

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ترجمه ابرسیاه خامنه گریار و پیر سحر نگار شاعر همه ان مستند جهان



شک جهان خیمه الدوله و پیر الملک ابی اسد الله خان غاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

2002-04-04

۸۹۱۵۴۲
۷۲۶۱

IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (AHM.)
(Kend. Sessions Judge.)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY.

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7261

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش وادار جان افروزین و قید تسلیت حضرت سید المرسلین و در پیوسته است
از انقوس قدس نیزگان دین میگردد و در فاتوان خاک از چرخان علی بخش خان
ابن ابی بخش خان بنفوس که در ایامیکه بگوشه بساط قرب علم مرحوم فخر الدوله لاله المملکت اب
احمد بخش خان بهماور رستم خنک چاداشتم و در سایه رفت آن والا پاپه پدرش
نویافته هر چند از علی به فیروز پور و از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق فی افتاد اما اغلب
اوقات به فیروز پور سیکه شست غنظان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و درهای درون کشاوه بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین چاد و باور سیکه
از ناز و نعمت و جاه و کنت چاکه نداشتیم با بکله عمر در لعل و طرب برین و سرگشته
ساخت و غم معا و نبود حسین بهماور قدسی اثر جناب اسد الله خان تنجاسین غلب

سایک مسالک انش و یقین غلاطون علم مسیحی نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان اولاد و جان
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر و محرک این دعیه شد و ابرام ذوق افزای غارده عارض
 پسندیده نوعی برادر شایسته بیکونی برستی پیونده دل باز بان میر محمد حسین خان که برادر این
 نثر با این هم بون و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصحیح و تمیز گردیدند بطبع استغفار
 بر خور و خجسته آثار کما کما توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
 دولت بر خور داری دها و در علم و عمل به ارج علی رساناد غیبت خاطر از یکی بنزد کشید لاجرم
 این اراده صورت ظهور گرفت و ساز بختی متکبر پنج آهنگ آهسته شد آهنگ اول
 القاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ و هم مصاد و مصطلحات و لغات فارسی
 آهنگ سوم اشعار کتب منتخب از دیوان رشک گلستان که در کتابتات بکار آید
 آهنگ چهارم خط کتب تعاریف و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
 یا رساله این ساد سخن تا که هم نفیج معور بلند آوازه و ذوق این زمره در دل هم نشان جاودان
 تازه باد آهنگ اول در القاب آداب و مایهاتق بهما حمایزدی را که بر تر از اندازه
 توانائی بیاست زیان تا محرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو است گشتار
 ناریا لاجرم اندیشه آسمان پیوندا مقام خویش پایتد فرو داده سخن ریزه با فزایم می آورد
 تا بردنا و نادان اشارتوان کرد در سال بکیر اردو و صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
 انگلیس بر بهرت پر رشک کشیده و آن روین و شراد در میان گرفته اند من دین یو برش
 با جناب بهشتاب هم عالمی قد ار فخر الدله لاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر در هم
 دادم بهالک و ذرافضاک رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفر
 روزانه رفت به مقیم و شبانه بیک خیمه فرود می آیم برادر والا قدر که سیاهی ها و تندی
 و شب و غوغا و آتش جونی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی هم
 و الفاظ شکوه و شاد می و غم با هم پیچیده برای نامه نگاران دستور العملی موجزی

ساخته آید چهره بگمانی این روش از شیوه غالب می باشد چندانست که گفتن نیست
 داشته باشد و ادراک شناسد که بخار من و بکارش نیست که چون ملک و ورق که گفت گیرم
 مکتوب الیه را بلفظی که فرخو حالت است و در سر آواز صغره آواز و هم در هر سنج در هر گدوم
 اقبال آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشنما دست و بختگان خوش را دفع نموده و پند و اندام
 شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستره تا کجا است لیکن
 چون خاطر نازک پزیده می شود و فرمایش از راه گوش بدل و رفت و دل را از جابر بخت
 آن ماوه سودا از سودا یا نامل و وید و خوشی و رینان پدید آید تا به مزده و قیام بدین رنگ نگار
 بسته شد از آنجا که خود نمائی و بیده سرائی خودی نیست و با این همه چشم نعمت گفتارم و دستم
 ازین گرانمایه کالاتی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکند و خواهش سائل سر سنجاب میسید هم
 و عرض سه روز سودا این اوراق بی پایان می رسد و پیش از شروع در قصه و گفته میشود بدان
 ای می شنوند سخن پیوندد که نامه نگار آن بایک نگارش را از نگارش و وزیر و نوشتن را از نگار
 گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبوده اگر سبب چند داشته باشد
 در تقدیم و تاخیر حرف نگوی بکار برد و انان پسر بد که سخن کرده در کرده و اجزای مدعا به کفر و خود
 ز نه استعاره های دقیق لغات مشکله نامانوس و عبارت درج نمکند و در هر فرد و رعایت
 رتبه مکتوب الیه و نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از نگار الفاظ محترز بهشت و شیرین از آن
 اهل روزگار حرف زنند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردمست بدرز و اما اندازه
 خوبی زبان نگار دارد و این پارسی آهسته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی
 ضایع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن گوشت که سادگی فنی
 شعار او گردد و در مقام کاتب خاصه و خطوط و عارضی که حکما هم نویسد و متکلمه معاملات باشد
 از افلاک و افراق اختر از وجوب دانند سخن با ستاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و بخنده گوید
 و آهنگان گوید با بجهله مراتب غیاب روزگار و بصره رتبه پایست اعلی و او سطر و ادبی اما اعلی

آنانکه در ترازو خرد اند مثل پیر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان
و ادانی پسران و نوکران و باندگان و تلامذات و پیروان که این همه باید را با بیانی بدین است لیکن
شرف این است که مختصر گوئیم و زد و گوئیم است با از القاب پدر قبله که نین و کعبه داین
حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت و جانی در گرد نیست
بقیمت رسانیده سر عرض میدارد و ایضا قیام و جهان و کعبه حرم حسان حضرت و نین و کعبه
بعد از تقسیم هر تسلیم و کوشش که میسر است از آن حصول فخر و سعادت است بجز عرض میسازد
ایضا قبله حاجات و کعبه مراد است حضرت ابوی محمد و می مد ظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقسیم لوازم عبودیت و تقاضای بعضی خدمات ذوی الاکرام میسازد ایضا
قبله چشم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گامای تسلیم را به تعظیم و
و دستار بندگی ساخته بعضی التماس باریافتگان گوشه بساط تسبیح سناط میسازد ایضا
قبله قاصدین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی محمد و می مد ظله العالی
بقیمت قواعد کوشش و تسلیم طالع سر و دست را با وج تسبیح میسازد و معروض حاضران
محض فخر منزل میگرداند ایضا قبله کعبه کونین ولی نعمت داین حضرت ابوی محمد و می
و امثال تهباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز هر قسم عجز و نیاز از انقیاد حصول سعادت
و سیادت ساخته بگذارد از مدعای می کشاید یمن القاب و آداب تغییر و سلفه بگذارد
و او را دو آقا نیز توان بخش چنین که مردم میگردد و قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مد ظله العالی آداب کوشش و تسلیم که سعادت جاوید میرون ادای آنست سجایم آرد
و معروض فیض ندرت آنجن ملا یک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سرتیاز از راه ارادت بکفت پای عرش پهای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بخدمت و عابد مقام بگذاردش مطلب می پردازد ایضا
قبله حرم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرسم عجز و افتقار ادا ساخته بفرع عرض عالی متعالی، سیرانه ایضا منبع فیوض نامقاسمی و سطره
 حصول رحمت الهی حضرت پیروم شد برحق مظلله العالی با دای آداب سلیم و تقدیرم تواضع عظیم
 سیر عزت به سحر افراخته و خود را بحصول سعادت های نشانی رسید و ارساخته سر و سر میزد
 باید و نیست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است در عرصه
 که سجده اند نعمت و فرماندهان محراب این نگاشت قاعده چنین است که ورق دراز بگیرند
 و باره بوازی بگذارند و در پهنای خطی کشته و در آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و نیز آن
 خط یک گوشه به بفرع عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر بپرسایند بکار بند و اما اگر مکتوب الیه
 نواب گور زنجیرل بهادریست انجمن باید نگاشت پنجاب خطاب الی القاب جهانیان آب
 جم جاده انجم سپاه بهارگاه نواب گور زنجیرل بهادری و دام قباله و زاد فضاله ایضا نواب صاحب
 قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیض رسان و ام قباله ایضا نواب صاحب قبله
 خداوند خدایگان دام قباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت و دام قباله
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان و ام قباله باید و نیست
 که در عرصه داشت با فقرات خیریت نوشتن رسمیت اما فقرات خیریت که در سکا تات پدر
 مرشد استاد بکار برند نیست فقرات خیریت بنیات الهی و توجیهات نامتناهی آن
 اسیدگاه و حال عقیدت گمان کو است و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
 از جناب و هب اعطیات خوابان می باشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت این
 نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا خواهر ایضا
 منت این در که حالات فدوی در خور ادای پاس انضال الهی است و صحت و عافیت
 حضور پر نور و دام مستدعی ایضا الله الحمد که غلام خیر و عافیت معروف و دعا می دام دولت
 و اقبال جناب خطاب است و او جهان آفرین همواره زیب افزای مستند گرامی دارد
 ایضا شکر دیگر بگنجینه فی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضیاب را بدعا خوانان است ایضا احوال نیاید اشتغال
مفردن بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمیت اوقات بابرکات و در زبان
دارد ایضا بفضیلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و حسان طرد و بجزایات
است اسید که پیوسته نو چهرت و سلامت مزاج مبارک موجب سرست و جمیت جان و
دل باشد ایضا اگر چه بدو نیست که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نور چهرت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و یکدر باب رسید
مطالعات این بزرگان نیز شکر است و از نیکی است و نوازش نامه تفقد طراز
شرف و حصول ارزانی داشته سر فراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه
به پرتو و در خود جان دل از نور آگین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به
پرتو و حصول نور و خل عطفوت بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطر رقم پرتو و در
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطفوت نامه ربوبیت
مضمون بشرف و حصول خود مغز و بهای گردانید ایضا عطفوت قسم نامه
عنبرین شامه به پرتو و در خود سایه دست عنایت برسد که شد ایضا عنایت نامه
عالی ظل در و در فرق عبودیت انداخته سر نیار از هیچ گردانید ایضا پرتو و حصول گرامی
عطفوت طراز طالع فرق نیار از با وج سعادت رسانید ایضا رافت نامه
اشفاق بخمار پرتو و حصول فسخنده طالع فرق عبودیت را وج گرامی گردانید ایضا
شفقت نامه گرامی عزایر ادا ارزانی داشته مغز و مغز گردانید ایضا نوازش نامه
سایه و در بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامه
عاطفت تخیر میامن و حصول مباحات حصول سرفراز فرموده شکر گزار خست بلند
گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ابرار ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار عزایر ادا یافته

سرایه سعادت کونین از زانی داشت ایضا کرامت نامه عبودیت آگین بعز و رود
 خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عمیق رسانید ایضا عطوفت نامه
 گرامی رقم خبره حال تاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا
 آنکه مرقوم خانه تفقه نگاشته بود ایضا آنکه نوکر زبانه مشکین رسم گردیده بود
 ایضا آنکه نگاشته کلکک جنبین رقم بود ایضا آنکه زبانه خاسه فیض نگار حواله فتر بود
 ایضا آنکه زبانه کلکک الهام ترجمان بدین مضمون غایت شجون گویا بود ایضا
 آنکه زبانه خاسه اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم فقر
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خاسه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض
 خانه تفقه نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
 آنکه از زبان کلکک غایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلکک اعجاز رقم
 جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 چنین داو و تحریوان داو و یرت که فروغ و رود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
 نفاخته است عمر است که آفتاب و رود و گرامی نامه تفقه رقم ساخت تمنای عقیدت کشان
 نه نفاخته است مدت مدید گذشته است که بعز و وصول نوازش نامه سرایه اندوز سعادت گردیده است
 عرصه بعید قضی گشته است که بشرف و رود پروانه غایت شمع اقبال در کاشانه طالع غیر خسته
 است مدت مدید میگردد که بهر و و غایت نامه الاسرایه قزو قحانیند و خسته است خرد در
 میکند و که عطوفت نامه نبوبیت رقم سایه رحمت به فرق بندگان نمیدانسته است و رفته است
 که بعز و رود که است نامه نوازش مضمون که گوشه آفتاب نه رسانیده است و زمانه غمت گذشته
 است که بعز و وصول الانامه افت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است و روزگار است که
 تفقه نامه فیض آگین جریحان اندوین نشده است و زمان و راز میرود که فیض و رود الانامه
 جنبین شامه و باغ جان بابوی مراد مخطو ساخته است و یرت که فیض و رود گرامی نامه

حقیقت رقم و رقم است مدنی است که بشا ط و صول نوازش نامه عنایت شامه گدسته سعادت
و مسرت نه بته است بد فقرهای دعا یکه که در خانه مکاتبات نویسد و این جماعه
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاد و حداد و بچه کفایت میکند برای آقا البته
ضرورت است که آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد به آفتاب دولت اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لاسع باد به بقا دولت و اقبال جاد و دان به ناهایه جلال
بیخزان باد به ظل رافت و عنایت بر رفعت قدویان علی الدوام مبهو ط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خوانند و بچین بنگارند آفتاب هدایت و افادت همواره پر تو
انگن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آفتاب هر چه رایت ظفر کفایت
در جهان ستانی و زوال فانی با خورشید گیتی افروز توام باد به صبح مرا و خندان آفتاب
اقبال پر تو نشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جبه خدا یگانی شاعش
باد به سمن اقبال همواره نیران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به تنثال شاد
جاه و جلال در مراتب دولت و اقبال جلوه گر باد به دولت و قبال همواره مشر و عا
جاه و جلال باد به جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد به دیگر انگه
بعد از این آداب و القاب توسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میر و پویشیده میاد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
بجمله القاب با نگاشته می آید هر که در خود حفظ بر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان میجوید و کریم فرمای مخلصان
بکریم فرمای دوستان تنفوق دارد نقلی در نیاب شنوده بودم تقریباً از زبان خاسه
بیرون سخت گویند در سر کار راجه بجهت پور در زمان قدیم نشی بود از عالم پیش و تمیز
بعد مر حله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و در عویمای بلند درین انشا
داشت قصه را راجه با دل بکر و در خد است انشا بد گیر ی تقویض نمود نشی معزول

خونما سنجود و با خود را سپاه میزد تا مگر گشتی بر جوش نهند و یازار او را شکسته و بد نگاه روزی
 اتفاق چنان افتاد که ششی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه بابا بنیازی
 بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بر گاشت ششی معزول خیره خیره در عنوان
 مکتوب نگریست و سری جنبانید و ششی که در راجه ازین ادا بد گمان شد اما تو صبیح بیان نیارد
 بعد بر هم زدن هنگامه بزم ششی معزول را و خلوت خواند و باعث آن او را پسید ششی بعد
 ادای مراسم و شتا گفت که بندگان پرورده نعمت و مهربان خواه و ولیم تازه آیدگان را
 انقدر پاس نک و حسب رونق سرکار چراغها بدو در خاصه این مردم اهل کلم که از شایه جهان آباد
 اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود و بجهت این ششی تازه بقلان سرور که حضور میوراد و بیجو
 و تعظیم او میگوشتند و دوستی او را هیچ سود کارها و صلاح حال ناپسندیدند و مهربان بهای
 کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیم او را مهربان بهای کلان می نجاتم اکنون که تفاوت
 و تعظیم که عبارت از تپیدیل می کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد الله و در دل خود خواهد
 و شش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه بر آشفنت و ششی حال با طلب داشت و عتاب کرد
 و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار مهربان بهای کلان می نوشته باشند بهای کوچک
 بر نگاری همانا سنجو ای که دوستان ما را حده کردانی قصه خنصر او را براند و ششی قدیم را بنوخت
 فاعطیه و ایا اولی الالبصار ایضا سیر صاحب شفق مهربان شفیق عطاوت فرمای نیازمندان را و الله
 بعد استخاف تجالفت سلام و نیاز و شرح تنای گرامی موهبت وافر المست مرفوع رای
 لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا امر صاحب شفق مهربان که مرفرای خالصان سلام الله
 بعد از ابلاغ سلام منون و گزارش شتیاق از اندازه افزون مشهور و خمیر میگرداند ایضا
 خانصاحب شفق و مکرم الطاف نشان سلام الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انصاف و گزارش
 آرزوی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاقت حرف و بیان است شیطخ خمیر مرآت انیر باد
 ایضا خانصاحب شفاق نشان محج محمد سیکه این سلامت شتیاق ملاقات کثیر البکات

نه بدان اندازه است که بدست یاری خامه و کارپردازی تحریری انبهراروانگی از بسیار شرح
 کرده آید چنانچه از احواله بوجودان ضمیمه حق پذیر کرده با قلم مدعا میگوید ایضا خانصا حشقی
 مهربان صلوات الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکتوف و مکتوفت بخیر
 ایضا خانصا حبیب لیل المناقب منظر شفاق فراوان دعا و عناية بعد از لزوم و عرض مراتب
 آرزو و مندی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض رسد عینا ضمای گردانیده می آید ایضا
 خانصا حشقی عطف فرمای نیازندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
 التماس میرود ایضا خانصا حبیب الامناقب عجم الاثنان شفاق فرمای نیازندان
 دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مفلا هست
 بگزارش مدعا ضروری الاطاری پردازد ایضا خانصا حشقی و مکرم منظر عنایت اتم
 سلامت افسانه شوق چون نکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دور
 بوجودان ضمای طریفین گذشته ثبت قلم را در دای مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 شفاق در مجموعه خوبیهایی بی انتها صلوات الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
 و اظهار مرهم شتیاق ملاقات مساجت فرجام تجریم طالب می پردازد ایضا خانصا
 حشقی شفق که میفرماید بستان صلوات الله تعالی بعد سلام و مودت پیام و کارش تناسی
 موصلت که بریزد از وسعت حوصله تحریر و تقریریت مکتوف را می باد ایضا خانصا
 شفاق نشان و افرا احسان سلامت بعد در نور و بدین بساط تکلفات رسمی فی خامه ساز
 آهنگ مدعا میگوید ایضا بهار باغ و داد آتش رنگ گلشن اتحاد خانصا حشقی
 مناصب صلوات الله و سبب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشا ط انگیزست و نفس بدرد
 مجوری آن گل رنگین گلشن و فاق ناله خیرید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر یا نخت
 و تا کجا شر به پرده دل توان نخت لاجرم ازین خیالها گل اظهار خجسته غنچه بدعا را تحریر نسیم
 شگفتی میدهد ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصا حشقی عجم الاخلاق

جلیل الا شفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تنای موصالت و گشت فضا حنیان شرح
 اوصاف محال آن بهار محبت گل انظار مد عار طره و ستار تحریر میاز فقرات خیریت
 بتغییر بعضی الفاظ بهمانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو فقره رفته و خامه
 میگردد و اینها منت ایزد را که خیرت های طرفین حاصلست شکریه درگاه جهان افروز که کارنامه
 حالات هرگز بقوش عافیت و محبت مزینست اینها مجاری حالات مخصوص بفضل ایزدی
 عافیت مطلوبست و اخبار آن که مفر ما همواره مسئول مطلوب اینها است که همان
 اوقات حق العباد و رقم عافیت دارد و نوید صحت فراج و حاج پیوسته از جناب باری عا
 خواسته می آید اینها بعد از آنکه اوقات حیات مستعجلا چنانکه آفریننده زمان بختان خواسته
 نیکو میگردد و فقره سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
 جان دل می پرورد اینها شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا ترزانست
 و جمعیت اوقات حباب همواره از جناب او تعالی شانه خوانان اینها شکر و سپاس صانع
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت و دوستان احوال است اینها
 هزاران هزار استایش نخلند گلستان آفرینش که کلز حیات و کمال یگینی دوست خیال
 در بهارستان نوید شگفتیهای گل اخبار احبا وقف گلچینیست اینها گلهای شکر و سپاس
 نذر حدیقه پیری ایجاد که گل عافیت نگین دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرینست
 و یک فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یخلق بهایه لطف رقم ملاحظه سامی رنگ رود
 ریخته پیمان دل محبت منزل را بر نیمی نشاط گردانید اینها محبت نامه موالات طراز هر چه در دل
 آفریننده دیده دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود اینها قنیه الطایفه خیریت و قبولست
 شمول آورده و خوسندیهای از اندازه افزون از این نوشته اینها خیریت و قبولست
 نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صد چرخ شگفتی عطا فرموده و باغبانان اینها گلست گلهای
 نشاط بنید و اینها در و در نگین نامه شگفتی خندان کاسین از افشاگر بیان تمام است

و بهار را بهتر از باده فتح خندان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه سودت نگار به سرت و رود خود
 سر ایایی خیال را و جوش بهار چیده و نظاره در آبشارده بیاض آن رنگین نام صبح قبال از
 شش جیت و مید ایضا سودت نامه الطاف غمخون و رود آورد و دل را پیش از پیش
 مریون خنایت یا آوری کرد ایضا نامه می و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل از
 شامده آن بطاق ابروی بهر سطر ساغر انبساط پیود ایضا مفاد صفت رقم به نشاط
 و رود خود و دل را بهمنون چشم گردانید و سوا و حریف و سطویش چشم جان را بهر سطر ملو و سیاه
 ایضا استیج وصول نهیقه سامی و انشراح و رود مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از نگار
 مشکل که در بنر نامه شیر بیان رسد از جهان آفرین باین یا و آوریها سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بور و نور و سر سود خود رنگ ملال از آئینه خاطر زود و صورت
 در بار را و نظر خالصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دانه و بهار میانه
 بلکه هر نفس بدین شکفتگی خاطر افرونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و سرشت
 وقت دل تحس و منزل ساخت ایضا تقوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست برد شد اندک منتظر استوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر از این برون
 و ملال نبات بخشید ایضا و ر و خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
 بخشید و سوادش کل ایضا بهر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
 نگنجیده آورد خاطر مشتاق داشت و دل را پیش از پیش خرسندی بهر سید ایضا
 لطف و رود و نتوان نامه نقش طرب جبر و خاطر کشیده و دل ندر یافت خوشی حالات
 نوش و گردید و یک آنکه نوک خانه نیست رقم و آورده بود آنکه از نوک کلک محبت برسم
 برودن تراویده بود آنکه از کلک مشکین برسم رختیه بود آنکه رختیه نوک خانه لطف طرب بود
 آنکه برودن تراویده خانه سحر از بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه افکار یافته بود آنکه
 و نهشت آبا و شیر چو لایق بیان داشت آنکه بزبان خامه جوکار پرداد و تحریر داشت آنکه

قلم حبت رقم رنگ اعلام رختیه بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صرخائمه مهر بانی
نگار نوای اظفار این مدعا داشت آنکه غائمه فعت طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود
آنکه بدستیار بی صقیل تحریر جلوه اظفار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر زخائمه گنگامی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خط طراز بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد و کما لا یخفی علی الطبع
السلیم است که در دوختنه نامه بفرغ عنوان دیده دل و نور و سرور به بخشیده است
و سوادش کحل انوار چشم جان نگردیده روزی است که رنگ و رو و مهر بانی نامه با فرغ طالع
نشاط نداده است به ویرست که دوشان صمیمی را بحر رقائم خلعت ضامم یاد نیسا و زده اند
ماتی است که نسیم و در نگین نامه های بهار آئین بر فضائی گلشن و لهای مجبان نور زیده است
روزهای سگند که چشم از نظاره جمال حروف سطوح مهر بانی نامه متمتع نیست به عرصه دراز
سگند روزان منتد میرود که صبح و رو و محالف خلعت طراز از شرق تهنط سارنه و سیده
است و شب و بجز رنگامی و محرومی پایان نرسیده به ویرست که دل به نشاط و دل
مست نامه ها آشنا و شاد بتنا و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت به ویرست که عنوان
صحیفه های مودت رقم انبرگشت شوق و انگشته است به ویرست که نگاه شوق گل انیسیان
عنوان نگین نامه های دوا و خار بچیده است به ویرست که فخلص خود را با بار سال قیمه
ممنون الطاف نساخته اند به عرصه تعبید منتضی شود که خائمه مودت نگار بدلتوازی
فخاصان نیردخته است و صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر فوید شکفتگی گل های احوال جو لنگاه
بهار نساخته به ویرست که دست قلم را بنجا طر حوی احباب نگاشته اند نقش عنایتی به
ولمائی دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحیفه نانوخته سفید
و دل بی نسیم و در قالم از شکفتگی ناسید است به عرصه است که چشم شوق لب و غم
بانه های تو دور رقم شناسیت به روزگار گذشته و دیگر که طراز نارسیدن خبر نمانده است

میشود و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است به مدت با گذشت که عجب دل نسیم درود
 نگارین به گفته نگشت به روز گار است که دل از نارسیدن تمام خلقت طراز در کشکش بتیابی
 آتش خیال از خانه مودت آرزو مند صریح است به دیریت که با سال سائل عطوفت شما مل
 در انبساط و شتاقان کشاده اندیده عمر است که آتش شوق را به هم ارسال کاتبات ضعیف آیت
 فرو نه نشاند اندیده دیریت که دل جوای اخبار اختیار آن چو به مهر بانی و چشم در پیش سواد
 نامی نامه ها و عین بگری است فقرات دیگر که در خانه نامه های اجباب رسیم تحریر است
 بنده چشمه شت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان به صحت تجربه مهر بانی نامه های خیریت
 رقم چشم شتاق را نقد و عاود کساری ریخته باشند و هر چه که از مهر بانی همواره به تسطیر قائم خلقت
 یاز آورده و نشان باشند ماسول که پیوسته تار فح حجاب مفارقت مخلص به تسطیر بانی و محبت
 و ثابقی فریاد و خاطر دارند و توقع از مهر بانی با آنکه تا چشم شتاق بقای فرحت آنکا کاسب
 شکر و محرومی گناه از سواد و لطافت نامه بار و اندازند و از غایت های دوستانه چشم اندازد که تا در
 بر افتادن پرده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامه از بهیم گسلد و دست و قلم بداند از ی
 اجبا مامور باشند به ترصد که همواره با تمام صحائف صفت طراز و ایامی بجا آوری فرمایند
 لائقه این دیار و ان و ممنون احسان دارند و رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
 نگار اینهای دل نظر میفرموده باشند و ترصد که مقتضای مهر بانی از هم روانی سامی است
 آبی بر آتش انتظار میسر خجسته باشند و تصور مهر بانی های سامی رنگ این آرزو میسر و گدازان
 حصول مسرت لقای روح افزا بور و دنگین نامه های تو در رقم گلای شیطا و حبیب آیت
 تنها باشند و از لطافت مشفقانه تنهای آندازد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و تسبیل
 خلعت نامه های خیریت رقم سرایه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشند و تعین القاب
 نالیه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانی رفقای همیشگی که تعین
 بر تبه هر یک برای رقم خطوط است ثالثا ملازمان متوسطان علی العوم و برادران فرزندان

بدین طرز میتوان نگاشت: برادر بجهان برابر بلکه از جهان بهتر و خوشتر سلسله دعا بعد دعای
 مزید حیات و ترقی درجات مفرغ ضمیر سعادت تخمیر باد: برادر گرامی نش فرخنده و سیر جهان گرامی
 تر زاده قدیره و طوله عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود رای سعادت انما بلکه
 برادر عزیز تر از جهان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
 خاطر عطر باد: برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی شرح تمنای
 لقای فرحت افزای واضح و واضح باد: برادر گرامی لقای جمسته دیدار سعادت شوار اقبال انما بهجت
 از عمر و دولت برخوردار باشند بعد از آن شوق ملاقات فرحت آیات مطالع نمایند چون فقرات
 خیریت در میان خطوط و گاه نما رسیدن خطوط و مایه خلق بهادر و سگات خردان چه فرزند و چه پاد
 و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقبال فرزندان آن مجموع
 نوشین را یکی از بزرگانند برادر زاده و بلند سعادت مدعیه بعد دعای طوله عمر و احوال صحت و راحت
 معلوم نمایند: نوحه چشم راحت جهان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد شوق دیدار که پیش از این
 مکشوف باد: برادر خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاده و مدعیه و اقیه معلوم باد
 نوحه چشم و سر و دل طوله عمره پس از شرح تمنای دیدن آنکه: راحت و نیر جهان و تن طوله عمره بعد
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعیه آنکه: در اینجا خیریت است و صحت و عافیت
 ایشان مطلوب: بعد الحمد که عالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نوحه چشم سینه از جناب الهی
 مسئول: صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی نش: برادر
 بزرگان: شکوه است که از صفا احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت باز و راسته از خدا
 خواهان: شکوه است که اکثر خیر و عافیت آن نوحه چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
 بفضل الهی و اینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب: کتابت سلسله رسید
 و خاطر آخر هم گردانید: خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بد ریافت نکونی حال ایشان مقرر کرد
 مکتوب فرحت اسلوب در عین نگارنی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید:

خیریت نامه فرحت رقم و روده نوده جان را از آتش داوود در طرب برود و کشتا و نامه سعادت بخوان
رسید و فرود خوشی و خرمی آن بر خور دایر بایند به خیریت نامه رنگ رود و خیریت و دل از دریت
خیریت ایشان گل گل گفت به خود فرحت نمط آمد و رنگ نشا طنازه برود و دل آورد و مکتوب
سرت اسلوب و عین نگارینا رب و خاطر ایش از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعادت
نخسته رقم نور و خویش خاطر ایشان را جمعیت و دل حزن اسر و فرحت داوود هر سله سله رسید
چون خیر عقیما بود بمطالعہ اش سرت بسیار فرام آرد و دل از تفرقه تظار ربائی فیت و دیگر آنکه
و چیز تحریر آورده بودند آنکه بر نگاشته بودند آنکه رقم کرده بودند آنکه تحریر نموده بودند
آنکه مرقوم بودند آنکه در قلم سعادت آورده اند آنکه رنجیده خامه سعادت نگار بودند آنکه تحریر نموده بودند
آنکه نگاشته کلاک فرحت رقم بودند آنکه قلمی بودند و دیگر نگار سیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط
اتنباط میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و دیرست که بفرستادن خیریت نامه ای
تغافل و زریده اند روزهاست که خط فرحت نمط زریده و خیر عاقبت ایشان معلوم نگذیده
ماتی ست که و در سعادت نامه با نعت انبساط خاطر نگاشته به از دیر بار بسبب کمال قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند
دیر باز است که بسوی نیز از کلاک ایشان حرفی بیرون نتر اویده است ندانم در چه مشغول اوقات تلفت
میکنند و قد است که رسم دیرین نامه پیام بر انداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
روزگار است که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یافنی است حقیقت تغافل آن خیر تر از جان است روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر آن ایشان معلوم نمیکرد و دل برین مضطرب و خاطر اسیر تیغ و تاب است و از
روزهای در نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کش
و اقم قلوب در آورده و عرصه دور در گذشت که چشم از نشا طنازه مکتوب ایشان روشن نگشت
و نه سطر بر پاره کاغذ رقم زدند نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نقواند بدست یاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت نمود آگهی نداده اند و روزها
که خاطر از نرسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز کمال قلیبهای ایشان است
فقرات دیگر و خاتمه مکاتیب این مردم به زیاده دعا والد دعا و السلام اما فقره
دعایه بی الفاظ مغلق نبوسند به زیاده زیاده است به زیاده ازین چه نویسم پیش ازین
چه نویسم به زیاده عمر باد به عود دولت زیاده باد به زیاده عمر باد و مره عمر به شهابی فریاد
سعادت روز افزون روز باد به دوام آگهی نسیب باد به آیام حجت مدام باد و خوشتر
روز افزون باد به وراستد عای ارسال خطوط بین روش تم یقوان کرده و لازمه تندی
آنکه همواره با ارسال خطوط خاطر مشتاق را مرسد و دارند باید که پیوسته بخوابد و زیاده و زیاده بنام
یاد میکرد باشند و خرسندی خاطر داشت که همواره نویسان خیرتیا باشند باید که راقام
رقایم تغافل کرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند لازم که تا زمان حصول سرت
دیدار خود و تغافل و تحریر نامه روان دارند به ستلزم رضا جوئی آنکه علی الدوام با ارسال کتب
شادمان دارند و دیگر در انقباض نوکران و ملازمان تفاوت بسیار است اندازه ارزش هر
نگاه توان شست و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف و چنین عیارها نماند
اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد به مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات شود
باد به گرامی قدر فلانی بعافیت باشند و عزیز القدر فلانی محفوظ باشند به شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند به تهور و سنگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی به شرافت پناه نجابت
و سنگاه فلانی محفوظ باشند به مستعد اخذ دست فلانی امیدوار عافیت بوده بدانند به خیرخواه
نیکی اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند به مرسله مرسله سید احوالی معلوم گردید به مرکاتبه مرسله
رسید مخبر حالات گردید به عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مر و ضمیر جلوه گشت بهر آن طریقه
بعایتی تم توان کرد و نامه با پایان باید رسانید با مرکاتبه و مرسله برای کسانی است که هر آن
دوستان و اعتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و سنگاه القابشان باشد و عرضی سلمه

برای ستودن آن خیرخواهان و نیک اندیشان است و یک در باب تعزیت و تهنیت به اول آنکه
 تعزیت و تعزیر یک مقدمه است یعنی مآثم پس اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کون
 و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
 خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه و دوم تعلیم صبر و یابی
 سوم مغفرت خواستن برای موتی متذکر فقرات مرقوم میگردد مثال این آیات سوره
 که در چار سو خیال روز باز آید حسرتها و متاع دنیا طار و است واقعه جلگه از فلانی برق اندو
 بر خیزن صبر و تاب سخت که در دوزخ جان گردد از دل بگنجیت درینا که در نگارخانه دهر نصبت
 اقامت نیست و از چنگ بادم لذات هیچ آفریده را محال سلامت نی بر چند بشریت مقتضی
 حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بقبر تسلیم باید کرد و خود را
 دستخوش اندوه غم توان ساخت جناب باری عز اسمک ان غریب بحر رحمت را در سایه مغفرت
 جادید و خستگان غم دوز و رام بر شکیبی بر جبهت نهد ایضا ساخته هوش ربا و حادثه اندوه
 افزای تنهال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بگ جان ناتوان فرو برد گرفتار
 سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست بهی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
 کیت ز نهان سرشته جل المتین صبر ز کف ندیند و فرمان خداوندی را بنده وار کردن
 نهند روح آن سالک سالک عدم را بقا تخته و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بی طاعتی
 باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر حلت فلانی سامعه گرا کردید
 دل بالا مال اندوه گردانید و هجوم اضطرا ناله مآثم را به سحر رسانید دل تاب این داغ و فزع
 اثر نداده و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
 نیست و این حیات چند روزه پائیدارنی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
 از دست چه آید و اگر دل بنا بر اوی نه بندند از مویم و مآثم چه کشاید جزع و فزع را باعث آرد
 خود و بارشامندی خالق و بسته مصابرت و برز نکل نفس فایقه الموت راحق فمیدد

آنرا که بود درستی در فرجام هم محرم خاص آید و هم صحرای عام به آسان بنود کتاش قیاس بول
 ز نهانگاری نیکوئی بنام به نظر گیان را نبوی تماشای کرده که در هر دلی نوشته وادی گفتار
 غالب نیمه دیوانه نیمه سوشیار را بفرانهای سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنار پیو که یک
 بسنگ آمد آزرده پامی و نا توان نیز و نبود که در باد چشیم بسایه هر خار بن سیه کردی و از قفسه دلی
 سینه بر سپهر کتاشدی اکنون که بدین تنگی پیش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده گشته و دم
 می سنجید گشاده روی شستن و بطرف آن گریه طلسمی بیار پیچ بستن زمین شور که چون ق
 می دلیت ز این سپهر گلبن اورا بخار شیشه در خاک نه و دود خاکی ناست و آری که هر دیوار که دران
 ریگستان کشتند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جایی بند بند سنبلی و
 ریحان را چه روز باز در منظر دیوان را کدام باز نامه بیگانه و آتشاگرد آمده و دانا و نادان دست بند
 زده شکین آهوان دشت ازین خمیازه ذوق کتایش کند و سن دران گوشه بالا بردن
 کار این لپست لا و پامی بند را ز گونی عالم لاسوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چه آئینش
 و حله باف عوران معنی را بفرسوده منطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر برزا
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آئینه پاری زبان و بهجاری این گفتار سخن بایدیم را
 دانش جوی خون گرم بردهش از و راز فرسودگی در انجمن رسوا اندر ز گونی پالوده مغرور و مغرور
 پالودگی چون خوی بر دروان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دیا
 فکر بلای فرو پیچ مراد به یکشیدین و غزل سرودن و آزاد دلیتن و حلقه بر در دل زدن
 نه خون خوردن و دستان کشتن و دل تنگ بودن به و به بند زبان افتادن اندازد ضاحی
 فریبنده برادر گیرنده اصفونی بود که مادر کار من کردند پاسا و تو آئین رفتی از من بردند و زبانم را
 بنا خوش گفتا کز شودند و اماندگی نیاز و دنیای گریه ببالد که از پیشروان به پویشی برده بین
 قد نگاه پس آن روی آورده هر چند به غمخواری و افسان قافله دوسه گام پس فتن و آزرده
 پایان را پسینیدن کاوشش موسی بر روی بار نیار و لیکن چون در روشن روشن مصیبتان

که چون نش را گوش بالید می خور را بوی همسر گرفت می و از رون بوی نیست غم آن دارم که ناچار نش
 رفتار به رنگ سودشی و عطار گردن باید مینا دهمی ای این نه جای دلنگی ست بجز اندری یادگار
 اگر شا دگر دم چه اندرین ناسزا کشتم که محبت برین گماشت هم بهین خواهش برادر دانی گرفت
 و هم دیرین آرزوی عطار برآمد خود ستانی پیشکش پاری امروزی نیست که آن سپاره پاره تو کرد
 و هر پاره را بقاعده از قوا عدد عربی و دخت زبانیست پاستانی و گفتار است حسروانی تا دران
 این را از آموزگار بکدام کشته فرامیگر فتنه و گوسر پیدائی این را از را بکدام تر از وی سختند گوزن را
 پارس را در بیستان نبود و آن قلم و دبستان نداشت و دران فرخنده کشور پرنشگان نبودند
 دانش و دادر ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان پس لوانان
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و نچنین کارهای نمایان چگونه ساخته شد
 و این سترگ سپید که گم گفتار وائی میافت لفظ هم که از ازیب شایان عدم برچیدند
 بعضی خامه گنجینه فتنه وادند هر چه از دستگیر پارس بیابا زدند تا بناله هم از ان حلقه باقم
 دادند اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و فرختن
 دار و گویم فرسنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و دشتین آینه بازنموده اند مرا چه بران
 که بیوده سخن دراز کنم و ناخوش پردا ساز کنم اگر سر آئین نگاری فرو دارم و انور
 از آنچه در دست بردن ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شوارپ شود و فرسنگ نامهای کهن
 بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با پیر و مهنه را از خزان نقد نیست که درین
 که دوین صریح است از کلبک غالبی مصدر سه چند و مصلحی چند و لغتی چند بر روی هم
 تا گنجور این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا هده او که نگارش پا لوده گویند شکفت زار
 نیتند و بنجام خامه که در بیان آلوده بیابان کنج رود و فریب نخور و لیکن چون در سر
 هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیده نیست پیش از شماره مصدا و خلاصه قاعده نوشتن
 بخشی می آرم و تا که در که نشود سخن بخت سخت میگزارم و انمودگی قواعد را خاصن نیز و نیز

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماندن خود آنچه مرا بر سرزبانست قلم می سپرم
 بر آئینی که درین جریده مذکور نگردد و از کس جریده یا بچویند و هر مصدری که درین مصحفیه پیدائی ندارد
 چون نشیند هم بدین نمودار یا پاره پاره بشنند یا رب بخارنده از زبان خروید گیران بستگار و
 آموزنده از نهال آگهی بر خوردار باد بدان ای بوشند و لبش خداوند که ماندین ز غزوه مشر
 پاری را لبش دستور شرح میکنم و دستن مجموع افعال و اسما را بسته بدان میداریم و آن
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آوینست مصدر است و ماضی و مضارع و
 فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از هر آنست که همه از یکدیگر هم بدین
 پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فضلی در میان و ضبط آن
 در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی
 بوجود آید و اسما را خبریه پشت گرمی پیوند خردی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
 نون لازمه ذات مصدر است از مصدر با گفتن صیغه ماضی پدید آید لا جریم آخر صیغه ماضی ناست
 ما قبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته ماضی یا
 شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر اند که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هنوز
 بر تند اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع و در گران مایگی پا
 کم از مصدر نیارد و همچون مصدر و جواب فاتی دارد و خود منشأ بیدائی فردان افعال است
 و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
 آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحکرت کسری بنون زنند
 چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحکرت نستی
 جنبش داده بهای هنوز بدوزند چون کنند از کند و گویند از گویند نکته امر از مضارع
 میزاید قاعده آن بر گفتن دال است و پس چون کن از کند و گوید از گوید

همدین نکته بخاطر اینست که هر امر که آخر آن معنی برای استجابی باشد لفظ آن بیایمی تحتانی
 نیز مسعود است چنانکه گوی گوی نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد
 لیکن چون یای معروف آخر آن در آرنده معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی در خبر گفتن
 و کردنی معنی نرا دار کردن نکته ماضی را استعداد است که بی آمیزش حرفی دیگر دوم از
 مصدری زند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز کار
 رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و معنی تجاوز از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
 مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرنده معنی
 نام برآرد چون کناد از کن لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری توان کرد الا بدینچه مسعود است
 نکته اسم فاعل معنی کننده و گوینده همواره بر حال خویش باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و فاعلی
 دیگرند چنانکه اسم بصورت خویشین افاده معنی مصدری چون سوختنی سوختن و گداختنی
 گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را حکمت
 کسره به پیوندشین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
 عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
 را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افزود و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
 همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرنده معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
 شنگوی نکته برخی از مصادر است که از مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
 از نفس مضارع آن مصدری دیگر نیز و همدین نکته بصیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
 بر آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمیشد نکته چندی از
 مصادر اثنای آن است که هم معنی فعل لازمی میدهند و هم معنی فعل متعدی و همدین نکته
 بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
 از مضارع بر آرنده و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنه از مصدر

[illegible]

سراسر حذف الف نیز سموعت اوقتا و ن اوقتا و اوقتا و اوقتا و اوقتا
 اوقت و فاعل این نیز سموع نیست همانا و هتش این بوده باشد که اوقتا و ن فعل شرط است
 نه اختیاری و یکبار باید دانست که این بحث حذف و او نیز آید یعنی اوقتا و ن بلکه حذف است
 نیز دوست یعنی قتادان افشرد و ن افشرد و افشرد و سحرکت را مضارع و نیز
 با ضافه الف یعنی افشار و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند و افشار نده و افشار
 سراسر این بحث حذف الف نیز آید افروختن و ن افروخت و افروخته و افروخته
 افروخته و افروز و بحث مضارع حذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
 نتوان کرد چه اندران صورت افروختن و افروخت و فروختن و فروخت میگرد و و آن
 نسخه است جداگانه یعنی جداگانه بودن بوده و بود و بسکت و او چون
 ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواهند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازین
 بدر کشیدند و باشد و باشند و باش پریشان بیاورای کسور و پشت و پشت
 این را مضارع نداشتند بایست بایست و بایسته و باید و مضارع این را فاعل
 و امر نباشد بافتن بافت و بافته و بافته و بافته و بافت بختن بست
 بسته و بند و بند و بند و فاعل این در عبارات بکار نیر و بایست
 بالید و بالیده و بالده و بالنده بال پوشیدن پوشیده و پوشیده و پوشیده
 پوشنده و پوش و آن بدو معنی است و فاعل آن معنی دوم رسم نیست بافتن بست
 باخته و باز و بازنده و باز پر و ن بر و برده و بر و سحرکت فتحی را و برنده و
 پریدن برید و بریده و بر و بیایم مضموم و برنده و بر و این بحث بستند و
 نیز می آید بختن بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 مشک است از پارچه شل آرد و غیره پالودن پالود و پالوده و پالاید و پالانیده
 پالان و و این معنی گذراندن ساکنات سب از پارچه شل آب و شراب

و درین آب کشیدن و یعنی شستن دست و درین و در ساقین و یعنی شسته شدن و بخیه
 بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن و یعنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار از
 بن دندان کردن و یعنی بدق تمام کردن و پی کور کردن بجای تازی مراد و بی گم کردن
 برگردان چنانچه و یعنی افزودن چنانچه و سرچراغ افکندن یعنی گل گرفتن چنانچه و چشم روشنی
 یعنی تفتیت و بالا خوانی و خود را افزونتر از اندازه ستودن و چهره شدن و طرف شدن
 یعنی مقابل شدن و شیشه درگاه شکستن و آئینه درگاه شکستن و شریه بر سر افشاندن
 و غار بر سرین ریختن و فعل در آتش نهادن یعنی بپزارد کردن و گل کردن و یعنی ظاهر
 شدن و چشم بپزیری سیاه کردن و یعنی طبع در آن خیزد و من دندان گرفتن و یعنی
 عجز کردن و داده گزیدن و حس دندان گرفتن یعنی زینهار داشتن و پای خالی
 کردن و یعنی بسفر رفتن و پیرا رسیدن یعنی تو اگر بشنیدن و کفن پاره کردن و یعنی
 از مرض ملک و عاقبت سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن و یعنی آذوده شدن
 از راه ناز و بزلت سخن گفتن و یعنی به ناز و کبر حرف زدن و گردن نهادن و سر نهادن
 یعنی اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن یعنی نافرمانی
 شگوفه کردن یعنی قی کردن و تن زدن و یعنی خموش شدن و تن در دادن و یعنی رضامند
 شدن و گوش دادن و یعنی نگاه داشتن و پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن و افتادن
 شخص از پرکار افتادن و یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب و دست بهم دادن
 یعنی میر آمدن و به پوستین افتادن و یعنی غیبت کردن و دست بند زدن و یعنی
 فراخ آمدن گوی از انسان خواه از حیوان و دهن زیر سنگ آمدن و دهن زیر کوه
 آمدن و عبارت از رسانده شدن و عجز شدن و آسمان بابر پوشیدن کنایه از انکار
 وجود برهمنی و شکستن مجمل و عبارت از پراگنده شدن آن مجمع و بر خود بالیدن و
 کنایه از ناز کردن و فخر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره بانسراط رحمت

در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی تنگ و تنگ بودن دست زیر شمع و دست
 ستون زنج گشتن به اشاره بحالت تنگ و سکوت ستان بر وزن افتادن به عبارت از فرام
 آمدن اسباب مراد به انگشت بجزت نهادن به معنی اعتراض کردن بر کلام آب بروست کسی
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به مثب در میان دادن به عبارت از وعده کردن
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از دیوژه گری و گذارا
 کاسه گردان ناسند به جابه کاغذی پوشیدن عبارت از استفاذه و داد خواهی شغل بکفت
 گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سیخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است گنج کل
 کردن به عبارت از اظهار شدن راز به قطره دندان به اشارت بشتاب رفتن به کلاغ
 گرفتن به عبارت از دستخوردن استرا به کلاه انداختن و کلاه گشته بر آسان سودن به عبارت
 از شاد شدن و شوق کردن به استمان برخاستن به عبارت از دیران شدن خانه
 آب بافتن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلامک بر آتش افکندن
 به معنی شور و غوغا کردن منفرد کردن عبارت از خاموش شدن سبک است کردن
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است بکفت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف به معنی تمام شدن
 آید خطیبی کشیدن عبارت است از انکه اقرار به چیزی نکند خط کشیدن و قلم کشیدن
 مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از انکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه اگر بیند
 قلم زده استفاده و نیز در خط شدن عبارت از شتر شده شدن و در هم گشتن دست یافتن به معنی
 غالب آمدن ز فرقه چهارم در لغات یعنی اسامی مفرد فارسی و مشهور و او و فتح
 به خازنه و شین مضموم و او و معروف به معنی ایلی و موکاو و به معنی پیغمبر خدو و ارج به معنی دست
 و قیمت آید و ازین مرکب است ارجیمند به معنی صاحب رتبه چه مندا فاده به معنی صاحبی میکند
 ا به معنی بفتح الف و کسریم دیای معروف به معنی حقیقی شرم بنون و نای فارسی به معنی

ریختی که در سحرهای زستان از دوازده و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند ریخت
 منقسم دهای منقسم به رازده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب پوزن اجمود و غیره
 از دهر تارت اسپند و سپید بخفت الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
 را نیز نامند اسکاره پیرنگ و گرده یعنی کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
 این پوزن قنبر اقراری که آتش بدان کشند و آنرا و سپید نامند آتشند بلف ممدوده و
 زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند کاف فارسی اجمود پوزن منسوب بولور نامند
 که بهندی آن لوتی است که مستوی اقرار کننده و مستوی بنام نیز آید شکنج بنون کنوشین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت لیسناخن گرفتن که بهندی آن چلی است آتش
 بر وزن بالش یعنی حوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کردیست یعنی با صیغه ماضی و هم
 طمانی است در اصل ستروان ایمان نیند و سرگنگار که خود را بوی رساند از انتقام این
 باشد و نامش را گویند که آنرا در عرف بهند نامند و مانع کلاهی که بسبب باز و تپان
 بهند پاشی یعنی دلیل در سحر نیز بهنج لطافه دستار گویند چکسته سیم فارسی مفتوح
 کاف بهندی و بین مفتوح به رازده کافند فرو چیده که آنرا بهندی پوزن یا گویند
 چکست کیم فارسی مفتوح امرات از چکیدین و یعنی قباله نیز آید و تقاس سرانیز گویند
 چکست کیم فارسی بهندی آن جمان است و آن را باری جلاطل نیز گویند جلب
 بهیم تازی ازین فاجره ناگویند آجمل بهیم منقسم عربی جش و بهندی ژو کار و اسم دیگر
 آفوخ زده آور و وارخان و لوزان و لوزمان یعنی سوغات از رنگ
 شمنجی تصویب از رنگ نام تقاش از رنگ شکنی که روی افتد و بهندی ججری گویند
 آفوک یعنی ریسمان که بسفت آورند و بهندی خوانند آفوک بلف مفتوح
 بود و پیوسته دهای مفتوح کاف فارسی عرو یعنی ریسمانی است که آنرا به سفت یا شاخ
 به سفت و پازان گذارند و سهوا آید و بهندی خمبولان است آفوخ

عزلی ثوئول و بهندی سه آهستنی و آهستنی باضافه یائی تختانی یعنی زج عالمه مخفی نمائند که آهستنی
مصد نیست که آهست ماضی و آهسته مفعول آن تواند بود بلکه سہی است جا به لغتی است غیر مصرع
یا غرضش بغین مضموم و و او محمول یعنی غوطه اوخ یعنی افسوس اگرش بالفت دال کسود
و تخمه خواهی انسان خواهی اسپ که از اجس گویند چانه یعنی استخوان زیرین پالا امر است
از پالون و اسپ کوئل را گویند یا المنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوئل این
اسم ریمانی است که از بهندی باگ دوز باشند شعر بوزن شهر اسم جانور است خاردار که بهندی
سبه گفته شود پرچی بوزن دربی یعنی صدقه و قربان کسیر بکاف مفتوح فای مفتوح یعنی سبزی
کردار بداید و آزار یاد افراه و باد افره نیز گویند یا و اش یعنی جزای عمل نیک یا بد فراه و باد
اسم چرمی مدور که ریمانی در آن انداخته بگردانند و بهندی آن بهر کی است سبزی یا ریمانی سبزی
و ریمان باز نیز گویند و آزار بهندی است گویند پیاره بیای مفتوح آن رویدگی را گویند که
ساقش افراشته بنوشل خیزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای کسور یا بهنگ
بهایی مفتوح اسم دیگر آن بیای افرا عبارت از کفش پست پیچاره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیچوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید که
بکاف مفتوح و رای کسور و بیای محمول اسم بهندی که در صحرا باشد یعنی پشت و دل بفتح تایی و شت
پروا خانه تائبانی هوادار است بیای کسور عربی سویق و بهندی آن سهوه و آن آهست
بریان بیایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور است و ک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرشتک بحدف و او نیز اسم ابایل است پازاچ و از پیش نشین نیز گویند سبک آن دانی
جنائی یا ساسا بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح بهندی آن پوی جاورس
بهندی آن با جز زرت بضم زانندی جوارشاخل سبای مضموم بهندی است یا ساسا سبک
جهر و کسیر بوزن فقیر و فقیر بوزن سیره یعنی ظل و کوس تند رتبا می مضموم و ال مفتوح عربی
ترخان کسیکه از پادشاه درآمدند اجازت بلا قید و شرط باشند پیش بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند یک ساله را گویند چیا معنی غزل روه بر او آل مفتوح معنی صفت آید تا نو
 بنون مضموم نیز مراد است از بهر خوا باندن اطفال و هندی آن لوری و در بدال کسوره قلعه گویند
 و اس سید آن درختی گلشن کجاست و لام مفتوح هندی که آل تیشته هندی بسو لام سید هندی
 کجای چرخ شک بی فوان هندی چکی سپندان هندی سالی که شش پستی است و زبان که
 هندی آن انگیا است شارب معنی عمارت و ازین مرکب است شاربستان و شاربستان مختلف
 شاربستان بیابان و کافری کس معنی طیب آواک معنی جزیره آواش معنی مهنام که عربی آن می آ
 آسما صفت است از آسودن و معنی کین و وقار نیز آید و می مانند و بد و فازه را نیز گویند که هندی
 آن جالی است ارک بالفت مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد ایناع معنی دوزن که گشت
 داشته باشد و آنرا هندی سوت و سون هندی اندروا معنی سرنگون و دوروا
 نیز مثل است شگایه سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز و ای معنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی
 اول نیام معنی جد و پدر و نیاکان حج آن لا و ام دیار ماه پروین اسم جد و ارباب همه اسم
 و آنرا شکست نیز گویند کنایه بفتح کاف مرضی است که آنرا نیز گویند گنام بکام مضموم معنی
 بیشه و چراگاه شمش بوزن چین معنی پست ترس بیاضه هم سیر شگفتا هندی
 و شگفتا شمع تحته فلاو شگفتا که تارهای زرد و چرم بدان درخت هندی آن جنبری چالیک
 بیای معرفت نام بازیچه هندی آن گلی دنده کاچار و کاچال عبارت از خست و
 متاع خانه پیشه بوزن زیند پیوند چربی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از آن و علف
 سازند و آنرا کار نیز گویند و گویند نیز کجاست فارسی مضموم پوچ معنی عایت و نیز معنی خانه که
 کشازان بر کنایه است سازند ازنی و علف همراه بسین مفتوح معنی و هم قر تاب معنی و بی
 و کرامت شگفت معنی عجب ریح و ریحال برای کسور و یای معرفت معنی ایاق و لاو
 را میروا و آنها را گویند پاره و آنرا دست بخن نیز گویند و آن پیرایه است که زبان بدست نکنند
 و هندی آن کرا کس معنی هندی که کرا یا نیز اسم خزانست کلاش معنی کسوت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند یا لکانه تا بدان کار و بر آن مضموم و او معروف است به آن
 فوه بفا می مضموم و او بهار ده چیزی که برای افزودن رنگ گلین بر آن نهند به بند انگ
 گویند گشته بجان فارسی مراد گرفته است مکاس معنی ابرام و طاسب چیزی و طاس
 آنست همگی بهای مفتوحه جلا به و آنرا پای بافت نیز گویند چا تو رسانی است که مجرم ابدان تبه
 آویند تا خفته شود و بمیرد و آنرا بچانی گویند گسیل بجان فارسی مضموم و سون کسور و یای
 معروف و مراد و پدر و معنی مرخص لال معنی گنگ که در هندی گویند ناگفت معنی
 ناگاه که بجان تازی مفتوح و هم فارسی مفتوح هندی آن جمله که در بجان تازی مفتوح
 و دال کشور و یای مجهول مزایع و باغبان را و معنی مرد کریم و قبی پلارک هم تیغ و هم چوب تیغ
 هر دو یک هم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و هر دو ری بجز کات
 پاری نیز معنی چیزی که زمرده باز ماند معنی میراث انیت و آنست دو کله پاری است معنی
 ننی و ری باز نامه معنی رونق و شیره معنی خلاصه و موقوف خصوصاً علی الخصوص نیز
 مستعمل گردد و دیگری بضم سین و یا فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام
 گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت اسید که درین بسیر و یا فرجانی فرموده بدست
 که بخشنودی ایزد امید واری و از بند خودی رستگاری و بد فرود میزند دم زنتا خاک
 تسکینش نیست به بو که توفیق ز گفتار بگردارد و آهنگ است سو قمر مثل بر اشتهار و کتب منتخب
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام شر را آیش دهد و چند در سر آغاز بهر شعر اشاره
 به ابیاتی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظاهر دارد و نشان داده میشود
 چون اشارت و غایت مختصراً است به آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
 ابیات جز انتخاب و انقیاد نیست که پس سابقه و دانشی و طریقه حامله نگاری خویش
 به نظر او اثر نشست تواند و او شکسته سخن بپوشین گذار و گرد آورده این شام دل غمزه یا
 باین شکل فریب میدهد و بعد از آن اشتباه کرده که غایب فرموده است باین نگارشی بهر اندیشه و بپوش

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت
رسول نسیب است علیه السلام نظم

مطالع آدم عالم محمد عربی	وکیل مطلق و متوجه حضرت بار
شیشه که بگریزنی فتنه جانش	بجیریل نویدین غرت اندری
چنان بود که بنیدین بخت خویش	از دشمنان حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر نثر امام سل قبله امم	که شرح است فایده نثر
در بر نثر نیک وی کاشن نثر	در زمزم آبرو سپاسش نثر

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بلندای خیمه لایبانی	نفس خون که جگر لایبانی
پریشان بگریز نغمه ستایش	بعوی هر سر نغمه ستایش
در آتش نواهی ساد نغمه	کباب شایه آواز نغمه

در ایستادن آیه و او خرمی فضا نظم

خوش نثر گشت نغمه گوی	خباشش گو نغمه گوی
درین برین نغمه نثر	بهاشش آیت اگر نغمه نثر
چرخ و مدینه بیا نغمه نثر	بر نغمه نغمه نغمه نثر

در وصف حضرت شخص که بجهت یاقول نظم

باده سحر دل راجی	از نغمه تر دلی خود غلغلی
و کمال خفا به خوش ابر	پیش کفش غماشیه و خوش
آینه صورت بجا آمده	چرخ خود از وی بوجوده

نغمه نثر حسن م که بجهت کان بجهت جمع نظم

قماست قمانی کمان داری	زنگین صفت دل نغمه داری
زنگین جلوه با غار نغمه داری	بهار سبز دوزخ نغمه داری

دیگر در ستایش حسن صفتی انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته	پرده زنگین گل ایستاده
جلوه گری آفت نظاره	برق و تیشال می انگاره
زنگ گل آینه دیدار او	موج بری جوهر قطار او
سپیدی از لطف فراموش	صافی آینه تجسم شده
و نظار نغمه اعضای تو	بوده چمن خیز سر پای تو

وصف مرد قوی کل و آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه	رشته رگ کز پیش از غلغله
بسیکه از کوه تنه مند تر	بوده از دوجبه لوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمخیزه	بیدی خسته ستمخیزه
از گداز نفکس قباب دبی	در بیابان یاس تشنه لبی
در دمنده جگر گداز خسته	از غم دهن زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا	سر بسیر کرد کاروان
در آگاهی فن ازده	همه در خوشی نغمه پازده

از زنده مدح شاعر و ششی نظم

طرز نازدینه آفریده است	دین لفظ جان می شکفته
بشت معنی قوی می پایش	خامه نغمه زبانی پایش
طرز نثر بر بانوی از وی	صفحه آهنگ بانوی از وی

<p>در خور بیان گله به عهدی و کز آن پیشگی دوست فرد</p> <p>تو کی ز جور پایش میگری در غایت نانی که از غشی دار</p>	<p>در نکویش حکام خفا همیشه نظم بداد و شر کار مجبوی فساد است</p> <p>چو غره صفا فرنگ از دم چو فتنه جاق قاق نم از آفتاب</p>
<p>بیان غم و اندوه فرد</p> <p>چو کیم از دل و جان که در دل است سیریدگی نامید از سیر</p>	<p>بیان عشرتهای ماضی بطریق حسن نظم بخشیم عیش تیان بهشت بگل</p> <p>از چشم دل نماند بود و نبود در زنگ بساط مراد بود و نبود</p>
<p>در طلبستی و حال الکی و منع افسردگی و کمالی فرد</p> <p>همیشه در تمیزه فرد طلب کن بخیر شود مرد و زن و میان</p>	<p>شرح خستگی های حال نظم نقش بنام نیست بجز در نقش</p> <p>در بیکرم در لغت جان دل تا بهر دم غم و غایت بود</p>
<p>بیان اظهار قاصد و امر نپذیر فرد</p> <p>آرایش عنوان طلب بطریق حسن نظم بر دل نماند که از آن کند</p>	<p>اظهار توانی که اصل نامرود و راه نیست کجاست که چشم نم از غل مراد</p> <p>اگر سر برین غش انگار اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی</p>
<p>خوابش وصل و تقاضای عشق فرد</p> <p>آیا که قاصد آسمان بگریزم قضا بگذرد مثل گردن بگریزم</p>	<p>بصورت مفسر احوال شده باشد فرد جان غالب کتاب گفتار بماند</p> <p>سخت سیر گوی پیران اظهار نیست ارادت بر و شرف</p>
<p>شرح ماجرای خوی دوست لعلاب آمیخته نیاز فرد</p> <p>آه و فغان کلبه غمی است نه خیر نه بد و نه صفای کلبه</p>	<p>طلب تقدیر بدو به پیش بر طبع فرد گیرم و فاند از هر هم بگریزم</p> <p>زین سادگی کردن به تربیت ناز و شربت تعارف از چه دوست</p>
<p>قطع نظر از تسکین بهر دست فرد با دگر بود حرام زنده شاد است</p> <p>درمانی دست از آن تا تمام آن ای نمون فرد</p>	<p>عمنم از نباشد فرد باید چو نمون معامله به خوشی</p> <p>از شکوه تو شکر گزار خودیم با</p>

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن در فرد	تسکین طوطی با طهارت نیکان ملک خوش فرد
جیب بدوز کبوتر نماند تا زین هم ستودید نماند	از ناله امیر کاکا زیند شیخ خوشم و شرم و شیر
سزاوار قاسم که دوست سخاوت گماشته باشد و جواب صلح عاف و گدشته شد فرد	که از پیش نمی که و عده لطف در مستقیل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد
تا به پیکانه نازکتوب را و دست را نظری بی التفاتی به پیکانه	تا به پیکانه نازکتوب را و دست را نظری بی التفاتی به پیکانه
و ادون و از ان نیز ترقی کردن فرد	و خوشنمی که اندک آسایش و فرغ خاطر و صفائی وقت اگر آسایش حجت
گیا نیت یافه و از سید بود بیان نعم دوست و بی برگی خود	تفاح طالع و ساد و شکم اقب سایش یافه و از سید بود
طلب تقصد فرد	شکله غلامین فرد
ترا که در کل اگر بود و باب و در موقع بیان شدت افلاس فرد	یکه در کل اگر بود و باب و در موقع بیان شدت افلاس فرد
بسیار که از کلیم و خیر با سینه قاسم که دوست اندوه دوست	بسیار که از کلیم و خیر با سینه قاسم که دوست اندوه دوست
را اندک ساخته شد فرد	را اندک ساخته شد فرد
گفتم خود را شاه بخشایان تعلیم فرد	گفتم خود را شاه بخشایان تعلیم فرد
دست و دیریت سفید را شالیت به دست نامه که در خوش نامش شد فرد	دست و دیریت سفید را شالیت به دست نامه که در خوش نامش شد فرد
نشان آتش و قیام نظام کن چنانکه می توان چنانچه	نشان آتش و قیام نظام کن چنانکه می توان چنانچه

اختصار و رون و نمودن یک مثال فرد	با همه شکر و شکر و شکر و شکر	تا ندانید صید پرستگاری پنهانی مرا
چون گویم ز تو خبر تل و تل و تل و تل	بگر بر آگینه ز غار پیر و	بیان نامه که قصه و عتاب داشته باشد فرد
شکوه تعامل ایام گذشته بشماره	الغاف حال فرد	دانه ناشی برین نویسی
با که خودت بیا گشتیم	دیگر سخن ز غم دارا چهره فرد	در دل چو چهره تنم جادو آدم
تبااهی خود در مقصود دوست داشتن	و بدان شاه و مان بودن فرد	روسی به پیش خودم نهفته ای
دست دارم بری که بکار دانی	کارین شما که پیوسته در بره تو بود	شیخ خوش کلبه نایر خودیم ما
بیان شدت غم فرد	نوسیدی اگر در شایم ناز	لا اقل معاملیع و شر او صوره شک کاتب
باعث ترک صحبت را جماعا و انسان با هم	و تفصیل آنرا بیان بپردازم که کرون فرد	بایع و مشتری ملتوب الیه باشد فرد
گفته ام ز کوی ساسان	ایست از زبان خیزان شنید با	دل خود را به نازم فزون بنویسد
طلب نقد بطریق شمرل فرد	گیرم که با نشان الماس نیر	و عده های دوست با او شادان
اطهار حسن عقیدت بقابل بی پروا	دوست فرد	و فراتر آن شکفتگی در خواستن فرد
بر نشیوه قنبرانی نرسیم	تو بیکار و دین گشتی نماند	فرب خورده نامم چنانچه
و آرزوی ملاقات با نیرگان فرد	در دل شکوه به پیش تو	ای بی سرش جان امید واریا
برای شکوه به پیش تو	شوق دیدنک و ملاقات	ایر از شکوه نامهربانی دوست بشمول
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	و فاداری خویش فرد
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	گیرم ز تو شرمده از من تمام
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	و مقام عرض بریشانی و سرگروانی فرد
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	فرسوده گشتیم از پیوسته بایز
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	استدعا غنایت نهیب قطع محبت فرد
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	طاعت و طاعت و طاعت و طاعت
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	عذر تقاعد و زنگارش نامه با طهار
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	فقدان قاصد فرد
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	گیرم انبیکست که کو دین چنان
نرسیده به پیش تو	نرسیده به پیش تو	تن بر دانی و دانه ز غم و دشمن

دربیان گزارش رشک رسیدن نامه دوست بدگیری	دای برن که قریب بود نمای نامه فاشده مهر لعل نازده
ملقین یوفانی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد	ای که در کمال گردیده ای که در غایت هوار سباز
ابرار رشک نسبت بنامه برده مشاهده جمال دوست فرد	شکایت گفتم و دردم را گفتم سنان قاصد رشک و دردم را
سیان سوختگی گوش در باره حصول طلب بسیار نزد بیای علم گشتم	چرا بیدید که اندامه بسیار خفاط دوست به تماشای جهان
منع آسوده دلی فرد	شلم شربت بی برگ و نوائی بر دوش خاص فرد
در عالم انبیا انبیا غم پرده کشانی را از افلاس	سیل خست شوی تو به خوشبختی باز از عاشقانه فرد
در مقام این مثل که گویی هنوز روز اول است هر دم انجام بدهی بهر	در مقام این مثل که گویی هنوز روز اول است هر دم انجام بدهی بهر

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد	اگر رسیده پیام را جوابی	ترسد و بی ترس نباشد
قیاس بر ده دراهم و فغانگر که چشم غبار راه او را میزد	شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد	بیراز پالانی تو در غمی
ابرار از منی که اگر کار خود بخودی خود انجام داده ایم نظر تخفیف تصدیق دوست بوده است فرد	در آزدگی دوست خود را بعلایق خلق تسلی دادن فرد	پیش ازین بودیم گفتگو
مردن جان تنها شهادت داد هم زان شب آردن با دو تو بود	یا کردن هملاط زمان وصال پیام	انقدر خود را بختها بخاک
شعری که آغاز میان شکایت بدان تواند کرد فرد	بهر طریق محبت فرد	های این بختها بختها
در جوش شکوه بسوزد و کجی	شایسته بقا سیکه این بسط زمان	بود باد این کجی بختها
مناسب حال سیکه در ابتدای کار بهنایت بدلاک رسیده باشد فرد	انتظار از معاش و قاصد یاوش شده باشد فرد	شایسته بقا سیکه این بسط زمان
بچو کس شر چه کشانی	قاصدین برده مرده من	انچنان در شماره فرخ
صوت آغاز بانی سخاوت	سزا و ارجال سیکه از غم و متول برآمده	در تلاش معاش افتاده باشد فرد
اظهار آرماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد	دل سب طریقه که بختها	از کجی بختها
برخیزین خنیا گفت و کردنی	در موقع بیان بی مهری اقربا فرد	دارم کی دیگر از جفا باز
انکاظ و اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت نلی فرد	گر چه در غم غمناک	سیم سیدها بجهان نیر
منور کاوش و نشیمن	نشید مستانه در گذارش فوق استماع	سیم سیدها بجهان نیر
دل موج خون در دهن و دهن	پیام دوست فرد	سیم سیدها بجهان نیر
در مقام شرح درد و غم رباعی	مالذت دیدار پیغام	سیم سیدها بجهان نیر
بنیت مراد غم شامی	اشفاق تو وینا نشین	سیم سیدها بجهان نیر
اندیشه شایسته نذاری در		

هر باره دل که ریزم از دین فرد	یا نفس ریزه خود اگر درو	
در موقع عیادت رباعی		
آلی که تشنه دمی چشبی	سبحان کجایه بایکینا چشبی	این که در تاریش آورد
البته عجب نیست که بشوی بجا	زان که باری سراجی	در برن بود مید جان چشبی
<p>آهنگ چهارم</p> <p>خطب کتب تقاریط و عبارات متفرقه</p> <p>و بیاض دیوان فارسی</p>		
<p>یگانه نیردان را بزبانیکه بخشیده است پاس گزارم و خود مرا چه پایا پس گزای او است که چون نی</p> <p>که حرف از حرف نشنایم نیمه نیر و که هست که و که پرده از رخ این شاید نو خاسته که خرد و خستین دیوانش</p> <p>نامبر گرفت و بهوای جلوه دیگر که بنویسد اندیشه بزرگ آن خن پذیرفته آئینه زدائی از مرگ فرم بار خدایا در</p> <p>ناروائی کالاول اینچنان فرو گرفته که تن بزبونی در بند هم و بدین آرزو منت بر خوشترین نه نهم که پایب</p> <p>پس ازین چون بگر و سراپای گفتار گریه بیا فرخی تا دوارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه</p> <p>بلند است و سرشته گندنیام دران فرارستان بگردانین فروه بند فرو ذوقیت همدی بلغا</p> <p>بگذرم ز رشک و خا برت بپای عزیزان خلیده باد و بنامین نخستین نقابی ست از روی شاید</p> <p>بر هفت که دهی بجایش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغی است از گرمی</p> <p>چراغان نیم سوخته پهلو رخ با فخر حق داده یعنی داغ منت خشن دیده کن و اعما بخونست هر اس</p> <p>بناخن شونخ نفخ خراشیده گرامر مخونه نایه در دست به تفت پنهانی دل ناگه از ناسور تراوید کاغذی سزنا</p> <p>چون بیکر تصویر از حیرت و اقیه خاموش مشعل کفایت گرفته گانند چون اورا از دودل سپوش قلم</p> <p>آشایان نگه باید شکری صلائی فراوانی باده دریاب که این خسرو می همیده است در بهر سخن باز</p> <p>کرده زمره سخنان طرب بپسازنی نوید آهوی نغمه نواز که این بار بوی پرده است ازال موسیقار ساز</p> <p>خوشتر شبتانی است بصاعقه سرگرمی ذوق زخم آتش خیز گردید بچکان فی خشتگی اجزای</p>		

خاکسری از دانه سر آمدن بکامنه پرده کشاخی خیری شایرستانی است بر نزل و جد و دل کار فرما ازیم
 پاشیده بشو افکنی تابش خیره های آفتابی از در و شکستن باز نامه دستان سرانگه میم و دو چرخ است
 یا لاله داغ اما سونگی را سر گذشت است و خستگی را روی داد و نگیم تکی و طو سیت یا جنت و حور
 اما زش را قلم و است و آتش را سواد طلسم شده و دو دست باز بسته از دشت خیالی خطه پنهانی و دو پیر
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا نهنگامه ابر و باد است بر اینجینه جاده و فی فکر بر گهر پاش با لاله امانشان
 اندیشه طو بار نیزنگی لبافون خوان دو و کبابی است با نذر هیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
 است بر بهر اتق بسته خیل غزالی است لباما جنبدیشی که در کینگاه روی داده است از دامم بر تبه
 جمالیست در پرده بنمایش خویش ششاطه حقیقی را نشانیش نگار نهانی است و رسایه برومندی
 خویش نخلکند از دل را سپاس گزار ششوی ای نشان بخش آشکارا نواز و دل نعم جان بقیه لای
 ساز و شری که تو در دل سنگ است و بر رخ لعل جلوه رنگ است و ای بساط زمین نشان و
 وی شام یکا بنیان راه از برگ نوبهار زانو کشای و در دم با و صبح غالیسای و ای نگنده
 بروی شاه زوات و عبسین طره از نقاب صفات و بفر و غنم همین نیایش جای و از بساط
 سیاه کیوان زای و ای فلک با حجاب قلمم تو و وی زمین لای باده خم تو و از چرخ خست
 بدیروغان و لای پالای می سیل فشان و بودنی بخش خوب و زشت توئی و روحنی کعبه و
 گفت توئی و ای گزین نقشها کشیده تو و هر که و هر چه آفسیده تو و دیده را جوی خون
 کشاده و قت و ناله را بال برق داده و قت و ای مرا فر خسروی داده و پاریسی را بن
 نوی داده و هم تسلیم عمر تن ده ام و کز تو در هیچ خوشتر نه ده ام و تا توانی قوی اسایست
 خود دغالی خدا شناسیست و سخن آفرین خدای کیتی آرای رسنایم که تا نهانخانه ضمیر ما
 از فردونی رنگارنگ معنی لعل و گوهر اینیشت باز دیم را تر از وی مرجان بنی و خامه ام را نهنگامه
 گهر پاشی از زانی دشت نیست را لجان و بند و منت نمانده سخنور خواند و او پیر و زگر را نازم
 که چون تن کشاکش تخمین داود ننگ گر انما گلی میلم شناخت به نازش و لای پیر و زگر را

و بر از نشیمنی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم برادر خور آلاش دماغ بختی ندید و پدید است که کلیاتی جز او را
نرمید لاجرم مرده ام را در خوننا به فشان باز با هم هرستان که در بهی گمانه داوردنا رحمت صلیله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دست که بر خور جز به نشکیده هر آینه دلم درین حال که
بهین بدر آورده غمی مهربان خدای توانا بهوش سینه از بیایی نفسم آذر کار به ثنائش صفا از شاد
رقم بهار اندای نهادی در که از بهفت دوزخ غوطه خوار سوادوی از ار از بهشت گلشن پرده کشا
خود آشوب زغمه که بدوق بخشش نشاء سایش زهره از آسمان فرود آید ز باغم و نوعیت نهاده
اوست و بهوش ربان بسته که بگرشتمه ریزی انگیز اویش از دوران طوبی نشین در و و آید بی کلکم
باز داده او فرو شمع کف جم میچیز از مغز سفاکم سیرانی لطفم از فیض حکیم است به تار و پود و شریف
عقیدت سلاخیم و فرزانه قهرمان قلم و سخن کانی دل بشیر که نخلین شادی آوختن کیش و آئین من و
طهرای ولای یا سداست انعالب نقش نگین من ولای خم میخانه سمردی نسبت ناحشید بگان
سگالند که میچیزی را این مایه سیرانی لطف او کجا است غافل که خم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
و میدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زخمیه آفریدن آمخت و پرتو نهال
ازلی بایت شبگیر و گان اندیشند که تیره سر و خجای را انیمه روشنائی گفتا چرا است بی خبر که
فرق تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون اسنخ برافروخت
آنکه سیخیه یلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاوهستان کردادی مجنون و شان را بهنج
که یک شب تابید پروانه چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سمرقارون می خورد و
مایه داری بنیه ایان و ریاب و خامه دریا لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می بر و فردانی و دستگاه
معنی نگاران بنگار غ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست
است دروغ از انبوهی گوناگون لاله های خود رو کارگاه خیال به سناکان شایسته و بهر دل
شده از دوست و راندر سپاسی است ما ناگاه غلط اندازد از و به رهبر و آرزو پای را سایه

خارجین بشین پروازست و درینج کتا درز افکار یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمین
 میرود و بارغم را روانی فرمان در دست دهن بر چیده که بدست آزادگان اندرست ده کهای
 قلم و خرسندی را توفیق بنومندان رازخ برافروشتگی قسرخ سر بایه همان کف خجست که اگر
 بشیر این دید که اگر از مفرقه یخیم و اگر رنگا گردید و ما دم بروی شکستیم خود آریان را طلسم
 سحاب ارزانی فرجام جز آزدن اندامیت و مایه تن از ناتوانی تاب گران نذریم و بدل
 از انکی سنج تنگی قبا بترابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده و روا
 و به نزاکت و شیره قماش کتابهای محتبالی و رسیدن نه اندازه هر ادشناس اگر دژه از
 برینگی آفتاب پوششی زین طلیسانان خود آرای راجه رشک را اگر ویرانه از جگه گفتگی
 مایه تاب استی شبتانینان آرمیده درون راجه خبر دغم از کوه نظران تنگ چشم که
 دیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب بای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
 زبانه های گویا بختیای نفس و دشوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باو غالیهای گل کتا و ده
 و لیل فواج زبان چکانه کرده است که سخن برای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره بتیانی و جبه
 روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید بهمانند است این کرده
 باوه در خجانه توفیق همان قدر بود که حرفیان گذشته را تروماغ ساخته حالیا با طهرم
 سخن جرسیده و جام و جوهر بر سر شکسته و از ان قلمزم قلمزم را و قلمی بر جای نمانده نماند
 کاش بختی که من در فرودین زده بکلفه او باش قدح میگیرم فراسند تا دایرند که می فراد
 و ساقی بیدار غنچش چمانه با جرحه ریزست و لهما العطش گوی تند در من قال فرد
 هنوز آن ابر رحمت در فشان است همی و میخانه با مهر و نشانت به آرمی صبا یخین بر دگر
 سن از کنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را بفرو میدن سپیده سحری برات خروا نور است
 بر آینه رنگان سرخوش غنوده اند و من چپا بستم پیشینان چراغان بوده اند و من اقبالتم
 قطعه سنج شکوت عرفی که بود شیرازی به مشوایسر زلالی که بود خوانساری به بیوت خیالم

را نمی تابینی بزور و دشمنای دنا می + قلم که رو با زانمید اکنار اندیشه را بهنجاره
 بسج بود بهت بروز کارگزیده باسیم لولو خیز گردانی پیوده است که از بیکه دران آمد شد نبات
 مدون های بگوهر آستن خلیده پذیرای خط شعاعی مهر است بخشنه بستان فرد دیده ورق
 که میکه سخن کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاداب رنجه ریائی است
 نه از بیکه هم آن فسی زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گویی چنین سه مایه سفالی است
 دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل نور دین فیه وخته باز پسین و خشو هم اگر گویم
 که گذشتن من بپایه از گزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آینه خسته تختین و ستورم
 اگر بچم که بر آمدن من در شیوه بر خفندان شکفت نیست چه شکفت خوان ایندی نیایش به تره
 شالیش خویش آراستن بشماره بخش شمای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
 بر طر سیم تنم پرستی است نه در خود فروشی ز فرقه لغت و منقبت دیک پرده بیک آینه گ
 سرودن دل داده نوای سبز در سبز تولا بودن است تعصب پیشکش قدم در جاده پیمائی است نه در
 پیرایه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش از فزون کسی هراس کنم نه توانم که از نصیحت
 عطف عالمی اخذ شناس کنم نه که اخبار پستمانی + دیو فسانا قیاس کنم نه که
 آثار بر شمشیر است + اثر تازه اقتباس کنم نه که از بهر جمله های بهشت + ترک آرایش
 لباس کنم نه که در عالم فراخ روی + عار اندازنده پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه مجسم
 نه بریزم نه می بکاس کنم نه بواجب ز سعی دامانم نه بهر مدعا مکاس کنم + بردار اگر دایر کنم
 قیاس الفت قوی اساس کنم + لیک نایز من که در گفتار + محبت لاله سورد اس کنم +
 فصلی از مدح خود توانم خواند + گزین لب راز لاف پاس کنم + خوش نوایم مرا صد که ز رشک +
 بهر در جام بونواس کنم + میتوان خیمه از لطایحی برد + پاره حجج گرواس کنم + توسن طبع من
 بدان از دود که زبال پری قهاس کنم + مزین خویش با بگاه درد + ناخن جور صرف دس کنم +
 همچو سوزانم خزان برده گلبنی را که من مساس کنم + کوثر از موج واکنه آغوش + اگر اندازد آتاس کنم

چرازمین فوکه اواز شناس به خوشین با ملک یاس کنم به بد بختی نگفته ای همین به صفحه طره ای
کنم به لایق مدح در زبان چویت به خوشین با همی سپاس کنم به کس زبان مرغانی فهمد به بفرزان
چرا شناس کنم به سر اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر بیای ابر ساید و ابر و ادای سپاس
سر به چشمتی که بر فرو دریا افتاند دیده و ران شناس که نیروی گشای سر و هم ابر پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشا و ران سپیل و نه ره نشان معنی یار نیافته و مرا از
گوشتی برداشت یاد ازای فرو گذاشت به تر خانی نه پندیده مکره بدانش و داد گرای و بوزش
تا بخار دوی جسته و گردش پر کار آینه گنجی و سر پای چون بوی گل از سلطنت نهایی سخن با سپاس
دوم از خود پیش که روان نشان خشن ره بر که نه گزارش چیده و انا و بنان بگزاردن
حق پر شیوه گنجارش چه قدر توانا گرد و تا ادای بهره روشی و انداز و شیر خراشی دست بهم دهد
و از عالم بهواری کیش آینه هستی نشان آشکارا گنجال چیا و اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام دور وئی در دست نشستن نقش کیا اگر نهی را دلکشانگاره وجود پذیرد زبان و جوی
که صهار ایه پمانه اندر دست سر گذشت جوش به نشین بالای که دغلویت خم نیر نشیندنی است
و به نگاه گل نشینی که پروانه را و بال و پرست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد و دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی تقدیر و ابتدای آبروی ستاخرین شیخ علی همین سراید فرو
شمار برده ام از صد و پنجاه شهادت تامل و دیده خوانه فشانم و از نه انصاف بالای
طاعت است در بهوای که بال بالا خوانی زده ام و و را و امیکه خود را بشکری ستوده نیمه از ان
شاید بازیت یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو نگه ستانی یعنی با و خوانی بیدارین که نه جانشانه خمی
از زلف مرغوله میوان نشوده شود بلا درین آویز و تامل به چاک آن شکن سب می و خواری نکر
که هرگاه از خود و خافل و از خدا فارغی بر او زنگه سروری که نشیند بهوس برابر انگیزه و تپش
بنده و از راست استی شادم از آزادی که بشن بهنجار عشق با زبان گزار و ستم و دغم
از آرزوستی که در قی چند بگردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سید که دهم در لیا که عمر بکسر

لحنتی بجایم و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوالی بنجاست و آشتی بویست
 فرو نه نشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رختن این آزرگرم و در جیب دل از خار
 خار شوق دیان گزایش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفرام آوردن
 آرزو و خواهی خواهی اوراق پراکنده بشیرزه بستن نزد چایه شرن گیت درین جهان با پیوند
 و دران گیتی گسته دم بودن جن را نظر فری رنگ دروان آسالی بوی نشست کشته و
 انگیز اندام و درازی قره و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کثری خوبی و مهربی و فدا و خجری
 جفا و دلبری بالی التفات و جانگذائی تغافل و بکینجی مهر و گرانپائی کین نکویی و بی
 گمان و توانائی دل فنانگی میان سلم سخن با دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
 مضمون و گدازگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط غم و فاند و هشیون و روان
 کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خدای کلوش
 و همواره صلا و درستی و درویش و گزایش وعده و سپارش پیام و بازماند بزم و هنگامه بزم
 حاصل اما من ایمان من که بوالا دیدیکانه بنیان سخی کیش که سیاه و سپید بود و دلیل
 و پشیمان را تا پود و نیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بهاران نه ریال بلبل با نایاب
 صوعلیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقاشی از رنگ کلک فروخته نقاش بر صندک
 پرده درایت و نوای از ساز بدنا حسته مطرب را هزار پرده را شکری هر چه از پرده
 بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سبک مغزانی که باد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانی که هستی اشیا هستو
 شده اند از سواد جز سواد چه دانش گفته چنانکه پرده رخ این خرد و ساز خداوند گلشن را در فریاد است
 بزرگس که اندر دل شکی نیست و یقین داند که هستی بزرگی نیست و به بان اسد القند
 چاه گرد و آوز نامه سیاه ای بکشت تیره و بدش تباها جامه گذشتن دل در بزرگ کردن کشان
 هوا و دهن بدندان گرفتن خرد و پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تئویر است که

سجده تمام گشته این منیت نشا و کار دیگر و خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این حجت سر زده
از زانو سجد دین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پروردانی است که بگیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهنیتی پایه گل گردوی
بامید یادش سر به پا بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت هفت گانه جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگراف انجمنه بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را بهیگی برگرفته بی شتره خاشاک
با هم در گرفته اند مفت کشیشان خیالی و نظر خون کردن گستان ناسیدن غباری از برگزیده
و هم بر انگشتن آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بندان به شکار ابرستان پوشش گزار
به باد افروخته این شوخ چشمتی که بستودن خویش در حاسد آزار می دیر می کرده خون با
در دل عقده پابلب انگنده ام سخن در حق خویش به پستی در فکرم تا آموزگارانه فطرت
گوش تابی داده باشم نخی حسرت ریزه بر میان کشیدن و سلک که بهر شهوات شمرودن
مشتی نی پاره بدیده دم بر فروختن و خود را بهر پدید آورنده پارس و بستن بویا بافتن
و بدیجا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آلودن و آوازه الماس تراشی در فکرن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آزاده اگر رفتار دای فروزنده نشیب
لاخ پندار دای سلمان زاده کافر با جرمی شالیتة نعت و بویا ای زبان جهان جهان شور
و غریب وای بدل یک اینرستان رنگ ریوالت از تاب تا به اندیشیما خون و زشت
بکیفر پنجه گفتار یا از قفا بیرون باد فیریم دمی که نگام را گنجائی فردا نفییدن نیست و به پستین
یاران آفتی که هنگامه روانی سر نخیدن ندارد آخیره از قست در بروی هموس فراز کردن
و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار تبار استن خواب و
کاستن آرزوهای سر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهایی نبشین و از
سر دشمن آرائی بر خیز فردا دم زن و تسلیم لاشه بگو ای الله و برق ماسوی شو
اندیشه تسخیر و کمان نگال که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خزینة آهنگ خود آرائی دانند از انگشت نمائی دار و بلکه خون گرمی ابرام و الابر و صدره
از جان گرمی و همراهِ گوهر بار و خوشتر آتش بی زنیما از قوی پشه سروری و نگاه راستی اندیشه بکلا
بوسه پیشی از جنیده بلی خرقة باب و یکجایی و کوش کجی و وافر سیاب پرویز بزم تنم
مهر حال شتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جناسل و فایه بند دوست کشای دشمن بند
مثنوی بگیتی از وفاداری جهانی و محبت رازمین و آسمانی و بداریان بداری نشانه
بدانایان بدانی نشانه و به نیرو و سرکشان را پنجه تراب و بدارش صاحب آثار تراب
نظر پروانه شمع جالش و تماشا بلبل باغ خیالش و نگاهش سالک در ول دویدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن و دل و جان متن جلوه گاهش و بهجوم آرزو ها
گرد و میش و خطش عنوان نگار خور و بی و بدارش فرنگ دان بدله گوئی و بهمت
و بهر گلشن ساز بری و بطوت سینه روزن کن بهر بری و نهادهش با و الای نشانه
ز دانش راز و انائی بیانه و خیابان نکویی رانهائی و بیابان شگنی را غرالی و بداری
محبت بی بهادر و امین الدین احمد خان بهادر و آنکه پارسائی را و سرش از
استواری آن پایه که با پونی عمر از یکدیگر یکر وئی بوده و چنگاه و حلقه رسوائی و مروت
بر نائی خویش لب می نیاده و آنکه مهرش از نشینی در نهاده و بدانایه که اگر نشانی و بدارش
مسلمند شتمی جان اگر می نه پند شتمی مرا برین کار داشته و بهتم را بیند و زری این کمن و لوق
کما شکه است زنگار از خجلت این خود نمائی بر شوسته را و دیدن زیتاد و ننگهای از قبل
این سوائی بخود باز بسته اند نشیندن و بنیاد نه بدان معنی که از سبک سائی کالاهواری ششم بلکه
چون متاع باب این قلم نیست از گرافی خاطر احباب شمر ساری یکشتم آری چه چنین نباشد
که شخص تعداد و مرایه این از شرفی و شرف و وجود و مرایه برادرش کمائی است نه ترانه
بهشت قائم بر لب است و نه زعفران سب و ایجا هم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای بهادر و صناعیم و گوهر آگاهی رسته بدانی کباب گرمی آتش سید و پیرم

و خراب لغی باوه پز و معنی تشکده ناوسیان عجم را سمندرم سوزن هم از من پرس و گلزار
نخلینان پارس را بلدم سوزن هم از من جو سبزه دامنه ابرست و گل نشانه باو چیدن و دست بستن
لمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی سرکار نشاید سیت نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زمانه در وون گرفتار هم از خود مایه گرفتن شکر است و ماندن منگامایم یعنی
از ذوق میتوان برد و در هر حرف غالب حیده ام بخانه تازد و یوازم که مست خنجر آید

دیباچه گل غمت

خداوند نامیدی از رحمت در گناه هم دیر میکند و گرون جویم باز و باز و نوازش کبیل دل
در دیماه محرومی از تو سر و دیگر و دنیای یاسم را آتش ناره فرد محل آتش بیداد عالم برق خرمین
مستقبل است باغ دوزخ تاب عیالیم سوز و عمرم تنهای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلای چهره بهر عتاج مفروز و مکنین من از چرخ بسکینه یاد گرفته و سخوش باز می گاهم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار گرفته نقل انجمن انجم پسند از تصور بهر چه فیت خون جگر
محاسب شرم را بفرمای تار و زگار گذشته را و حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزوی تا جلوه مشتری و بد تا توانی زنگ عالم عالم نامید
میریزد هر چه از تن کاست بر جان میزای و گرمی اندیشه شراره پرده دل می نیز در آینه جگر نباشد
ای از تو نور اسپیدی از بانگانه دماغ بر سر پای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خود
روشن در روان گو یا یافته چه شکر است نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه لواء
محمدری جادون و چه سترگ نجاش است بسلسله جنبانی شفاش در آخرش بروی
بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلیمان با بچندش زبان گهر نشان گرمی و خستور تازی
با فسر نبار افراخته و شهر با نو دخت نیر و جبر و عجمی را بمخوابه خامس آل عباس ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هم طنائم از بیت گاهی تحمل نشان
تغای مهر رسول و شمش شعله طرازی بجایان قویع نهادم افشان آفریننده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر است پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین استایش گریه کن
 اگر غلط نکنم دعوی خداست لاجرم آبله پایان دادی تسلیم سرمدی را بجهنم بودی زیندگوسه را
 سجود آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای در و داما گذشت
 اختلاط بنده آزادی حیران دورانه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
 و عالم عالم در دول طالب سمرقندی منشاء اکبر آباد مولد دلی مسکن سدر الدخان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیرویدن طریق وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میروید و نارسا ناله دست انداز بخونات لاشه شکوه
 یاران میزند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریا بندگان نقص کمال این فن نگردد
 که بگذریش بساط دعوی برخاسته ام و در چار سویی سخن بخورده فروشی نه نشسته عریست
 که سخنهای دلپذیر را با تمام دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت فکری برفت
 لفظ معنی افشاده تماشا نیان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیو احسین می بینند و
 خراسندگان فضا این بهارستان گل از سایه گل می چنند اما هر که از سر خوشان با ده مردان
 این انجمن است از نشسته ریزه بزم پاستانی میکشانش خارها دیر پیوست فرد سزیه مشتاب
 و بی جاده شناسان بردار به اسکیه در راه سخن چو نتواند آمد و رفت به منت ایزد که دل
 دانا و چشم بینا داده اند و زبان با چیز بتایش یاران و فقرین خودش نکشاده نه و لکش نویم
 نه هرزه خروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش نه دماغم آتش که راز است و دم شمشیر
 گذار نه بر گوشه بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیابان و بطرف بساط معنی
 خواجگاهش و هم پایک آناغم چه اگر دیگران از خزینه جود بساط فیاض لعل و گوهر بدین فطرت
 میدهند مرا نیز خرمه چند و جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو
 بیابان راه ولی در خویش بنیم کار جادوی آنان با پی هیات این چه کفایت و کسوت
 خود نمائی و این جلالت دست در پرده خوشتن ستایی پیچانی من دیدان پایه که اگر خود را همچنان گویی

فردا از طر بر ویم خدوی تخت دعوی دست برین بندو انقدر بر دایم که مر از من پرچم اند
 و نگین کن افسانه یکسوی خوشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گدخته چشت بیایم ضایع است و دستایم
 جگر بالا ناله ام از نشت رخنه بجگر سپارنده تریه و نغمه ام از نوحه دل بدر دانه تریه جانی دارم از دست
 تمنای خویش آماده گریند و دلی سراپا از درد و داغ دل بر نریز محوسر گرمی مذاق منعم اگر
 دماغم بر نقش است چه عجب و و نماحش لذت گفتارم اگر دایم بر آب است چه شگفت آری
 کوشش را میدان فلج است و امید را سرشته دراز بود که دل افسرده پاره بدر آید و کجی
 بخون شدن گراید گفتم دل از درد نایافت دانش ترمانست و دیده اندوه محرومی بخش نشدند
 من نیز از دل آبمی قانم و از دیده باشک خرسند درین گلستان بطارکم کرده آشیانی
 مانم که سراپا کباب شعله آواز خوشی است نفس از شراره ریزی صافه فغان بمانم
 در گردختن رنگ بویرستان چمن و سرستان طرف انجن ساز بزم نشاطش پنداشته
 و فوای جگر خراش او را از مزه خوشدلی خویش انباشته برق تکلیف ناله بر خرسند پیش پمانند
 و ندانند که پاره از دل میگذازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته فوای از منتقار بر میخیزد
 از بیم عاشران نفسم در سینه چون موج می با بکینه در لرزیدنت و از سید احمد فیان فوخم
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدن و یاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام فروخته من از حیرت نفس باخته و از جملت چشم بر پشت پا دوخته
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و سکر
 مردمی را گل از وی سحیب و دامن بمعانه نزاکت شیرین ادای قلمش نبات از بیشکرا گشت
 خیرت بدنشان و مشابه لطافت نظر فربهی رقص مهار از گل بر نقش زار خندان
 تفنگان بیدای شوق را بسایه و چشم را بر هم خلد آشتی را طوبی و هم فروس دوستی را
 کوثر جبین خصائل بهمن فطرت همامان سینه شامل یزدان سیرت مذاحم چه افسون توانائی
 بر من خواند و چه طرد را بانی بدایم افشانند که سرم را که بکریان دلق اندوه فروخته بود

از زانو برداشت و لم که بکین دل و دندان زده سری دشت بحرف سخن شود چنانکه قطع
غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع محو و فصولی در ارادت گم فرود
یا مارج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا
با آنکه سیم ورنه دایره هر حرف سر از حلقه دایمی برمی آرد و کلک در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزین میگذارد و خونگرمی انداز محرابش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم عنائی بخار از زانی دشت فرمان داده است تا تنجی از دیوان سنجیده
و غزلی چند از پاری در یک غنینه با هم در آمیزم و این پرده دوزنگ بدیش طاق سبیلش آمیزم
از وی زبان گفتنی و از سن بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جلگه کاوی شوقم به حرف
نگارش شعار و دوزبان بود و مسلک این تحریر نیز همان جاده گزیده و همان
سپرده شد هر آینه چمنستان را و دور بروی هم شود تخم تین در را با شعار سبزی
بگوهر آمودم و دیمین در چون آغوش شوق بروی پاریان و است و نام این صحنه نیز
او شناسان گل عنای این گل رعنا را بگوشه دست قبول جادوی و هر که این گرامی
می نهد سپاهی از وی برین نهی القیس باقی بوس

ویا چه دیوان سنجیده

شام شیم ششانیان را صلوات و نوا و سخن نشینان را فروده که نخی از سامان مجره گردانی آماده
و دهنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پ خورده بهنجار با طبعی
شکستنی اندام تراشیده بلکه به تر شگافه بکار در نیزه ز کرده بسو مان خراشیده ایدون
نفس گدازگی شوق حجتی آتش پاری است نه آتشی که در گلخنمای هند افروخته و
خاموش و از کف خاکستر بگل خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی بتخوان
مرده تابان شکرت از دیوانگی برشته شمع هزار گشته آوختن بر آئینه بدل گدازن نیزه
و بزمر افروختن را نشاید رخ آتش بصر برافروخته و آتش پرست را با باد افراهم در

آتش سوزنده نیک میداند که پروهنده در هوای آن خشنده آذر فعل در آتش است که چشم
روشنی پوشاک از سنگ بیرون یافته و در ایوان لهر اسپ نشو و نما یافته خس افروغ یافته
ولاله از انگ منع را چشم و کده را چراغ پنجشده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شترای از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کاه سینه شافته ام واد نفس
و میران بر نهاده بگو که در اندک مایه روزگار آن آسمای فراهم تواند آمد که جمره را فروشنائی
چراغ در ایچو و رابال شناسائی و باغ تواند بخشید جانانگارنده این نامه را آن در ستر
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سر مایه دیوان فارسی بر خیزد و باستفاضة
کمال این فریو فرین پس زانوی خوشنشین نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراکنده
ایاتی را که خراج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلب این نامه سیاه نشاند
و چاکه گرد آورده تراش و بگویش آن شمار ممنون و ماخوذ نگانند یارب این بو
تستی ناشینده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش نصیر آیه نقاش که لبس التهان
موسوم و به مرز نوشته معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبر بادی مولد دیلوی
مسکین است فرجام کار بخفی مژد نیر باد

خاتمه گل عین

شبی که سواد این که برین نامه پایان رسید و اندیشه لایبالی خرام ازنگ تاز آسوخامانه
کف چون آه از دل بد حجت و سر بایلین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد
و به بودگی دست بهم و ادناگاه نظاره سوی برقی از پرد خیال شبگیر نگاه خشنود و نور
یکیری از نقاب غبار رفتن پیش جلوه گر چشمی چون جادو نگمان صحرانشین بی سر
سیاه و رخ چون پر پیره گان روستای غازه نمکین کردن و گوشی از نیور و پیریه شتی
و لب و چشمی از تبه و نگاه پر قدری باندازه همت خودش بلند و طره باندازد و ز کار منش
پریشان با جنبی چون گل خود روش گفته و خرامی چون سینه بهاری بی پوزلف در

از سستی ناز و پاکشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گران حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
 در آستین نخی منتهی را باند از فشار تبسم گوش مالید و پاره ریش را با دای اغرض بست و گفت
 خدای غالب ناز که خیال تو آئین کم دای شاعر جا و بیان دلکش تن ای زرب گرانما بجان
 عالم ایجاد دای و لب از بی سرو پایان چای سوی وجود ای سبکسری به شوی فرا خاسته و
 از تنی دستی سنجاک فروخته بهنگام آن فراز آمد که ارتنگ مایگی رسد و شوی سواد از غنچه بیج
 خوی خجالت فرو شوی گفتم ای آشنای روی بیگانه خود کم بکنیم بستن از چه راه و لب بجز نشم کشون
 از چه رویه مراد نظر بسک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجایی و
 چندین خشناک چرایی بدیش نسیم غنچه نیم شکفته اش صد چمن گل باید و لب تبسم آلودش
 یک سحرستان خند عجیب و دامن تماشا فروخت نیان مردمی طوفان کرد و گوش خود
 صدف گوهر این از گوگرد آینه که ی بخرین شخص اتداد تو ام به استی آیم نه بجنبک بهر آرم نه
 بکین ملائم خنجر سازه سلامت و شکایتیم آینه پردانده است عمرت که نظارتی مرا خیال
 تو ام و شان کش کاکل اسرار خویش قدسی بیک خرد فریب مرا پیر این از تن و گوهری از نیش
 زور آزمایی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی است و پاسبان گرانمایگی خویش کاروان
 کاروان تنگ شکر از غان فرستم دامن دامن لعل و گهرت را بجان دهم تو خدا
 از پیلوی من آینه مایند و خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی رخت پیوسته
 رشت مشت گل همیشه بهار معنی بدست میسریم خواهی آزارتبار ریشه افکندم سسته بند و شوره
 همچنان پرگنده بگریبان شرفشان از نوادش نفس آشنایان در آمدم و بر خیزد بر سضا
 شرفش چون نغمه از پرده بدر افتادم تاز نگاه عجزی زبان گزارش در عا بنمودی شده و تو
 در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ باید که ای شین تبه مرا دم چشم ای کلبه
 اندیشه مرادوان گویا شکیسای مرا موسیائی و اخی شکیسای مرا جان راز دای فرودنده
 گوهر آبی من دای بر فرازنده لوی شهرت خویش چندین برق چشم گوهر آیم و بخرم و بخرم

جگر آهنگ سودستم ساز و نیم گداخته دل را با نهن جفا کاویگر اپانی خوشی سکیزی شوق
 سنجاک نشینی امید بال افشانی آرزو بگرانجانی ابرام و بکر وحی ستفنا بخون گرمی اشک دیدم
 آه بزودیکه شتر او بدیر پا داغ زمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدر بائی لذت بی سبب آزار
 دوست و بجانگذازی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوان الوان نعمت تو و تبگی حوصله هتک
 من چاکا با نارسائی عهد خویشی استوار بسته از انزبیکانه من بخاطر درجم بهانه جز از شرم
 بی اثریهایی که مهربان تو که تیرگی سودا نشسته از ان روست که لمه حسن نظر فروست جلوه ان کینه
 دینغ دشته باشد بلکه درین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اندا گیتاراج پراگندی ندای
 گزین ناما گره آمدی و سرگنخاشته فرو گشتی باری اگر فتنه ذوق نالیش خود بودیم زناش
 یاران بوده از تنه ای غم و دای و به فراز جای نشین بیارام تا ورقی دوازده فقره صنعت لعل
 عرضه دهم که در کمینگاه هر نقش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطرش چایا نشی بر
 مردم چشم تماشا آما ده نمی همانا سودا چشم نگارانی ست زنگار داغ هر دمک از آئینه خویش ندوه
 یا بیاض عارض تو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در هیچ کتاب
 به هر چه رفت باط داوری آراسته باشد یا در نور و هر چه خواهد گفت عرض تحلی دو و مان خویش
 بسچر اما پنهانی سخن با نشیب فراز است که اگر گزارنده آن فرس و گزارد خراش گفت از پرکار
 افتد و انداز بیان بی سرو بن گردد و فرود بر آیه اگر کام زخم خورده گیرید و در عریده را هم
 زور از است به پنهان کویا هم سخن روزی بود و روزگاری که نقضای جنت که در
 بال افشان بودم و سرشت آراسیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای داستان بوش قبول نشود می دانه
 دیوانه سنای طامایان بر کران بود می فرصت را غنیمت دستی و بهوای دل رفتی چنانکه
 توانستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآید و آفاق سوز جونی از پرده سربدر زو دل از
 آسودگی برآشفقت و رای از سر نشستن بر خاست ذوق کاوش خار صحران پایم خارید شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بزوی دل کشود ناچار تخت بفرم زمین بوس عم منفورند آهنگ
 فتح الدوله و لاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
 بسای تخت آن مزبان بارای و فرنگ که جنوب رویه دلی چل کره پی واقع است پای غلی کریم
 اینکه سر اسکی سر پای دل را فرو گرفته بود از بزرگان طن پدرو دنا شده راه افتادیم خنبد
 از آن مردم شرمندۀ مهر و وفائی نبودم که در سرت فوت فرصت تو دلیغ بستی بزمان
 بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری دشم چون من برین مهربان و چون
 دل در سینه جاگزین پشت خرد را سپاده بازوی دانش را نیز و رسائی از دور بالیدن و
 آگاهی از دور نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل متغرق تماشای جمال و به مطلق
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بذاق شوقم
 ناگوار افتاد و معذامیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر دآمد و جان بنفای اندوه یون
 کاروان بنزل رسید و هر و از پنج راه برآسود کتابتی صنعت تعطیل نمیشد متراشه شد
 و سوزش و پوزش با بام آینه بدین رنگ سخن گذارده آمد

هـ

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اگر آموده عالم عالم
 در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده جسم رام درین اسرار معاد دارد و در
 عدم و دواعی هر گز اگر صد عمر در گرد و در و ملالم دارد و اما و الله کمال گم کرده عوس و سوس
 و هم و بر اس آمده ام اگر دل مولا کله آلود گرد و دارد و اگر گاه آدم عیب کرد و کار را سو کرد
 و عمر در سر لو که در روح را در بوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طالع آمد
 در امر معاد کابل دل آگاه را در آن مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
 ملک العلم آگاه و دم در و آلود گواه که الحال دل داد ممل دواعی حرص و هوا کرده و گم کرد
 بلال مراد حاطه در و عمر گاه در آورده و الله عیب کردم که اگر مردم گم کرده بوس گم کرده ام

و اصل کار ما مطاع الحال که محرز در دلاور الملک را و اسگاه و رود کرده طبع دارد که علاوه
 حال با هو کار بکر کرده و طرح سود و اصل نام او را در احاطه مد اطلاع در آورده راحله را در مرحله
 سر و بدگردل و اله عدد و کام و صحرای و بهر نام کام نگار در و بهم و بهر اس مکر و حسا عدد در و عدم
 محال سر کار الوری و طلال در آمد و گر با سر گرم و سوگواری و گم کرده اکر ام او را مهر که کس دل دهد
 و بهم در اصلاح حال کس نگار دو و مراد آسوده نام و طور آرام که سر صداع آفود و در کویا
 مالم و دل در طبع امداد کار سالها در و رطبه طول امل دارم حاصل الامر دل در و داع نکته طالع
 و سر و کلاه احاطه گرم کرد کار در آورده حسام صحرای دارم که گرد کرد و در و صحرای آواز
 عالم گرم که طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد و مد کرد و عروس مد عا سر در و ام الودع عاگو
 در آورد و بهر الماد و الا محاله در کام اول بهر و راه عدم و در سلسله ابل کار عا رود و ده
 آدم الملک و الکمل و سر صمد دم سر آمد دل به همه در و بهم که آمد دل به که درم
 تمام دل با گرد و ده که گرم کام دل با گرد و ده بهر طره طار او را به حسد صحرای و سر
 دلدار او را به ساده دل گرد و بهر سها گرد و ده که غسل دام گسها گرد و ده بهر معالسه سو و اگر
 ولد احرام دل گرم محض سر گرم مولار و داده اسد کم طالع سر کرده و کلام بهر صحرای
 حسد اعلام سر آلام او که طلال در دل و داد آسای و الود آورده مامول که گرد
 طلال بهر آلود و گرد دل را گرد و ملک الود و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
 حال عطا دارد و اسلام و الا کرام قنقه محضه خوب سرشته هر کار بزمانی باز بسته است
 در ان کشاکش از بند و نالستم بد جیب بخودی گریبانم گرفت و باز به دلی آورده و ز کار
 در ان بجای نشینی سپری شد و سپرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاک این بگشت که
 عشق و کیمای مرایا بهر سید و مرغ صحرای شوق نور آور پس از ان که اسباب
 پیریشانی دست بهم داد و قیامش آوارگی راتا بهر دیدار شوق سلسله خاتمه خود داری
 نیست و پیریشانی زورق بطوفان روانی فکند پای تو خاییده بر قمار آه و سحر آید

گرددش آتش شوق کلبانگ بر قدم زد و سعی نفس امن بگرید هر چند مرا ایستی به ملکته سید و چاره
آتش تنگی خویش از محیط حبت اما از اینجا که عنان خویش ذرات کائنات بکفت اضطرار پیشه دانه
در هر وان مرل توهم وجود ناخود را به تحیر نستاند راه بجائی نبرده نخست اتفاق دوده
لکه شود افتاد نظم اندران نقشه هموز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون گنگار نبردان
رفتم به جلوه طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جادو گلخن بگستان رفتم به
تشنه بزم تا شام صفره نکردم که ز جوش عرق شرم طوفان رفتم به سبز رنگ طراوت
بخزان باخته ام به خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم به کاش میوه ختم داد و فنا میدهم
شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم به مهر بانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ز کفر انکاری های مرا بزم آغا میر کاشی انصادات عائن آن دیار که در این دژها بکهنک
محمّدالدولگی بلند آوازه بود و بیتر خانی قراقرز وانی آن کشور و در اهلما می آن سلطنت
استعداد داشت رسانیدند تا از آن جانب ایامی کشیدنی رفت ازین سو نیز آتش بهب هوسی
گل کرد چون ملازمت قریافت خود مستم و تملایه عقیدتی سرانجام دادن ورده آورد و عالم
عبودیتی عرضه آتشین طبع از فکر قصیده کشنگی کرد و سینه برین آتش تنگی بزدن رفتم به جلدی
کنار ناپیدی شرف ناخت و سواد عبارتی هم و عنایت تعلیل روشن ساختند که هر چه وقت
تقصای دیدن آن جاده نشدند که دو آن جویس از سینه بدر رفت اما آن جوده و شیشه اند

در درآمد کار با و لامسه محروم می باشد ساعد مد عا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
 دعا گو را سوال در بار عا در هم حال محرم اهل و بهر معلوم که پس در پیوستن و ابر سو که دو سر صلیع
 آلوده و بکوه مالیده در سر کار او و در حصار عدل و داد سر در بهر را گلگنده ارم کرد و طالع عطا
 و کرم سر اندر عالم را و عا هم حصول مدعا آورده اراده کرد که در درگاه دار السلام آرام
 و عطر گل مراد و حله پیوستن عالم حاصل الامر المسموم پیوستن در دل و داد او با هم سودا در سر
 آلام ناه و دیگر گو را کردیم در حله را در مرحله بهر که الله انچه که طالع رسامه و کردیم و محمد و محمد
 گروه را سر کرده و داد و ده آل و خدیو را دال و سرور و در کردیم گو که در عرصه عصر در گو اهل کمال کرد
 کردیم اما ساج سر کار عالم داریم و عالم عالم گو بهر بیج در سلک سطر داریم دل امد او عمل طرح
 اساس و داد کرده و کلک عطا کرد و در ده مصرع ساده و احاطه داریم سطر آورده مصراع
 اگر م اهل کرم کرم سعاد و لا رسول : داد و داد رس : سرور عالم آرد : بهر او مصدر عدل : کرم
 و سرور و سرور : دال و مصراع عالم و عمل : جم و عطا : کرد و کردیم : او و عالم : بهر : بهر : بهر : کرد
 و بهر صغوه : چا : عدل : راه در درگاه او کرده طلوع : ملک : کرد و عکس : او داده : لوا : داد
 آمده و درگاه ملک عالم : که گدا آمده کاوس و دعا گو دارا : داد و داد : کرد و کردیم
 در سلسل آلام در آمده و کار و بار در در دل کرده دل در محرم دو محرم و طبع مرهم دارد
 که کرد کساد : حال مرادیم : دار و مامول که سر کار و الاخر حلال : گو بهر کمال : مراد سلک : مطالع
 در آورده و صلاح حال صلح و بهر مکر دل کرده در گره دام مدعا کرد که سها هم طالع ماه و کس : بهر
 بها کرد حکم احکام و صلح و صلح سرور سرور : اهل کرم عده الامر امدار الممام دال : محرم : عمر
 دوام اساس : امر عالم : طالع حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسود و عطا : در طحیر

اسماء الله محترمه دوم محرم الحرام

خاتمه و لوان فارس

خردان را که سخن آفرید و زبان را به نگارنگ شفیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش و روزگار که

دینکارش ستوده روشنی پیش آورد و فغانندگان را بنوای کلمه سرخوش نشاط جاوید ساخت
 هزار آفرین و سپینه رهروان فراخنای سخن را که بس منزل نیکوای پافزار پای کشیده
 و بندها که گشاده بباغ سخلمای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر درده انداز من بگوئی
 این فروبیده کاروان گزین بادیه نوردان از دهناله روانم فراوان مرو و بادیه سمانا
 گرایش اندیشه بوسنجی این پوزش درخواه فیضان هست است و گریه از اشیای قبول
 که به توفندی آن معنوی نیر و کار از پیش توان بر دویه گرانگلی این انبی خلیه برگزیده ناز
 میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته را که خرد گره کشای آنرا بپشتن شیراز اجزاء
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد نگیرند
 گویم که یکی از ایشان و با بجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که بگذر تلک بود یاره
 انجام تلک حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوبی را بهر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبه
 دیدم نقش پای رهروان نامیدنش به گویند چون چنین است درنگ از روی و گرانمای
 را چه غدر زبان و بان بخشی بدان تو سنی که عنانش موی و شانش بوی بزنا فنی و از شیمی
 گام بردازی ننهاد و جز به پنهانشتافتی از ترسده ولی عنانش کشیده و بلا آواز بولاش
 آرمیده و شیمی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم بریده شد و روز بنگشت هم چو شش
 تندی تو بن فروشت هم دست و پای سوار از عنان در کابستگی پذیر آمد تاب
 مهر نیمه و زعفران سوار گدخت و تشنگی ریگ بیابان فعل در پای تگاورم کرد در ارض
 را دم مکرده اقامت بگذار آمد هم آن با خرد گرانید و هم این به ستر نیان آمد توانای سچاره سگالی
 تو سنی سر آمده و بهنگام گشته و خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنی از رویک شاه
 سنین عمر از احاد فراتر گشت و رسته حساب رجست یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
 در روان و گام فراغ بردشت و گریه و مناک بادیه شن چو دین آغاز نهاده تا و در که

را بدان روش ستانه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از نفوس صفا بنزد
تا بمغز و دل فرو رود از غلطانی باز نه ایستد ربا غمی که زدوق سخن بدست آید بودی به شکار
مرا شهرت پر دین بودی به غافلک این فن سخن دین بود به آن دین ایزدی کتابین بودی

نظر لطیف تذکره اردو تالیف نواب صمصام خان بهادر

فرو ساز از دم نانی ست چونی زمره مایه ای مایه هیچ تو دای تو به مایه بر کار کشایان
از تنگ وانش داد که دین گردنه کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده
بساط عینه نام را پایشناس گذاردن حق خویشی آفرینش بیشتی آفرین سجیده اند
سجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه سپهر آئینه مردمی را آتج و دیده وری را
فروغ در آست که از نقشش که درین نگارستان نگارسته شود چشم بدین روی غامقه نشیند
کشوده آید شیرینی کام آرد و به شربای پیش بس تیغ پرورش آموزی ابر و باد است و تا پیش
نگار پوی شباروزی و ماه و آنگاه منشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به منال نشانی و آبیاری دیو و گری کوه اندیشان که جز به پیش پای سنگ ننگین
نبردند که کند آگهی را فرا از این فر و نقشستی درین بازخیال را بالا از این پایه وستی نیست
بلکه چون از نور و این سر رشته یکدیگر و خم دیگر در اوج گرانی کشاد پذیر و خرد که نگرند و فراز چاک
را از پیر و بی و نشانی است فرامیبرد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
بر و مندی ذوق نخل و نواز که بندی فیض آب و هوا همان دراز وستی حسب ظهور است
که تقاضای فانی بجزفت و نور است جل جلاله و غم نواز مثنوی ای بشناسی نقد سخن به حرم
گنجینه و چین به آنکه در گنج نهان باز کرد و ساز شمار که راز کرد و به هم سخن مایه خود را ستود و
داد و فرو داد و استود و به هم سخن داد و شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری به
گرچه درین گنج گهر حیدت به قفل در گنج هم از اجابت به لاجرم آنکه برین جاده اند
به هم سخن داد و شن داد و اند به یک بود و خاطر منت گزین به هم سخن آن خسر سخن آفرین

خم ابروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامسمین نمای
 فضائل مجموعه است که هر درفش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بعنوان
 داده اند و پرورش نشان خرامید رخ خایه نفیس مدح مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موج جنبش
 کلید است که بهشت بهشت را بدین در کشاده اند بهمانا نواب بنایون آندر والا شان خان
 فرومیده فرنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
 مبارک نفس دوست محرم پیشه و فاکوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیا بش فرشته
 بابل است و چراغ فکرش بری پروانه سخنش سرخوشی را باد و بخش وافرگی را زهر بلبلش
 بصفه تکه مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرهم آوردن تذکره بخت گویان
 قدسی انجمنی بر آراسته و از تار پوی فیض ازل و حیات ابد نو آئین فکلی بدین بزم در فکند
 که قشکان یازمی آن تا به آیندگان هم نفس اند و آینه گان به پینای آن بود باز قشکان هم نوا
 جشاده برگ و سازه آراستگی این سواد غنیمت صرا از خوی خجستگی دیگر در میان روانه
 و به نظاره آب و تاب روشائی این دیارستان آورده پارس از آتش غیرت بی درناو
 و ایراز شک ذوق سخنش به چار این زمزمه و غیرت انداز رقم سخن این تذکره حسیه علیش تماشا شائی
 این هنگامه لرزه در اندام ایمان بلا فسانه نقیضه که بار بار از خنده از سر انگشت بلکته زهره رفته
 از ساز و مانی را خالصه از کف بلکه عطار در از نقش از قلم دیروز را راق از سائیلین بلکه
 باوه راستی از خویش فرو نریز و درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرو خرو برین
 و شوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدزی دم گرفته اند
 تا اندرین دنگ آن نهفته دور با شهای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است با شکار اشتباهه
 دانم که دیده با آهوبین است و گرهی از نکته چنان در کسین باهد که سر ایند که فلانی در ستودن
 بمالعه از انداز بر دو بگزاف داد و تر زبانی داد و به مدح سخن و انگاه گمان اغراق
 نه آخر تبلیغ و غلو جنبش از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن چندانکه ستاینده سر مایه نطق هم

از گنجینه اوست و از هر در که بخواهد در آید هم در آید اوست چشم بد و خنده سخن را شری
 است پسر و که زمین ازان به لای و سپهر ازان به پوی آبخیزان برقص آید که اگر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو داشت شکفت نمای چون پدید آمد که سخن
 معشوقه معنی نگاران ادب است و انگیزه خوش و لذت اجزای گیتی ازیں دست
 است با آنکه ناله سرای بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چهره افغان
 دیده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج خیز تر جسم گردد و تکلیف پندار را چرا
 این همه دل از جای رود که بر سونخکان بگمان ساختگی چشمک سازند و در موقت باز پرس
 دیوانه از هوشمند نشانند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد است و جا
 دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان و در و آب شد تکلف بظرف
 جبین لیلی سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن عجبی غالب ترک شاد و پهلوی
 زبان و اگر از هستی نگزدم هیچ میرز بیچان تخت آئین نکته دری را در سر سخا از این
 ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دنوازه پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
 خدایر اسپاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرداور را ثنا خواند و هم خود را بخبر یاد
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن خیار نام بود روش
 جنات تجری تخمها الا نه است بدگرسی لب تشنه تاسخ اتماش بود و جو بهای
 آب هم در گلشن چار بست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
 انداز سالی نفس از آهنگ روانی قلم بگاشش ثنا و گارش سپاس حضور کنوازش و ستود
 صاحب و الامتاق و خداوند سبزه سپید گاه حیرت گاه اندوه ربای شاد
 فزای خسر داند و ز ادب آمو آوند و نواز یاس گداز آرایش جمال کمال آفرینش
 کمال جمال کیوان ایوان شتری انگشتری اگر شاه سلیمان جابه و گردنیر آصفه نظیر
 بخت دولت و طالع قبال شان شوکت و جابه جلالت صورت آرائی حسنی آفرین

خطا گزاردن پوزش گزین بکریم گنجینه پاش و سخن گوشتان بپایه بالانشین بسایه نشان بنابر
 کن گنایان و بوعده یاری ده ناکانان توقیع نگار امیدواران جز نوبت بر بقیران
 قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدنگهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
 سرور دیده و بهر پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر و فریدون فرداش اندیش دادگستر
 بجان بخشی دل بست آور بفرمان دبی فرزانه داو و بپایه از خردان برتر امیر الامرا چیست سکر
 مستر بر شربت طامس باوگ بهادر شری که رشت دیوان رختی نظم نمود به شیخ
 امام بخش نایخ فرستاده شد این در میان سخن بجز نگارسته از غانی است از غالب
 جلخته حضرت خدام و الامقام سخن سخن پنا بان امیدگاه نظامی نظم ظهوری ظهور
 نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای غفای غفان در علم صائب و
 در عمل رافع محمد و معظم و مطاع مکرم مولانا مسیح که سخن طبع نوبی ریحته اوست و
 در ریحته نقش بدیع انگیزه او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموذگار نه ازان شود
 که طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی
 است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلغان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
 و آنچه بکنک انصاف قابل ازین وراق بگردن رسیده است بغازه تحسین محمد
 رخ امتیاز افروز آرایش گفتار و ظهور بهر و نموداری صبح دمی که سر بهنگ
 سیاهگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی ابرین است در هم افشرد آن خشنده
 که هر بزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهاش بدر آورد و گلزار زندگی
 که بشکجه خزان خواب برگ و بار و سر و ریحته بود هنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قدح
 و شیشه یخنا را آب رفته سجوی و خمار آلودگان شبانه رانگ پریده بروی باز آمد
 توبه تو پرده هاشی ظلمت که بر روی آفاق فروشته بود از میان برداشتند و شادان
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افروشته فرو سحر نور رقیبانه بر

کتاف به شب از نسیب غریبانه در نوشت گلیم به خسر و زرین افسر نعره دین اورنگ چون
 خوست که لوامی جهان کتاف به غیر هفت کثور افراز و تخت لشکریان را بچشم داشت همواری
 راه تباراج گنج گوهر پروین صلاز و بخون گرمی او بایش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برد به بغافت بیاس
 فیروزی و شکرانه بهر وزی خستان نور را در کشادند و ذره ذره را بانداز نجائی وقت
 ازان باد و روشن در دادند خاک زیر و خشان که آب روی صافی آشامی و طالع روشناسی
 شهر پایش بنود هم بدان در دسایه که بحب تقسیم دران جملای عالم بوی رسید سپه سستی
 آغازند و دسایه با اینهمه که در آفریش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
 حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استند پروانه معزولی ظلمت شب
 بکدام بدامی بخاشند فلشوی بباد ازان که شب روان سپهر نقد جان خستند در ره
 مهر و دشت دزدان میان برخاست به از سر کوچه پاسبان برخاست به بستی روی
 صاف از درها به رفت پیوند بالش از سرها به کرد از راه کاروان حاجت به گوناگون
 مرغ ز آشیان حاجت به در نماخانه های سوز و گداز به دل زانده رست و شمع
 از کار به مهر آناه فروغ و فرغ به خونهای هزار شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ
 بهر خانه به ذره سرگرد قصص پروانه به نوع و سان خوشن آرای به گوهرین پاره
 نگارین پای به پیش ازان دم که دست و روشتند به دست و پا از حنا سر
 شستند به شاد باغ را بجایه کسی به تانزه گردید رسم پرده دری به نادان صبحم
 بگو شمع باغ به فتنه چشم نیم باز به زانغ به بر لب آب جوهر آینه به دید روی خود انداز آینه
 چرخ نیرنگ ساز شبنم زای به کرد از زانغ آشکار جای به تیرگی از میان کنار گرفت به
 کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورد به کوششی شرف سر آورد به

سختن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد است از هنگامه ربوبیت یافت تاریکی شب که نموده
 انجم خشنده باد است بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار یک نازی سر آمد خیل
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر برپای
 خیال به تخت نشینی نشست کاوش خیال به از گردش گونه گون به شکل انجم به گردید
 و باغ و بهار فانی خیال به بدل گشتن خسام تدر و وسایه سر و چراغ افروخته و بال آتشیانی
 پروانه پر سوخته مینو آمدن روشنسان باغ در ایشان و چراغ رسیدن گمنامی چند از دودان
 پروانه سپر انداختن فرشته روز و ستیزه و خنده دندان نمائی رنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر دم و خموشی طبل بشا به غوغای بوم بختی شاه و خفتن بخت و زردان
 که قمار و هم طرخی دزد در بیداری بطالع شاهان کا مگار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان
 شوی نادیده آسمانی و فروختن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بیا که امانی بد جستن مایی
 و خرچنگ و پره گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شک طلم
 روز به بهائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریر از یک پرند سپاه بدان بولعجی بار و زکار
 و میان نهاد که چرخ پیرا که کشان انگشت حیرت بدان نهاد و نموی شام گوجادوی
 به شکر لباس به هم به نهم با اثر روشناس به تازگی کیت عباسیان به تیرگی طریش
 غالب سالی نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به بهستی پرده کشایان راز به نفس
 پرده نشینان ناز به نکته و ران رنجن جانفزی به راه روان را دم راحت کشای
 رهبر و روان بهان خا نهی به قاسم متاب بویرا نه به شهر به از منباجاتیان
 سر آواز خراباتیان به رام کن شیخ و سالان شوی به غار نه شمع شبستان بروی
 بر آواز شکیله به به شسته بشیر از به نخیل با به نخب تلک این شب را مانم که اگر چه پیره و
 ظلمات است لیکن جمعیت بر روزگارش بدان فردانی است که به چند دیده و ران به به شتافتند

بخرطه حوشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریشان است و این بهر سبب چراغ پرنگی
نشان یافتد رباعی شب چیت سویدای دل اهل کمال به سر پاید ده حسن زلف
خط و خال به سراج نبی لبش از آن بود که نیت به وقتی شایسته تر ز شب بهر صبا

تقریظ دیوان خواجہ حافظ شیرازی رحمتہ اللہ علیہ

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و فروزم در اندیشه بال افشانی پریش چرخ پریشان
وزنگ رنگ سر بزود سخنهای نظر فریم از دل رسیدن طاق است از لیدگاه میاد جهان
این گرمی هنگامه از آن روست که شب سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیک گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته بهی زردان زبان سخن نامی کن و خوی
خداوند اندیشه بخور گرامی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیابانی زبان بخاموشی
گرد و درندگان بشیبه شناسایش را از سر سیمای بهیشتیش رو اگر روشنائی مهر کجاست
روان تن جاودان رساند بهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو باشد چون خون به گداز
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دو خنکان کمین زده گردش بگزارش خواب
زین خال از تنگ میالانی دول بستگان کمین پره برگ گامش به پیرایش شعله طلوع
گفت از نازک کشای به کلکی که هنوز جنبش در نیاید نقش کی بر سالی انگشته او به تپنی که هنوز
از نیام بر نیاید خون دوی به ناپروائی ریخته مشغولی دوی بی کفن مرده در پیش
خودی داد گر شعله و گیش به زبانهای خاموش گوئی او به نهانهای اندیشه پیدی او
به مردم تاوان پیوندش به بهر پیک از دل جگر بندش به هم از سر خوشی شور و می فتن به هم تاوان
ناله جان در تن فی فتن به روان را بدست سر پاید ده زبان را به گفتار پیرایه ده
بهشت را بهشت در کشادن و دو رخ را بهشت پای بهر نهان گمان بهر ادشاش سرور
از آنست که مهرش بسیار خوش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان بخوشنودی از روش پادش
به به هم و و خیان را سرساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تیر گردد

اندوه بدان جا گلزای تر تو انا دستوران بر گماشت و دانا خوشتران بنگخت تا جهان بابداد
 فرما زوالی کردند و جهانیان ببدانش رهنمایی در آن روزگار نشو و این سروری بنام نامی
 فرزانه باز پسین نکاشتند کران تا کران پرده کنگا نگی از میان برداشتنند و دانست
 گفت و شنود را پایه بر تر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهیگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
 برگزانه که کیشی بدین جستگی پدید آرد و در فرخار و زنگار بلند پای که که یزد از برگزیدگی جای دوس
 همه بوی نگزار و سبشی که بسفر فرادی بنیش بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم بر راه
 و روزی که بکار سازی آفرینش بی بنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش بر آواز دعا و آواز
 بندگی از جنبه ها بوده از زمارت پرستی از میانه ها کشوده او لفظ خیر بشیر امام صل قبله ام
 که شمع اوست قاعده دانش ستوار و در وقت سیاست تهرش زمان زمان به مهر از
 شعاع میکشد انگشت زینهار و در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گل های شیشه
 بسید مد از سفر کو سار و در زم رنگ و بوی گلش زمر قفسی و در زم آبروی سپاهش
 ز ذوالفقار به بر جستی جافشیشانش از این و نجایش گرد و دوا معانی و بدست آید گنجایش
 را بهشت جاوید زانی چون سخن با این همه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
 حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز پذیرفت اندازد لغت نبوی ز یافت
 هر آینه هر آن خوشتر که زبان بتایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزیری
 سخن آفرین نام سخن هست که تاروی برین در آورد ویرین شنبه های گفتار بر این تاز سگ
 و آفرینست که تا سر و ش نام به اسد الهی بر آورد و مخلص را در غمزدل به غالب
 بلند آوازی داد و هر چند روشنی من بدین نام بردنش پستان پستان بدان تهیدستان ماند
 که بدریوز نمان جویند و خود را امیر بادشاه و خود را خسرو گویند چنانچه در قطع غمزدلی خود از
 در و فزون سری بفتان آید ام و میگیم فرو هر جا غالب تخلص در غزل یعنی مرا و می
 آنرا و مخلص می بجایش می نویسد لیکن چون آهیمه نام آوری بفرتاب سخن تر نیست

این فیض ازلی را اگر نه ز پریم حکیم و سگی بشری و بدر دوزی را به پروزی اگر نگیریم حکیم و سخن است
که سرگشته کالار از دلی بدوست و هرگونه کار را شناسایی بدو آسان که از این دستان
آزاد هم بگفتار دل از مردم بپند و آنانکه ایند را سپستند هم بفرستاد گافش سخن و در فرستند
آنچه بدین سخن بدان فرار سهند و آنچه بدین بدان و اگر سهند تا بگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دوستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا لب سخن و در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به یک
گفتار در دل فرو نماند آمد دلداد گان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر زنت دوست
بدان دلبر نماند و در پایان تا در دل بآهنگ و در باش زمره نبردان دگره بابر و نیندازند
تا نام مرده که بریزه از سخن سست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نرزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن سست در اندیشه نگذر و خنده شادی از لب بر نخیزد و لبسته آوازی سخن گزاردن
بقلم کشی از زین سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بدریادی از بختینه سخن کترین پایه
از والا گمانی که پشت خرد را با نوازه روی و بگنج یاد آورد سخن بنگاه شسروی گم کرده اند
آن موبد ببدان آنگاه که راز ابروی بارش در رنگ و بوی نمر و نکته پنج نیش از در آیین نخل
فرو بخشش ره ان را از عالم معنی ره آورد است و قبیح هر سنایش را بقای بی عیبی و منشور
سخنورش را عنوان لسان آینهی فرشته از آسمان فرو آید و راه هر چه یره گم شود و در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و مسروش زمره سحر آینه را هر چه از یاد رود و در از نیش
بدل باز گیرد و صائب که مراد را ازین نمک کلاه می و بدر و سخن را بهیچ سست با نوازه استگی
زیور و چیه بشعرش می ستاید جای که سیف یابید فرو خدای حسن نوازه او شود و هر چه سراپا به چو
شعر حافظ بشیر از انتخاب نماند و دیوانش که بقصد قنای کمال خوبی از چشم زنده نماند گان
گزندی داشت از نفس نیهای بگوشتش سوخته و انایان آرد و بی سپیدی داشت
چون این کار کنش را نیش داین آرد و را دوش پیش می بایست پس از آن که چو سبزه
پهنجاری میدانی این کار داشت و صده و صاده و دالی این آرد و گذشت و در نوازه از دجا

بی برگ میان تپی هست که هم در آغاز نشو و نما دل در پوای کار سازی فغان بسنی و با آهنگ
دادن نوای رازینگی که هزار جا میان بسنی گرفت که خامه یل سرشته چم حور و ذوق شکر مال
پرست خامه راستودن و ورق را شناظر از بودن نه آئین دیده و نیست چون گفتار از نش
بهیم چه گفتیم که نیروان که خامه آفرید خامه از آسمان فرستاد و نه از آسمان بی خامه
نخوست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواندیم بدان شمار در و سپاس که آنکه سخن به آلا
بیج ستایش نیروان بسنی گری آید و کله گوشه ورق بسفر از یی علامه گوهر لغت
فکاک فرسای الله الله این قدسی شراد و سپند اگر بعد فرو آمدن از آسمان نیازش
حرف لغت و هم بسنی زدی شکل که کوس و دعوی بلند یا علی درین بسنی زدی خوشا حسن داد
سخن که تا جلوه در آئین خبر است نمود از لغت و حمد بگردن و گوشش میرایه بسنی و فرقانیت
ازل آید در این برین کمر که تا در بزنگاه سپیدانی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن
درست نشنوی شنشاه نشن این سخن به که دارد و نقد معنی گنج در گنج
خداوان گشته و کثر خدائی به نهی در دیشی فرمان روائی به چمان در خسر و خلی
المنش گفت به بدویشی خرد و خضر زبش گفت به سخن راتج بخش هر فردی به سرالچ الچین
بهما و در شاه غازی به خسر و اندا به برش حبسا و دان دار به جهانیش نشن و هم
در بهسان دار به نازم بدین روزگار قلم تراذ نو بهما که بهم شاه سخن سراجی است
و هم شاهزادگان سخن گزیده و مخفوری بزبان تیغ ازبانی و همه از قلم به گری
به ارد و قلم و کتشی با بکلمه سرعلا به و زبانان شمر خوانی که میراث به جا نگیری و صبا جعفرانی
عیار جوهر تیغ زبان و به چمان بلکه خود چمان را به سر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهما و به شفا به به چیا است که خنش از زندی
سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خنشدگی فروغ جوهر الهام
در سواد و رقی که از زلفه افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نهاد و به بیاض صفحه که از

در دلو در آمد سواد رساله مودا و الکلم سر آمد والا که حکم لو با رو که منج او در سطر و در آمد
بر گاه محو را حکم سواد سواد الکلم در دلو و دو کلمه که هم اسم ساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دید در طرح اعلام المام سر دلو سال سطر سواد الکلام و سطر و هم اسم ساله و هم اسم ماه و هم اسم ساله

و بیایید دیوان شعی هر کویال نفیته

بان ای غالیب تیره روز درم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان بانی که دانی در
عالم فرض محال سپیدی دیده ایم بر آتش آرمیده اند چه بایه جوش سواد است که
نفسی که سبکشی چون غلی که از نقطه بر آورند هرگز سوید است آن قلم و اندیشه که از روانی
خامه و روانی گفتار آید و او داشت دلی عشق را فروردین پرستار بود و و چاشت گمش را
نیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نرنیدی و بر آن چیر است سبزه را چه افتاد که پیچیدان دل
از دست تماشا میان بنزد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پر و شکیب نظر گیان بندد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد به زمره غاره گدازت چه شد به آن زنجون پرده کشید
که در دلو که سلسله غایت گو به آن نفس تا که کندت کجا است به وان نگاه جلوه سپیدت کجا
گفتی که سوز غم در دلو بر آورد و گدازش آور در زمان زد بادی که بر آینه گدازت
و بانیانی که همانند خشت عذر غمزدگی مسوخت نیست بیایا همین دل بند هر د اخذ نوا را
بسخن نیم و همین زبان کثر نموده این المفر سرای را بفتا آوریم فرره را که با لودن خون دل
به در و شیشه آغشته تو به تو بهیم سپید بریش این خون گرم که دادم و جگر جوش منز ندخیر
ایم گسیم و دیده را همچنان خونای چکان بروی بهار کشایم لعل زهن جوی در بند کور بستن به
جگر خورون و تازه روز بستن بهمن چسیدن و در ره انداختن دل افشردن و در چه
انداختن به روان کردن او چشم همواره خون به بشور است شستن ز رخساره خون چشیدن
ز داغی که بر دل بود و بنفشتن شرابی که در دل بود به ره ره را بر بزار سه مر غزار سه
در نظر آورده و بیایا بیایا آورده اند که دران تماشا گاه تا بپوییم گام نه ند موج سبزه را

بمید تا که رسمیه در آن خرامش جان برونویشین چند گوشه دستار را نگرد از گران بار گل خمیده
 سخن پس که به چیدگی گزارده آید اگر چه در آن بود به کوتهی زود از کشتا کشتی که در نور و بیان
 رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانرا بگریزی که بینه زار
 انگشت نمانده بیابانی که نه خیابانی روشناس همه بهین غالیه اندوه سودم و دگرکند
 بهین بر میان رقم معینه شکین و او است که در نظر داشته ایم و فی بنیو را بید بیاچه نگاری آن
 گماشته یار سپه این سخن بوند داشتند در فن فرزانی بیکانه و در آئین بیکانگی فرزانه آسمان
 سخن راه دو هفته شش سهر که پال نقشه کلین فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدیگر سرشته تا چاه بخت سی
 شیوایی سر انجام یافت که دگر می نفس و شنگی جلوه که در سخن بسخن داشت بمناسبت
 بر شنگی حسن گفتار لفظه نام یافت و او شناسان شناسند و انداره دانان دانند که آنکه
 خامه در گفت سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نفعی
 و خوبی و روانی نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی از
 و بیکان سلسله دم است لا جرم با چنین دم گرم که بیچکه دلش را از گفتار سر و ندارد
 سیه است می سخن نقشه از خود گرفته و خنمای آمده هم آورده و درین پس از مرحله سخن گزاری
 که بهیچار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و روان
 و امیکذا رم سخنور را سر و پیش آموذگار و خوش را جوانی به فرین گوئی حق گزارا بود

نقد نظر انار الصفا وید

خواستگار آن گرمی هنگامه بندیش را در نور نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رو نما
 انگار خانه را پرده از پیشگاه بر داشته اند که در آن شکوفه آئین کارگاه بشمار شکوفه آئین
 کار بیک آریان دیده و در آن غایت پیودی روی آورده و آنگونه فرو مانده که دست به هم داده که اگر

رختخیز را همه آن گیری که در پیکر کرده با پیکرهای با پای پویه تاپای را بر رفتار آورده پیوند و پیوسته
 و پشت دست بنزد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه بدینو بارنامه خواهیم که
 شاه در وان نشین نازست و در آشگاه پری پیکرین راز سرگذشت شهر بارانست و سر نوشت
 رودگاران و نه این فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسستی بر دو دیوار پیکرستان
 زمزمی چرخ هستی من که از تپایی دانش و ناسازی غمی پیوند را میش و آراش در اندیشه
 بر تافتی و تا خود را بدست از سوهان نیز می گام آید سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
 شورابه چای بنیزد شیدی از خوشدینا فتنی سینه چون ز بنور خانه یثنه های بهم میای را
 نشاگاه و دیده چون در بای پروانه خوانه های مرده در خسار بهم فرار و آمد بجای اینک
 و پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نسلستن جای خدایان
 اوزنگ و نسک کشته می گزیم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان هاشم گل
 دست سالی و چمن گزند نشانه های شایان گذشته یک یک اندیشه می شمرم دلاویزی
 چشم نشانه های لشکر کشان کشته کشائی شکش مارا که بقتار لشکر و کشور بند که از زبان کنکم
 سخن در است که درین ستم و آئین راه سخن کشوده کسی است که دل ازاده در بند هوای
 اویسی است و خوشا دانادل بندر دستگاه و قفا که در کارگاه مهر و زکین فرباش
 اهرن دشمن بیرون دست فرزند با فرو فرنگ با و والد و له سید احمد خان بهاور
 عا رشت جنگ آنکه خانه را در نگارش افون زنده کردن نام بدان روش روانی
 داد که نام آوران روز فرورفته را زندگی جاودانی داد پیوند خوشی و خبستگی با خوشی انوشی
 تری به آب انوشی استوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر با کنانش دلی است از فرزانی باین مردمی دانا و نهش بیان مهری است
 از دل نشینی به پیوند خون مانع که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرندگنه خویش از گمراهی
 گسسته شده دندان نهادشت بدستباری این گرامی هنر در جامه صوری و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نزد کارگر را ربای مرفرین که تا در نور دین فرخنده گزاش که بفرمودن کرد و اینان
 و افروندن آگاهی سپینان شیوه نداشت پای گذشت از آن دست سخن را ندکه هم فرنگان
 سپاس نهاد و هم آسیندگان را آفرین گوی ساخت درین شکفتن آورکنده غالب
 پلنگین سپید پوش پلاس شین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشین
 از نیلرگان و در نیل و آینه پدید است که دوازده گان خواب بود در آینه از رگد ازین رهبر که
 آورده شده و به نموداری این نشان که آغشته اند در در آسیندی و سپاس نریزی
 باریافتان هم اندیشه در کردار استانی و آفرین خوانی با آسیندگان همه است گوی
 گفتار من در انجام این نامه به پوشش افزایفتان را بشنودن آوازه دیر با نیست و زو
 بیا پاسخ هست و آینه گان را به رودن و زمره نو و دیبایند و فرخ شاد که کارش
 به فرخی انجام پذیرفت و خانه از جنبش آرام یافت فی فی به فرخی آنگاه نازم و شاد و می پند
 شنگام رو با شد که روان در بگریز اندیشه بروشنای روشنائی خرد که فروغ فره اندوشت
 گریه و دشوار گزار پیدایانی را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالا دوی
 به نیلانیستی فرو داد و بگو که ازی مرد فلان آن خستمان پاره به سفالم ریزند تا به سیاهی
 آن باد و روشن انبوهی نمایش از دگر و از هم پاشد و نمودهای بی بود از شکار به ریزد
 نه از فرخی سنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی و سر و

غالب به بریدم از همه آنچه که درین سبب کجی گزینم و به ستم خدایا

و به یاد و دیوانه که نوار جسمالم الدین حمید خان بهادری

فرزنگان سخن سرای سخن شای را از حضرت مهدی اقصی صلا می عرض جمیع دیده و دستیکه
 شاه دست بی پروا خدای سخن بروشی که دل از خاص غلام تواند بود و از آن جلوه گستر است
 آنان که از وی سود و پیا فضیله بای نشانه فرسود و زخواره بای غازه اند و علم غلام
 اند و نشانه و از حسن بهین ادا می خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی جانی از ادا

از بند آرایش آواز چو شناسد با که گویم و اگر گویم از چون منی که آناه که گراندار بندار دایم که اگر در باغ
 سخن است بر افشایم یکسان است از استین فرو ریزد چوین جوت تنگمای کی باور دارند
 که درین هنگام که بهر گرمی هنگام گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد ساز لفظ مر از خیمه
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری بآهنگ و در نهاد خیمه خیمه بهنجاریست پگاه می که ماند از آویز
 با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خنده گیری مو شگافانه موی بوی خویش فراسیده
 طبع در گذشت سخن روانی نه داشت و خامه در نگارش را از دانی دل بر بیخی دیده طعنه میزد
 و دیده بر آفرودگی دل چشاک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم دهم شده باشم که در آن بخودی تو قیاس سیر باغ بنام
 خویش نگاشته باشم و نه هوای گلگشت چمن با سر سودا و نه من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پر از گل و شمشاد یا بهانی به نامی و نوش آبا و سر و با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
 و هم از اینجوی سر و گل جا به سر و گل اینچنان تنگ که دانی رود هست که آن بگرختن از حلقه بود
 و پنداری نزدیک است که این را خون کجاست از پوست برون رود بار سبب شادمانی ساز
 توانا که آن سواد غم خوی خنجر خنجر خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سر و شادمانی
 از گل بدم خواستم اگر چنان سر سبزی سامان خد و دندان و آن بتادی توانمندان
 طرح داد و ستد به بیگانه ننید خندان تا در وان از پای سر و دهن ارا از چشمگاه گل بخنجرش
 و پاره ریش به پاهای من نافر و قلم ساختند کلک خشک مغز سبک بدان دایه که از تر و رویت
 هم بماند و در پویه یا حفت شتافت و بدان سدر مایه که از هر گدائی که در هم بماند از در زمره
 هم نمائی کرد از آتش خاطر بر مش و خراش غم که آن غم از دل بروی و این دل از دست
 بدان گونه صورت است که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
 که آتش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گفتم همانا بلند پای سخنوری که بتایش و
 لوائی بلند نامی میخواستم افراشت مرا بر آن داشت که سخنور را بفر فریبک فروغ نظر

فرزادانی و دانش و فرخی که رسوده بهم تا سخن را که هر آئینه پر تو افتاب است بخور است هم به بخور
 ستوده بهم بان ای همنفسان داد و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
 موسوی که مصطفوی تبار دانی نقاد از پیش خویشتن میوس است ورنه فرمان رب لا یابے باب
 برگزیدگی آبا ی آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صا جلد دیده در
 که دیده در آتش بصا جلد پذیرفته و صا جلدانش بدیده در می آفرین گفته خلق را
 بمشاهده شواهد خجسته خلقش بیکه سیادت ابدات افزوده پسنداری که هرش آبروی
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
 تارک سروری را افسر نور دیده بنفش و سپهر داغ دوده که آفرینش چشم و چراغ و دودمان بوتربان
 نواب فتح القاب فرخنده فرنگ مبارک زالدوله ممتاز الملک حسام الدین حسین پیرخان
 بهما و حسام جنگ آنکه در خواجگی از عاداتهای شایسته جویتها از خلق هر چه گوئی بفرستی
 از سیه تهای درویشان جزیریا با خلق هر چه جوئی درشت با آنکه در روی از نیم پیش بود و در
 سروری از نیم پیش از نیم پیش در پویه پیش نه جست و بیچیکس در پایه پیشی گاه گاه به نوای که
 عند لیب از رشک آن آشفته به اردو زبان غنیل گفتی در آئین سخن به نظم گسری
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با انیمه هر چه از دل زبان از زبان
 بقلم داوی جز بطق لسیان نه نهادی پس از آنکه به برین گشته که در انجا تیر از پایه
 برتر آفستی روی آور و کمین پیش آن فرسخ پنج پیاویون خوی و نادل روشن روان
 کار شناس را زدن دانش اندوز بنفش افزون فرزان بی همتا حسین الدوله عمده الامرا
 صفدر الملک سید و الفقار الدین حمید نظارت خان بهساور
 و و الفقار جنگ المشهور حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراکنده همت
 گماشت و غالب پریشان تواریخ نگاشتن و سپاه فرمان داد تا لکازنده نامه را
 فرمان گرد آورده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر پنج باد آورده و زانوشین مهر شسته

نیشسته آمد و بر در بختینه و لکشا پرده فرو بسته شد یارب این گفتار را در شهرت ردانی
و کرد آورنده را جمعیت ارزانی باد و سپا چه تذکره موسوم به طلسم را از فرا هم
آورده سپهر مدی یارب این جگر خراش خردش که بن سپهر کرده چو نسبت که هم بر بهم
موج خونت اگر ناگاه بگوش کسی سیدی و انگاه خوانا به چکان گردیدی بر آئینه دستم و
گفتن تو نیشتمی که چون از راه گوش بدل فرو بسته اینم تراوش خون از اینجا صوت گرفت
آری تو سنج خسته درون هست و ناله از لب بلکه اندل تخیف لا جرم از ناله و خستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از شگاف قلم شیر اودم با بار و بیام ابرو غم از ناله
و دهر و حاشا که دینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم جزا الهی بر زبان مانده با
از آن همه لاف تو انگیزی هستی و پندار پای وری پیدایی که نخی را از آن متاع فاسد دل نذر
و پاره را زبان خوانند آنچه من درم همین چشمی است نا امید دارا نه بهر نو نگران خواهی آنرا دیده
کوی و خواهی دل انکار همانا روزی این دستان سرای که خسته دم را بدن پای پرانگی که
چون راه خپس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
می آورده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دهن چمن برده بسکه تماشای آن
خرم بهشت نگه رنگ لاله و گل آغشت من از بخودی در آن استم که به جای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خوش چکان شمرده در دهای دو پذیرد زخمهای مرهم زین
را میرم که اگر صد سال در و نهند و مرهم نهند چشمت باقی است آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را رنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریگان شوم بوی کباب
بشام رسد و اگر همه گل نگر من خون از نگاه فرو چکد ریاضی گیرم که نه هر سبب غم بخیزد
غمهای کشته چون بهم بخیزد و شکل که دهند داونا کامی باد بهر چند که فرجام ستم بخیزد
سوز و سازش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن میرود که چه می گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میگویم درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونگی گویم که صبح می و از آنجا که شب چراغ افروز زنده
 و شب سیر روزان چسبان نذر دستان دامن که شامگاه بی با بجمعه وقتی بود من بر زندان تنها
 سلسله خالی داشتم و فراسید و بچشمی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جریده راز
 بمشاهده سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چسبان
 سید زاده دلیند و گمانه جگر پیوند میر محمدی فرخ که فرخنده خوی بادانی که پنداشتم نیم
 سحری هست بشیم گل تنفس سحر و قلم گذشت و کلبه را اگر روز بود مهر درخشانده و اگر
 شب بود چراغ فروزنده گشت کلدسته که بکف داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 داشتم برابر گذشت اسیت نو آئین مجموعه پراز نوای پریشان و نشین سفینه جرم با درو
 روان تصویر لیلای منی را انگاره و تمثال سلما می فکر را آئینه نوای خاموشی و سیاهان قانون
 و گهرهای اندیشه راز دانا را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نشین چینی و از پری پیکان قرصین
 یاره گوهرین پرگر انجمنی دوازده حرف در سواد حرفت همانا بدان مانا که پنداری ساقیانند
 سیاهی و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غم دکان ردای دول ازل دکان جوگزین
 کردن گفتار سره گفتاران دلا و زار که رگ اندیشه شان نامید رانار ساز بلکه خود آن مطرب
 باروت کش بکشی این ساز ترانه پرداز هست از دیده رسته بین دول شایسته گزین گزینیت آری
 مستی از سوید بکف آوردن و نخت دریم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
 در دفر و گذشتن صاف نگه داشتن مشکل که آسان توان نیست اندیشه این ناله های
 از دل بسته به کلک آوخته و از رگ کلک بروی ورق فروخته را در نهاد آفرینش و آفرینی
 بوده است که اگر کشل زیر نفس بدین سرود آئیند چنانکه سخن برای شیراز سروده است مسجع
 سماع زهره برقص آورد مسجرا را از آنجا که گرایش اندیشه بر قلم سخن فخر است آثار این طلسم را در
 که هم بدین نام از نام سوریه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی و سر آئینه لغتو سخن سکه
 دیگر گرایش سیاه مستی و در گذارش در از دست می با سیت از نظم و شرفشای نظر فروخته سخن داشت

و پیرین و برین بروی صغره فروختین لیکن انداز آن که در آن مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آورده شمار سخن گستران ازین داستان است ترسم که چون نیروی فکر از سوده بام سخن را
بسخت سوده بام هم از آن تالیش لختی من باز گردد و او را شناسان را زبان سپاره برین دراز
گرددانی که غالب آشفته نوا داده کیش است نه گرفتار بند بند نامی خویش آئین آنگاه
سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه بر دهنه گران گیرد چهره زبان گذر و باری بر آنم که
چون از سخنوارم خوشنود می خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این بیاید
بروی شاد سخن طره خم در خمی فرو بسته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رسا است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ده مهر به کرده اشیاء بر آفاق همایون اثری
این شرف نامه معنی که طلسم است شکوفه یافت پیرایه تمام بود الا نظری به سال تمام
خود آنت باین حساب که هر آینه بروج فلکی را شمری به اول احصا که چون با عشرت
آزمیزی به کند از روی و رون نقش و نقش جلوه گری به چون بارش عنوان مات آری
روی به جزده و دو بنود آنچه در اینجا نگری به آن دوشش دین ده و دویست شماری
عجبی به روزگار است که عالم شده آشنا عشری به دایم این تذکره باغ است و در آن
باغ بود چندی خامه غالب دم باد سحری به

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و بسته به افتتاح باب کلام افتتاح حمدا حد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی بنفش بینی و بد نشانی که حد بشمول هم احمد و احمد بعد حسد
میر احمد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا وجود این را در و دانا بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدرت آیت فتح را بیت چرخ مگو کعب
مکعب نوایب فلک تو اب از سر باب ابواب بنظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان
کشاده و ملائک آسمان آرا ننگ خاکیان را چون خاکیان بنظر بر نظر دوام من خرده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر که اخلاص داد و دل داده
او در میداری حمایت نصرت دشمن دشمنیاری رعایت رعیت از این در حضرت حق
بطاعت مفر از در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت از ناز ملکیت کفیل طریق شریک
را بدین لیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قمر چون آتش در شمع و سوزنده ای رعایت
مقلوب استوی داد اگر برگردد و همان داد است خفی اتحاد معنوی ساقیان سبزه شراب
مست بهانای رضای دیند مطربان بشمار زرش تیره دست اما به ایمای دیند ضمیر بین
که بر لبوی عدوی وی راجع شود آن شین زرش انکارش هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گرد آن شیر زرش پندار شرف و الشراع قریش است هر آینه شمع و در عهد و س
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دود و ادع گویم غم دهر هر چه بادا بادا و طلب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقد که در دل افتاده هر دوش باد
و خردش سر و ش بفرقه این مصرعه سعد که نصیب است نوید سعادتش دهاد به و الرحمن الطاف خفیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جهان خدایا سپاس جهانیان را نوید که همیدون حکام آن فزاید که کار پردازان فرازین
جهان این نشیدین نشین را از سر آریند و آن بر لبسته ما را که بند از روزگار و دیر بهر این
روزگاره داشته است نور و از هم گشاید پسر پسر سانیایوان غزنای نو آئین بر می سازد
هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکه آرائی مهر و ماه و نجسم باز مانده است بدین
انجمن باز و بدین مجتهد نظر فروزی خلق آغایه در فشانی رود و هر که بروی زمین هر حساب که
آسمان را نگرند چه آنچه شب مهر گیتی فروزه نیارند مردم شمردن بر روز و پیر و سودا دل
به خوابان این دولت جاوید پای که من گدای در او می سپند آتش گرمی این نگاره بادگاه

عزیز و محترم

و یکروزه و سیم که به دیماه پیونذ خوشی داشت درین سال خسته فال با فردین پیمان گنجی است
 و نقطه انقلاب ستومی با نقطه اعتدال ربعی هم پیوسته آری صفر جدی که از دولت روز افزون
 روز نشان دارد سرزمین هند را از نشان دابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان و صفر عمل باشد
 آنگه نشان دارد سه سبزه فصل خزان نیز بهاری دارد و گون گون سبزه چلی سبزه خیابان آمد
 وی و همین که در قلمی در گنج سبزه و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد تا بدو غم و بحر
 شقایق زدنش و گل صدف برگ بدجوبی و بقان آمد و نیشکر سبزه صدف آری است که در
 نسیم و گفت جانیت و گر سر زده توان آمد و اگر در شرف مهر هفتا سبک آن
 جذبه فرازگاه بره پیکرینه پذیرد سخن روشن از سخن خیزد که چون آستان سپایون خدیو
 بادش و داد چشمتی فروغ حسن سداد و غیرت ایرج و رشک نور فرمان روی رام پور
 در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه چهره درین ماه بجدی اندرست از کج سکه درین
 همایلی به پاشنه آن در چشم نموده باشد و این روپایه وی چندان افزوده باشد که در چلی
 نبوده باشد زنی و اور دادار یا کیوان ایوان شتری انگشتری آن بدانش و داد
 باز و همین خبر و به بلندی پایه و همین سپهر بخوی و سرشت بهین بهشت و به نسر و فرما ره
 بهشتین سپاه مشایان گردان ز اشش بره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
 است نورالانوار گفته همین شهر بار دانا و گزین بادشاه توانا و نام و نشان بشاها نام و
 صاحب سکه مانا انا از ان رو که نخست در را به برست و درم گرو باید آورد تا از ان سببی که
 نقش نام توان نگینیت و گرد آوردن زر که ایهام اند و خشن تیر دارد و شیوه خدایان
 بهشتیان بخش است سکه بر زر نرند و میهم بشید بدست و نیز ثبوت حق همایلی از طرف
 کلاهش در یوزه که عرفه و جاه و او رنگ سلیمان با انیمه پند یا گلی از گوشه مسند جاهش
 دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و همشید جام ساخت خدایگان دیده در جزئیات
 نپردخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن سرودن شود را بدین سرور شاه نشان
 سپردند تا نهادن دوشن کوی از آن دوشن برد و نخواست و سرور جامی فرخ انجام یافت
 نو حق کاسب علیخان که به تنویر جمال ملینان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آینه
 خورشید شش چون نشانی چرخ چارم قدری است تراز منظر اوست بکرم دوست نواز
 اینست بخت هم که از کفش ابر است که بفرش از دوشن اوست شمشیر گزنگیز و نگار یزد و بلاک
 ترک خوشخوار فلک پیشرو لشکر اوست و سعادت ملک اندک کثرت آبادی مین خلد باغی است
 که در باره از کشور اوست از گم و زنگارانی بودش چشم سفید روی سر فرشته از دیوی سر او
 خوبی گل بود از آنچه گل پیدا خوی او شاید فرخندگی گوهر اوست نکش است سدید ای
 دل فراق میسر چه از مهر و وفا و خنده و هم باور اوست و آله اویم درویش از آفرین نیست
 در و یک ذره خورشید رخ انوار اوست از در بارش گردی که به چشم گفته ششم بلی خوش
 که انیم در اوست غالب شرفه که جان بین لفظ ده از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
 هر است که آواز غمزه اندازی به شمشیر به آرایش نوروزی می کشم و به رستی این
 و اگر به شکر دم اکنون که دیده روشناس این پیاوون نخل آمد سگالنده را چنان در دل
 آید که نشکفت اگر چه شیر و زنجبخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکام بسته باشد بر کار
 پیشین خستین آینهی آینه باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان سر
 هر چه از وی سرزد بیندگان آزار نهند آشت کنند و مانند گان با آفرین و خورشید باشند
 شاه بوی انگورهای بس بو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیگر و این باده ها
 رنگانگ با داشت نه در شکران را و سرود و شیرین سازهای جادو نو و نه پری پیکران را
 در قفس اینگونه اندازهای پوش ربا و روز دایوانی که گران تا گران دیوار و ستون را
 به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جای بر سقف آویخته
 حضرت فلک فرست طاعت نواب عالی جناب هایون آفتاب بتی چند از نام این

فرنگ همه صاحبان فره فرنگ هر یکی باروی چون باغ ماه و هر یکی در سروری خسروی و تنگاه
 انجمن آرای نیکه دان یکا و بخوان سپند بسوز چشم بدو در بگوی و این بیت نربان نامه نگار
 اسبیری سه نان که پیدایی نرم تو نمانست و انکاره این نقشش توان گفت ارم به نخست
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخته خلعت گرانمایه بهاسایه فرمان یکان سلطانین
 فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین سه و کثور پاکه کاتب قسمت
 زده قشش به توقیع خسروی بجهان خسران دیده از بارگاه آسمان کارگاه مهین و توتور
 جناب خطاب لیلی قلم و بنده خطاب جان لافس بهادر که نظیرش ز نهال هیچ بنینده نه بنید
 بجهان جناحول بهر این جهاندار که از آفریدگار فتنور دارائی رام پور دارد آورده اند فرخ
 فریدون که گنج و سپاه و تخت و پیغم و گویند بهفت اقلیم دشت اگر دین روزگار بودی
 و خروشش زینا و نقشش یار بودی در یار و خویش سودمند سگالشش کردی و این
 خلعت را باور قشش کاویانی آتش کردی آخرت نصای بارگاه آمده است بهنگام
 فروزش نگاه آمده است چون نور که از مهر باده آمده است به تشریف بهشت شاه
 آمده است یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور که گستر درویش پرور
 روز افزون باد و قبول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی سه که همین است حدافش
 دامنایر عیار اکنون باد

تقریر ریخته خامه جناب فیضاب نواب الاحباب نجم الدوله پیر الملک
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ نام اقباله

خدایا چه گویم که شای تراست تو خود هر چه گویی و خواهی تراست اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیر و بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تاداران روشنی دیده روشناس جاده راه است آمد

هر آینه هر شایسته که ترا در دنیا بستی که با تو در هر روز نشی که با وکیل مطلق گشت و هم به گشت و هم
از گشت لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله به دیران را آئین آفت که پس از حمد و
نعت در مدح سخن بر صفحه مر و اید افتا نمود و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکان شد
این ملک و اگر که در سال هفتاد و سه و هم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مردان را به
وسط فصل ابرگر بر پیروی بود و به آشنایان زار و زار و زنده ساخت که در وادی سخن قس م
و از حرف عشق دم توانم زد تو انگار آن سیم وزر داشتند روزگار دست تصرف بدان
در آن کرد ان من که بهین سخن عشق و عشق سخن که هر پادشاهی من جز آن نبود به نیامد از آن به
گر می نهنگامه مهر و رزی سخن سنجی همچو دودی که از شمع گشته خیزد اندک بهوشی بهمان ماند
تا به والای پایه سر و زنده انتر سپهر بنیش و بر و من نخل ریاض دانش سیاح و سخن
و سیاح بحر سنی دانای زبان فارسی و عالم سان خربی و آموزگار گفت را انگیزست
ار دور از ان راه نام برده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد منظر الحق صاحب طالع بقاوه فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سر
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز و باغ از رستنی بری سر اسر کارخانه تصویر و همه به
جنبش خانه نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابر یا بارنده و آب باروان گل های بویا و غنای
نوا سنج بنداری گزیده اشعار از یکزار و ششصد و پنجاه و نه آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را باغ دل و نشر عشق را خا بر پیرین تواند بود بهر بیت که از غنزل به انتخاب
گرفته از روی داد و بیت الغزل همانست اگر ناموران را با انداز بهیت یاد آور دگنمان
را اندازش فزون ترست و آنت قدر دانی دانست قدر افرونی من بر سائی دریا بشکبه
من داده اند آن می سخن که غزل فراهم آورد و در نش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوائ
الولد سر لایه پرورش آموزد فیض اند و ز پیر بزرگوار خویش هست آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز و محنی را از وی شرف جانی سی القاب مولانا محمد ظهیر علی صاحب نزاعیه

در این کتاب
سخن نویسنده
در این کتاب

آنکه بر شریعتی پیشین چنان کاشنه های خود افزا نوشت که هر باقی در کتب کفرین گوی آوا
شرح نگاری چنین همه دان را مندر آن خیار از چنان نا شناسان را که چون خواهند شرح
کلام سلطنت کوس شهرت زنده بچ رفته و زمانه بازار ارادت خان و وضع برادر ویده رگ پرین
نگار و پرین بار مولانا رفیع الدین نوری و نمایندگان و بان غالب لا اوبالی شش پاره از
دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب نشاء معنی بدین سخن نگین
مهر است سه مرجع منظر ظهور علی و و در بیان کن یارب ایماست که داور عز و دولت

بر خور دار باد

آهنگ تجربه
در مسکاتیات که با عسکر است
نام نه نام نامی نویسنده علی اکبر خان قلی امام پاره هوگی بندر

قبله خدایرستان سلامت و مدح از تالین مستغنی و مدح و بسیار نام ساز و در
بروز نیاز فضلی و ابرام در شرح شوق پندار گویم تا بروی خوشی نریزد و چه نریزد
گویند قلمی بر خیز و جهان را بر بیدیت نامه با قماش سلام بوستانی است و دانه هر نفس را
پرواز کاش که انی شکی کم بنده ام و قدری تا توانم از این خوان جویم و هم آرایش جان خردوان
دست که این هر دو صفت با بسته اند است و اهل کلکته بر آنند که قلم و این هوگی
سبب در دست آردی از این هوگی و گل از گاشن انبار از جناب و سپاس از سر شوق
می سگال که هر آینه تا پایان فصل و دو سه بار به جاوردی نعمت و خوار گشتن و آرمی نادر
که حاشا بدین بایر بر خور و آری خرمند و خرم گشتن و قلم گویم تشنه جان و دلم فشرده ای
ساقی و بنده نوشیدنی دار و می که هم آتش هم آتش به نخل مراد هم بار و دهم سایه گستر
آن بار ایش دامن نگاه و این بفرق غالب هوا خواه خودی که در نهایت شادی
مشتی احمد حسن بهشتی محمد حسن نکاشته شد حضرت سلامت و میلان

تعالی صافی مشرب چون دیگران لی بسا خنکی آتش و ربانی به تکلف زمره سر انبیت
 زبانش ندولی داده اند که از ازدگی فرجام آرائش گفتار دارد و آتش را زبانی بخشیده اند که
 از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه وادون نیارود اگر نه این چنین بودی منم انجم و دل
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال مست از اقامت من چپا بکار رفتی
 هم در دیوار روزگار را بسره جوش بهار اندودی و هم گوشه دکنار گیتی را به دغ و غ نیز بست
 چراغان نمودی تا از طره حور و پودان بال پر پی آوردی و نو آئین غلی در هم بافته بدان پاپیون
 انجمن گسترده می بر طرف بساط محفل میوه و گل از طبعی مشتاند می و زهره را بر باد مشک سوسه
 و رفصوان را بهمانی خواندی گاه از استم ریشک ریائی آئینی که بشتبستان نظم بستی مهر
 درخشان را از شعله آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از زنگ زرستان
 شکر کشادی باده پیمایان طرب اکوثر و تسنیم بنگاه می و در چشم خیالم بهر گوشه از دل پر زده
 گرم بال افشانی مست بهمانا گردی که از حاشیه بساط این نغمه میرو بند سر به سیلانی مست
 بنامیزد آرائش این نغمه می گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این نغمه میوه بار نامبر را
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش ظمه از بهر گرمی که ام محفل میگرد و ششتری تلخ
 سعادت و تیره از برای صرفی که ام روز می انداخت آستین به امید مشتاقان به حال که میزد
 و حین گوهرین پروین تمبای نثار که نگاه بیداشت از چه بود که آفتاب بسا خفتن یا قوت
 این همه خون جگر میخور و وجه در سر و پشت که ام بگرد آوردن هر و اید این بایه قطره میزد
 اندیشه بسیر پای این شمع که انچه من میگویم است که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و نگاه
 ذوق میزد و از روشنی که خاصه طبع مخمور مست نشان داده میشد و تار دیده دران بگر است
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه هسته از سد که نگاه مشتاقان ندانم که از ازدگی
 را ایمان هست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری نداد و از لب
 خیر طلب جز زمره دعائی که گفتار باب تهنیت و کلیه در خستگی بهمان تواند بود و بیست

یار صیبا این کتخانی از سازگاری سجاد و اندک کامروا از زانی باد و نوید شاد و مایه تاز و فیض
بی انداز در سنان و باد و عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان سجاد و بقدر هم مرام
حکایت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض را سیم تنبیت با نامه نگار همزبانند
نامه که از و علی بنام میرزا علی بخش خان سجاد در رقم شده و کار برادر برادر
بزرگوار در توان یافت دوست + هر چند شیوه مرنیت در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
شسته نونه را دل بدرد آوردن لیکن چون شام هم بدو رسید و دوست ناچار بشما میگویم
که بچند با میزد و البصاحب ساجدهم و از تابا نشانش انتظار که اقامت نشسته ام بخدا بی که حجر مرزبان
نشیند و می بینم آنچه کافر بنهم بنید و فیروز از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدانی باید که
نوا البصاحب را با طعنه زبانی فرقتند و بگرشسته سستی که با افتاست میمانست از راه بردن تا کجا
شکیبای زدم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد بلای می بار و در زم از
تیرگی چشم به شورش خاشاک چوین شیشه و بی درین سنگباران تواند بود و میرا هم علی را با
عوضه شسته است و نوا البصاحب فرستاده ام هزار بار من نهانه سازی از نواب با مکنید
و چنان کنی که چون عوضه شسته است و خوار شد و شاه هم در شمعین باشی تا نگارش را بگزارش
نیرو و میرا هم علی را بفرست و بفرست و در طلب بدعا آنگاه گرم خون غیبت که خواهش من
جگر که شایه بر این باشد یاران بگفتند که تو نواب انگیزائی و در دول باوسی میگوئی و در نازکی
که نواب بچاره به بخیر و کار با اردانی ندیده اند که میکنند از بهر زبان بندی این اونا شناسانست
خدا را طریح آن انگیزید که میرا هم علی را و دیگر که ندیدین پیوند تا دوستان ناصح را خیر باد گویم
و بسرو برگی که نازم بشرقی پویم و السلام البصاحب برادر صاحب مهران گرامی تر از جان
سلامت دار می خان میرسد و ناصر را میرساند آنچه از کالای ناروائی من را بخوا باشد بچه
بسیار از و نیز از خیر و شاد حق برادر دایم است و هم بنام گرفته بداند شنیده شود که نواب
هم ملی می آیند باری از صدق و کذب این را برقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز بهیچ

نواب میر سید یانه آن میخواست که اگر خبر عزیمت نواب رفیع بوده باشد خود را نیز بفرستد
 شرف قاصد بوس عم عالمه قار و مسرت دیدار شما و یا هم عمر و دولت روز افزون باد ایضا
 از کلکته و الا برادر خسته افتد که با اینجه دوری چشم و لاش بسوی من نگران است یا که
 هر روز روزگار بادیه نوری سر آمد و درخت سفر بس منزل کلکته گشوده شده و چه بکلکته بشارت
 هر گونه کالامال مال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش من وراثت سهل و جز بخت هر چه خواهی مبارک
 خردان و فرود آمدن جایی من کاشانه است به شمال بازار که آن را روز و روز جهان چشم
 و رود بی رحمت است یافته ام با بچه اندی نوازش مست از خوابش برخاسته و در می آید
 بدرگاه آمده را در چشم دول فرمان دهان جایی داد و در انجمن پایه از خود استنسی بر بختیاید
 داسه رنگ نامی از اعیان کونسل مرد دل فرو بند شد و بی بختی بنام هم نمی آید
 من بشنیده است هر چند دل که غریبی بنام امید می نویسد که ده است یکبار و پدیدار می بیند
 آتشش تواند خفت لیکن اگر این تواند و توانا دل جادوی تانیته کامیابی میانه من و یا طریقی جانی
 با و یا گفتی گفت نیست میرفتن ولی خار نام باری در شتم او را اگر رفت در عرض راه و تیرا
 یافتن و گفتگو های و سر سر می های که رفت از جا بگذاشتن فخر ال و له که با خود دارد
 و باز بکلکته هر روز فضل بیاید و دیگران برگشته اند که بیرون غره شن این دو مانده و شبستان
 تیر و تار نشناختن از جانب شما اندیشه ناکم دانستم که آنچه شمارا پیش آید دلخواه نباشد که سایر
 بازار خواهد بود و فرو مانگان را اگر می بیند گمانه زودا که انجمن از هم باشند و برگردند چه خبر که امید
 روی گردانده آب و دی بر خیزد و پنهان می شوند و کار با یایست و بهر باره نتواند نگردانند
 دیگر آن خواهیم که در نگارش این نامه درنگ و اندازید و هر چه در اختیار این گیتی آید بهر چه
 آمده باشد بر نگارید و در دراز بخت سازگار و دانش سید و مندره زری یاد ایضا از کلکته
 جان برادر سخن را از فرادانی بروی هم افتاد و است که در که گردید و من آن را
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یاد و این چه بر وانی نیاید نیست که اگر

در آن کوشید که بیشتر از گفتن آنستاید و در ترنیز و که سر این هر دو رشته با هم گزیند توان یافت گفتن
 یکی در آینه دیگری نمی توان یافت زمانی گوش بمن آید و فرار سید که چه میگویم و ازین گفتن
 چه میخواهم و شمار آور برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کجا هست و پنهان نهادن که
 از بهانه مندان این دیار فو اسب که علی بنان نام بزرگی است گراستاید و بلند پای و در نشسته
 و کوهی پسند چون دانسته است که بالادستان کوشش آرای کار هر که او خواهد آمد هم بفرمان
 دلی سپرده اند و خود او را بشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم معروفی هست بسیار شنیده
 اندرین بار زرقم کرده است من آنرا به نور دنیا خود به لاله میرالال و کیل فرستاده ام و خبر یافته ام
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت هیچ یکدیگر نمی تازه و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در
 آغاز کار هر یک بنی الملک که در سران سپاه انگلیزی پنجاه در ستارگان با فروزی فروغ
 نامور و صاحب پادشاه پیدایش دلی را بجای برادر ست از بهر من سخنانی سودمند
 نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرانی آن نهمای گرم حاکم را بجانب ادخواه گراش و التفات
 بحال و کیل در افراشته است که رپورت مقدمه من از حکم رسیدنی دلی بای روستای
 کشاید اجرم شمارا با بیهوشی التفات حسین خان شریک گفتگو و کردن و رنگ آن رخسار که
 تقریباً ذکر سپاسنامه که ریل بهتری الملک بمجاور با صاحب سیدینست بهما در در میان آورده
 تا کل به حاشا دانی پذیرد از دین من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
 شاید شما که اندر آن هنگامه جادارید نیکو آرسیده باشد و زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
 در حقیقتی و قوی بر بی تاب و السلام والا کرام بنام موکو محی صدر الیه بنجان سجاد
 صمد الصمد و رقبه اجاس نام و زین از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن و رفیق طر فرزند
 آمده بود چون ولت بسجود سی ستمان سیدیم و چون در دولتمده فراز بود و حلقه بر در زو ستم
 پیش از آنکه حلقه در اینهاش آرا مدیکی از حلقه بگو نشان آن سلسله که با من خواجیه تاشی و با سعادت
 به تاشی داشت بهر آراء و نوا بر او که شمع اقبال یوان مظالم روشن است و وجود سعید

آن بمن ناچار از خود رنم و پس از دیر سی خود را بنگه پنهان آرد و مندیای فتم بهمان آن پرستار دراز
 بر آمدن کام دل دشمن بود و من زین برگشتن سخت خوشتن سکا تر و چه لب خط و اسباب
 مصطفی خان سبها در سبها ان الله صیاد ان عتقا نیکار که عارف حقیقت است از آن گوی
 این اندام افکنده اند که هیچ چیز بی افاضه وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و بهر چه فریاد
 آنرا فرو گیرد جوهری گردد و فرو زنده و نورانی که برقی پیدائی از سبهای سی آشکارا تا بدو تیرگی نیستی
 هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حیثیت که از این و صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
 نخستین را سر و بن پیدانیت و درین با ناز و دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهر نسبت
 آنرا ورق از انگاره نمائش ساده و این را از پیدائی سها لفتش رخ در کارا که فیض سبهای عام
 است و چنانکه داند و داند تمام است با نیستی هیچی نشاء الهی برگزینی و ناتمامی به تمامی نام بر آورد
 با لکله سرشته خیال از دیر باز که اینبار هست عتقه این تامل بود و سیاه من و خرد و برین پرده نهان
 میرفت تا پدید می آید از شیدستان روزنه بروی ک کشته و ندید آگهی بدخشنید اندر این رویشگاه
 سر این پیشینه بدست افتاد که هیچی و اصل وجود پایه یکی داشت چون همه از این باز گرد آید و فرجام
 هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نمائند همچنین ناتمامی در نفس خوشتن تمام بوده است
 چون بسیار سی بمن از ان رسید از آنچه بود یکا مست به ناتمامی انگشت نشاء بسیار چه نگردد
 کس که در هیچی همه در ناتمامی تمام و سبکی که اتم و در برشتگی خام دل در دمنده چاره جو
 زبان خود پند نیست از گوی مگر از سر از گوی بر خیزم و سنگار نیه ها اندر بگردانیده جسمیتیم
 سخن پایایی سنگب بنور و در و خود ازین جانگاز تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و
 رنگا رنگ متاع سخن بر وی هم نداده کس از مشتربان حلقه بر در زرد و سودای خریداری از سبج و
 سر برتر و چون دکان را کالاف زبان را حریفهای جگر آلا نماند روزگار که انهای خریداری دید آورد که
 آه در این سخن خود را نمائی گفتار ناسر و من سید بهر دگوهر را بهر سبج انگلی خرف می نهد بهر چند نسبت
 اگر سخن را بر سخن گزار می آید و آواز آید از افکندهی شمر شمر نبود و لیکن در شمس اندک که غنی است

جنبش خامه عیسوی هنگام طلوع کرم خرم و هم اعظم را نازم که با حیاتی هو سهای مرده سات شطراط
محشر ساختیم بازار رختنیز گرم کردیم و غار دیوین آرزو با مهر ازل بدر آورد و یاد آمد که پیش ازین بران
و گیتی وطنی و از مهر بانان آغوشی بوده است چون شستر پیش نیز اندیشه فرو برده اند خون یکانی
نواها تماشا کردنی مست درازی زمان خرق که گمان خند دم شانزده سال مه دنا با سنت نام نگار
کم از سبت سال نیست ستریز کز لگی بوده است که نقش آسایش ازین فو خاطر بدان ستر و دنا آغاز
مرد و بدی که در و با دهنه غنای بقدر و ششم لختی از عمر پیودن جاده کار و ای مهوس گذشت و
بیهوده خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران پیودی پای منصفه پجای به گوی فرو رفتن جرم
در ششم شکسته صرا پای او گردانده سرور می بر خاتم هنگام دیوانگی برادر یک طرف و خوشنای ام خوانا
یکسو آشفته پدید آمد که نفس او را بشناخته روزنه چشم فراموشی گرد گیتی بین روشنی روشن
در فطره تهر و نار شد بالبی از خرم و خسته و شیبی از خویش فرو رفته جهان جهان شکسته و عالم و عالم
خسته با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه و دم تیغ مالان بگلکه رسیدیم فرمان بان سر
بزرگی و کو چیک دلی کرد و دل را نیز و بخشیدند آنهمه بخشایش که شاه رفته امی استایش آورد
و ذوق آوارگی و دلموی بیابان مرگی که مرا از دلی بدر آورده بود بدل نموده هوس آتشکده
نیر و میخانهای شیر از کردل را میسوی خود میکشید و مرا بپازن میخواند از نیم بد و سبت و سنا
در آن ایام مجاور بودم چون گور نر جنرل آهنگ سنده وستان کرد پیشاپیش و دیدم دیدم بلی بریم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت که شش ششمین سال است که خانمان بیاد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده سنجی نشسته ام و در آیم برش بروی بیگانه و آشنای سینه سرانگر
با اینهمه رنج داند که پاره از آن باز گفتم در نگار شتر نامه و سپارش پیام کامل قلم و کلام دم
باشم و بزرگان وطن ابیاد نیارم در عالم الضافات بزه منتهای تمام اما که اینها گمان جهان مرد و ناکار
روزهای دراز و در افتادگان پرسند و از مرگ حیانت و کوهستان باز بپوشید اگر گفته بیان آید
و سنده شکوه عثمان بر عثمان تاز و گوی دعوی چگونه خواهد بود و قطع نظر از این آیه آب و دندان

منم ضای توانا را چه جواب خواهند داد فرد کس را بل و ظن بخوار من نیست بعد از در سپهر پاری و طن
 نیست و مخدوم میفرماید که اینک از گزینش و عدالت دیوانی آنجمنی در آگره فراهم می آید هانرا راه
 این بگانش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرود بسته اورا
 ازین بگانشایش خواهد بود و حاشا شتم حاشا این جمیعت خبر بر پریشانی من میفرماید و مرا بدین بنگامه
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تعللی که راست نیست و سرنگی که گزینش همان خود را در دستش
 است که فکر داشته بیدار اویم محضر مع روزم سیاه کرده چشم سیاه او است ۴
 یارب بروزم نشیند و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بینا و سخن کوتاه دل خیر میاید
 مگر گشت یکید و از دهر نکونی در حق خود گمان ندارد نیست پاره ز دزدل نهرا پاره غالب
 بیچاره و دیار فرحت بار سعادتمند از بی مخدوم زاده میرزید علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالایای
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالونه لاحترام به مولوی که **حسین خان**
سفیر شاه او ده قبله حاجات ۴ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزینش پاسبان فخری نگند و معلا می سرانده گرا
 حوصله از گداز فراخی بخشید لاجرم در طلب تقصیر ابرام می رود و بدریوزه گرسه نام
 بفضولی بر آورده میشود و قبایه و کعبه مرا خاطراتان با که که آنچه من در صله نگار شش این قطعه
 دست مزد خویش میبخرم و شناسی خسر و است تشنه قبول و نوید القفات و عطیه فتوح
 انکشافش طلسم این معاد گردانست که پایه و تمام ستایشگر حضرت محمد روح بر شمرده
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در زین پیاپی است که جانزه باد خوانان تاجه قدر است
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه قنوی میدم و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
 باندازه گفتار سبحان علی خا نصاحب نباشد چه ایشان آبروی فاکسار یکا سالی در نظر ندارد
 و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکین نوازیست قطعه در نور و عرضده اشت

شاهی فرو چیده و آنچه بجان نامرنگار در خورد اندکما پیش رتقم فرماید تا هم بنظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و هم به برگ و نوار رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پاییه فرمانده او و
 بالاتر از آنست که چون منی لب به تشایش توان کشید لیکن من هم درین شیوه که عیار از تنخوا
 و سخن فروشی مست ننگ و دمان خوشیم از خجالت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
 زد و دمان صیقل همین گاهم بس که شرم این غم خوی ز چهره بیرون داد با بجمه سپاس رخت
 دارم که هیچ من صاحب خلق غیله و مرا اندرین آرزو کار با که هم مست مولوی سید که هم خان
 بهادریا اسرار الله جز کریم نکند و از قدر دانی و قدر افرائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند و کشت و
 بنا هم بجان یحیایان را باغی ای آنکه بهما اسیر دامت باشد صاف منی خسر و یحیات
 باشد به شایع به اسم الهی که بود آغا زرا بتدای نامت باشد مرا که یک خیال در دست
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی بنده غصه در ستیز و لبی با هزار فرس در غم و شش بقصد مناسب
 فطرت پیاده آفرینش را در دم و با عقابارهالت ناصیه بنشینم با داغ و الای همیت خود و سپاسم
 که درین شفقگی چراستان سپهر نشان فرمان او و سر فرو دنیا و فرخی طالع خوشیست و ستایم
 که درین تجو خاطر جز با لغات خان رفیع الشان پیوسته اندیری نگرفت تا این آرزو به
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای تجو از نهاد بر آغشته که این عرقه شست و فروغ گاه قبول
 آصف شانی منقرستان گردد و این قصیده به بزم مینو شال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
 ستایش نگارم جایزه خسروی رخ امتیاز از فروش پذیرد و آنگاه صلیبان گرامی که هم به هم
 باشد تا دهم در نظر خوشیم گرامی کند خرد میسکال که این آرزوهای دشوار و این خواستهای نادره
 چه مایه دور باشد مایس در برابر پست اما هم درین مسکال شرح بدین اندیشه نیروی پذیرد که خان
 از سلطه تدبیر برگ چاره فراوانست شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چارهی
 روی زده های زمین بغازه افروز و قطره باران از اوج هوا به خورشید نهالهانی که نشین
 فرود در دامنم که اندرین تگ دو و بر سر و تن لب خفته خودی مانم که پر زنی بگو شمع یاد رسد

است که در میان کوه و درین دور و زره پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست بعضی
 خدام و الا مقام نواب جمایون القاب قیله اهل دل و کعبه را با به ایمان میرساند اگرند و صحت و صله
 علم بزرگان در نظر باشند بندگان کم خدمت را با بنیمد بشیر و ساری روی سخن کجا و نیروی سخن
 مدعا گواری می نگرم که دریا آکو و گی از قطره میشود و مهر بر خاک وید باقی به بزرگان چنین از خود و خلق
 بیند چهره هم پیش خود و در نخواهند و با خجالت از دل بر ندارند و بیایستند از عهده و عهد جاوید که دست
 و در نظر بنابر اندیشه در جنگ و از شب و دیده از دل نشناختم و نفس از ناله و آتش که از گام باز
 نمانم و چرخ سپین نباشد که با اینده شورایه که من در سغال و کشتن و سولش و الماسه بر او
 افزوده اند و تقصیل این احوال آکو و برادر و الا قدرست و سیر نوابه ای که بین خان و باو
 این فخر و له و لا و الملک نواب احمد بخش خان به درستم جنگ درین روز کاران که روزم اند
 شب سیه تر است محل عوم بجانب کلکه رانده و من چون نقش قدم بر بر خیزد و آنگاه
 بسرانده از پنج و از این گمانه آفاق اگر سخن مانم هزار سفینه اسخام نه پذیرد و شوق و عجز و غلبه
 این نوازش است که چون برادر صاحب و الا مناقب بسیر برده و قریب جایانها از نقش بر
 عفتا تا آتقد و دباوه ایشان میند و کرد که بهره من باقی نماند و در دلی شمشیر و در و طریقی و چاره
 نشان دادن و از غیر نهائی ماول نگذاشتن و بدبیر مای سودمند از کار گشتن و خجسته
 با خوشتر و دیده ام تختی بسامان تر و فراوان از بهارین و الا تبار و آیه و به بهر چه پارس
 بهم خویش منت می نهم زیاده نیازست و بسر خود را بشیخ اما ششم بخش نام و سکه مامع امان
 نیاز و تسلیم آنچه بقدم میرسد بهما تقدیر است که نامه و خامه آید و آید و از شوق و آرزو و بهر
 گزارش می پذیرد خود آسایه تواند بود که در کاکس و ورق گنجی تبار و دوم الکس و شوق و آرزو و بهر
 جامه پیچیده و بپیل و آک انگیزی و الا فخر است و در حقیقت فرستاده شده و اما هر روز که ششم
 جمادی الاول نمانم خدم ماه انگیزه سیستان با لجه انقیر و بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
 آن فرسیده بار با هوای این جنون بسر پیچیده که هنگامه به برانگیزم و با کار و از آن آک و به نام این

اندیشه عنان خواهرش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کلیل حصول پاسخ
 و جواب اگر کوتاهی از جناب بخند و مست اهل اک را چه گناه آویندیش را چه اندر از انتظاران برداشتن
 است و بنام آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الا کرام عرض شد است
 بنحوب شتفه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان که به جهاد و توقیف عرض استادگان و
 فیض کجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیوان ایوان شمع فروزنده و دو دمان گورگاسنی
 شایسته اورنگ سلیمانی دامن اقباله و زاد اجلاله میسراند بال افشانی فیه به پیشگاه هر جهان آرا
 و سوره ریزی قطره به لبها طاراق مندی صیاد آینه زوای این بنمایش سپرد که کشای این گرایش
 است که اگر فقیه هر دو بهایون تو قیام جهان مطلع جهانیان مطلع جانتاد کالید به خواسته نندیک
 سپاس اینهمه نوره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
 بیشش نداده اند و رونمای حقان این والا مشهور بیک جهان سرانجام نتوان کرد انصاف
 بالای طاعت است این بهالنه که در افشاندن جان بیکار رفتن نیز خاطر را خرسندی نمی بخشند
 چنانچه جانهاد میدفین جنبش کلک خسروی بوده است با سراسر انجام کاری که فرمان رفت است
 هم خاکپای عوش پیاپی سوگند که اگر دلی بر جای د خاطری خیره گراشی دخی پا از سر سستی و ورین
 وادی سبتر تاختی خلفا حسیق سیاقسم علیخان مشایقه کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
 چه بایه آویندیش بوده است و خود چه بیشتر از این خواهد بود که پادشاهم خود ای نگارش این سر و دست
 گاهم پنج بادیه آوارگی بشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز و نشانه نیست بلکه خود متقای
 همین نداده و هر روز بجای و بهر شب بسری است به سید قاسم علیخان با و صفه منیع خانه زاد
 رسیده در آنگونه دقایق بیست و سه حاکم رانیا فتره باز گردیدند طریقی چندی در سنگال شری جابه
 بنیال صاحب موصوف نشان داده شده است که اگر بدان بهنبار ره سپهر خواهند شد کار
 خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد و سبب نیرد ولت و اقبال خدا داد جوده است
 فروغ باد رقع بنامه نواب مصطفی خان مجاهد مخلص از انا و الانامه سرور از کرد

آنهمه سر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساختنست چه پالعه که ام دست یاری و کور به نهانی اگر
خطای بود در نگارشش بودند در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آنرا
سواد و روشن گشتی بالجماله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشتند و باره نگزشتنی خواست و قانع نظر
از آنچه من میگویم بهنگامه بایش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و کالت میراد و علیخان بجای
آورده اگر پیشانی است بزرگوار است نه بر ملا زمان گزایش اندیشه و فایده بسبب دیدن زمره
تقریباً پاره افریان محض است و ختی بهوی دل همانان این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیر یازد به خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سر انجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانبگیر آباد باز آیند تقریباً بیایم نامش بعد از آن رسیده باشد خبر
بیایست که پیش از آنکه مطلع بهمانگیر آباد فرماید این کار بهایستگی انجامد و درین دوره
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای وزبانی
سخن بهتری ندارم عواقب انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجهان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر خور از بیخ و رآده و بکا شانه نامه نگار طراح اقامت کرده و دیگر در آبی گفتگو ماروسی داده
و در باب معاش شانه جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گوشت پیچ تابی افتاده اوقات بسیار در
ضائع و دل چنپاره شماری کالیوه و خامه بهمانگیرکاری مریدان اجزای تذکره باز پس میفرستادم
میگویم تا خود فای یکی از احباب که روانش بخیر و آسوده با دیگران نماند و مرزا احمد بیگ خان
ابن مادی بیگ خان را بکلمه دریافتم که رنجته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن میپویند
از مرزا جان پیشتر فرار گرفته بود و این گزیده مرده شتایش بر بشروم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم بامن در حشر بیگی دل باز بان یکی داشت و مرسم بیگاسنگ
بهجامی آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلمه جا بهمانند منیر بیست چار سال است که با غاز جا
فرامیده بهنگامه من بکلمه بودم چون از من شنود که عظم الدوله نواب میر محمد خان مهرور تخلص
تذکره رنجته گویند انشا میکند جودی از نتایج طبع خود من میدهد تا چون بدلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدست من بچیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیش من
و پیام شناسان میگزارد که گوئی سرور مرحوم سخف فراموش لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرد آفرخ
که مر خود از کلامش بیتی بضمیر نسبت اگر لب گری التفات ملازمان او راق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من پرسور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گسترده آید و نام احمد بیگ خان درین فرد سیده جریه ثابت گرد و منت
بر من خواهد بود و السلام رفته بنام حکیم حسن الله خان در دمنده از اچیم ورد
مشکین رقم نامه غنچه این را زرا پرده کشای و شیم این نوید را غالیه ساسی آمد که روزگار پاک
مد طول زمان فراق نقش بے اعتبار بهای من از صفی خاطر احباب نسترده و ترک تازم صریح
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبوده است در معرض طلب شرف و مانده تر از
میزبان بیدستگاه هم که نگرفت معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سر را بیاورد
بگرد و تاشور بای و خوشی و ناگینی فرار آرد و من و ایمان من که بگرد آوردن نشربا گنده
پیر و خسته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیدا است که فرو رخت کلاک انیکس نقش
است نرند یارقی است فرمند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فرخشن و وبال
نظاره آیندگان به مسلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سجده که زندگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته اند که ما را آرزوی آن دایه بتیاب اردو انصاف بالای طاعت است بدعوی گاسیه که
توانائی قستیل را نفرو بهیدگی فرسنگ مسلم دشته و لوای نور العین واقف نشیدی و شیوه
برافروخته باشند تا که بایگفت که تناسخ طبع ما کجائی است و ما را چه مایه لذت درین حکمر خانی است
سطری چند که بدیبا بگی دیوان ریخت که سوت حرف و رقم پوشیده و دود سودا س
که بار ایش سفینه موسوم به گل رخا از سودا جو شیده است از مغنا فیقیر ستم و از شرم
شنگ مانگی آب سیکر و م و السلام به الف بیگ نام دوستی در باب ستم و ستم پیش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت و بار آوردن نهالی امید در غیر موسوم بشی و لادت نسر زند

در پیرانه سری با چشمی که در خندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهاد آن نو پیکر پروردی بنا
 آورده و مراند زین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بخاطر پر تو انداخته
 و قطعه در آن خصوص از دل بر زبان رسیده است چنانکه از زبان تعلیم سپرده میشود و یارب این
 اسم لطیف بکرمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیات با هم شمارسد و پس از شش ماه سالها
 دراز بماند قطعه چون الفبا بیک در کمن بسالی و پسری یافت سر سبز غمزه و نام او همزه بیک
 کرد و بی و الف مخفی بود همزه و یاران آنجنون شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
 هم میتوان کشید بگویم ساسی سحان علیخان بنامی در بزم نازش که نامه
 بسوی آیمینفرستم و درین میانند روی سختم با کیت اگر آن مایه بر خوشی تن بیایم که بزمین آسمان
 در گنج جادو در جنت طوری فرمایند و گرچه خردیم نسبتی مست بزرگ و ذره آفتاب تابانیم
 هر چند سخن گفتن باین بزرگان سر بزرگی با آرد و دل را با نبوی نشاط ببالاید زبان بادل ازین
 شادمانی در نیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس نپذیرفتن بسیک چون
 کار ناک است و سر رشته ناید بدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیدائی یافته و هنر اندیشه
 در دارد در پیش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
 که ام پرده سر برون آرد بنگارین زبان عنوان نامه را بستانیش آرایند اگر من از شوقی بزرگ
 شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت محمد روح ندانی و بندگان مخدوم
 را بستر استودن توانی از سر آن داعیه بار بسلطوبیا و شایسته بنگار این دعوی به بوی علی سزاوار
 ساده ضمیر این نیروی خامه بجز شوق آزماند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
 بانگ بر من زند که ما شاد و الائی تمنای زمین بوسیدن بر تنائی در خدمت آرزوی گرد و سرگردان
 نیابی آن منصف خطیر اعطای آرزائی و این پایه بلند بهشتی مبارک مانن چون منی را این مایه
 آبر و بس باشد اگر از حق نگذریم آرزو و نیر برین نظر اند که پیشگاه قبول قلندانه بوی کشیده
 که ایانه شیمان گویان و دایه جوان پیشین دیده باشم نیز پیش آبروی سائل که از فوط اوقات

پرده هیچ گوش نخرانده بران سامع گرانى گنا و دشنام آگى بوى کبابى که بنویسایان را از جگر خیزد و طبعش
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات مخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیراست که قصیده
 و مرقعه را شست بدان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و همیشه شنیدن نعل در ششم
 دار و که آن آیات بهما یونانمین فریر عظم خوانده شده دیگر ندانسته ام که نیر التفات فروش
 نظر تا کجا گسترده کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر یار یکدم دستور برود هر چند
 نفعم را سیاهی روانی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف ظفر
 خلوه افزون نبود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البسته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
 گرامی تقدیر این قدر کار ساخته شده چو ساخته تر نگردد و گفتار یکبار دستور رسیده است
 چو آباد شاه نرسد قردانا عیار آزادی و مسکرو می من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمناى صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه آجر
 عطای وزیر و توقع حصول هر محنت خمر و همه در ششم و رنگها با هم آنچنان شگرف نشسته
 برگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مرئی دیده در بدین ورق نگرود و در یاد
 که رسیده را چه در دل مست فرو فیض از باب شکست رنگها نشان داده ام و میتوان باز در نظم خواند
 از سیاهی من به خط پیشه ام خامخشی ناسخ قبله و کعبه درین مینگام که فرماندگی
 از انداز که رفته و دل با فسر دگی خوشی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می گفتم که درین
 نگرستن نگار از باز دیده و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصه بخت را
 بر سائی مستایم و بنیادرم که بطور معنی رسیدم خام خود را بگماناگی آفرین گویم و انکار کنم که
 ربابا بدینچه دیده ام اگر مخروم مرا بگفتن عیار این دعوی حیرتی رو بدیده و اینجایه بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجیب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیار
 مگر می میر موسی جان است و بدینچه عبارت از دیوان فردغانی عنوان زهی دیوان که در آتش
 از دود چراغ طو رسد و غلافش از ویبای حله حور ظلم معنی را سفینه است و چو اهر

مضمون را بخوبی چون نگونی خواه نامه گرد آورده و او را نگارنده این میگیرم شادوم که این نامه
 دو میر نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود سی مرا این را بگیتی نظیر تو
 آری هر متاعی با که بکنای نام بر آید گزند چشم ز خمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
 بر دگر کار خودم بپایه بلند رسید و او را رونق دیگر دید آید به اینکه تا رسیدن نامه
 من بخاطر عطر جایی گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افرو و دو از شمشیر
 انظم جلوه گر ساخت به خوشامن که در آن چشم و دلم جایی باشد و چون نامه من رسید
 به آرزو از گرد و سر این نه از شمشیر گردم و برین پرسش جان با افتخار خاطر فشان باد
 که بجوم غمهای دهر آینه سرمه دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاشاک
 نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار نامه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
 هر دو بار نامه دیدم که منند و دستمانی فرستادیم و این سر رشته را آن مایه استوار نیست
 که دل بدان توان نیست لاجرم در رسیدن آن عرض و دل بوجم اکنون که کار گیر و
 شد و پره از پیش نظر بر جا است و بنار رسیدن دار بسجده آمد عهد کردم که از این عهد
 نامه جز در دو اک انگیز می نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در ندره دیوان یعنی
 حضرت پیر محمد خان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و در شکوه گریز گاهی و بر عوی خوشنویس
 بوده باشد عیالی که اندرین روز با تنبلی در روشش تازه گفته ام بعد عذر خواهی و قصیه
 کوتاه قلمی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دماغ محرومی قبول نه بنید و از دیده
 بدل جاگزین عیالی رفتم که انگیز ز تماشای اقلیم در بزم رنگ و بو نمایی دیگر اقلیم در
 و به اهل صومعه ذوق نظاره نیست نه نا بهید را بر مزه از منظر اقلیم به مشوقه راز ناله
 بد انسان کنم حورین که کز لاغری ز ساعد او زیور اقلیم به سگاسه را جیم جنون بر جگر زخم به
 اندیشه را هوای فسیل در سیر اقلیم به خفا که هم سجای رطب طوطی آور هم به ابرم که هم بر
 زمین گوهر اقلیم با غازیان ز شمع غم کارزار نفس به شمشیر بر عیشتن جوهر اقلیم با ویران

ز شکوه بیداد اهل دین و مری ز خویش تن بدل کافر انگنم و ضعیفم کعبه مرتبه قرب خاص اود
 سجاده گستر می تو دمن بسته انگنم و تا مادۀ تلخ تر شود و سینه ریش تر و بگذارم آبکینه در
 ساغر انگنم و راهی ز کج ویر سینه کشوده ام و از خم کشم بیایه و در کوثر انگنم و منصور
 فرقه علی الامین منم و آوازه انا سدا الله در انگنم و ارزنده گوهری چو مرماند زمانه نیست
 خود را بنجاک که چو انگنم و غالب بطرح منقبت عاشقانه و رفتنم که کنگی ز تماشا
 بر انگنم و خط پهلوی نور انیس و جان بر سر مکتوب از شوقی نشان
 از همده و تحریر جو اتم بد آورده ندانم عید که ام آرزو و نور و زک امین رنگ و بوست که
 کلید میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر خاوند روحانی را کشتایشی تازه در گرفت
 سرگرمی شود و تماشا دل را چه قدر از دبا بر انگشت که با انیمه فشرده گی بدستم پیوند آمیزش
 سیر و زانو باید گشت دیده سواد نامه گرامی نگر و که سینه ستانده در سر می غلط سخن در شرح
 ادای نگارش که میر و که به بیان شیره نری بیان بکیده گیری چسپد گر انجالیگی های جناب موهو
 نور احسن را نازم که نظاره بر اثر حیلان قلمش و سنبل در و نیست اندیشه بدوق لطافت
 رقتش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و ناپیش هم بدل و هم نریان بدعای نیک سرانجامی شما هست و در و خجستگی رقم صحیفه
 شما و دانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تابد از زانی داشت نشاط ضد هیای روزگار
 تا که نشینی کلکه بدل تازه کرد و بنبر و خجستگی نواز شهای پدید بر گوارش ما و روزا فر و سنی
 فرز انگیه های شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد بنور خاطر نشا
 و جادوان و تشن خواجه بود پدید آید که خاطر عاظم را بجانب نشر گرامی و سبک نامه این نگار
 را در انجا آرایشی هست یاری هم دل به سپندیده شغلی سخاوه آید و هم اندرین فن گزیده
 روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیر و زنجبکته دیده ام یاد
 می کنم و خونگرمی شما در خود اندوزی آنچه امر و زمی نگرم خود را بدین نشا میکنم بهمانه اند

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که شمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده فی فی بهنگامه
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته تر باید از بند حجاب بدرآمده و هر سفت گزیده
 خوشه آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگه دارم و نشسته است هر که شمر
 و انگیز هر بذله را با بایسته که بر آریسته بشمارم و فرستم صاحب من مگردانسته آید که گفتار چو به گفتار
 سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما در هیچ سعادت من خرسندی شما
 موجب رضامندی نیست لیکن تهریر در میان نگنجد و بمیانجی گری فایده کار بر نیاید آریسته
 نگارش یک دست است و گفتار نخت نخت مستردن یکدست لفظ از میان آید و درون لفظ دیگر
 آن بر نشانه و نامشناست که چه مایه گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نثر و آن
 گزارد مگر به بهر بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزی تر نیست
 سخنه های برگزیده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده و دست
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه نگارش سخن و باز نماند
 اندازه نمکونی فن تواند بود و انهم از بی پروائی شما که از نشان دولت سرای خود جز احاطه
 خاص ما را هیچ معنی و جنتی و انهموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بلند آوازی داشته باشد
 و بریدن ذاک انگیزی جاده ششاس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه های دلی این
 استوار می نمی شکیب بر آئینه میخوانم که تا با نفع این نامه نفرستید و نشانی که عنان
 کاتب برادران نگار توان بر دست بر من نگهشایند کتاب بشمارم و فرستم و نشانی که از آن
 نامه شما فریاده آن شد که نشاط سلامت ذات قری صفاست و تبار که چه چیز در بر دارم
 امید که این مجموعه های نیاز که از فرق قلم میفرود و بطریق سباط قبول و بر فرق آن دارم
 بجانب مولوی عبدالقادر صاحب که به بعیت فاسانه خدام ایشان را از ارادته انهم
 آوازه بخود دیت گزارده شود و با کریم خالصا حب چویم که چه باید گفت شود و اندازه
 بدید از نیست لا جرم لفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم و بهر چه که آید از آن

به پرده و خادشمن بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من بریده و بنامه یاد
نیارد و پس از آنکه عمری بگریانی آسیده سرم داشت لببیل اتفاق نه از روی اشتیاق مسلماً
خشک فرستاد و لا جوری عمره به بھوئی من گماشت خواهم که سلامش را پیشکار بهمنان آید
و سی بگردانند و پنهان از وی فراهم ماند و بود او را بمن بقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگار
چگونه میگذرد و در نشینی اداره کمالات خدام بر جیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دل از دست برده و هر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرو آورده شوقی را که از گفتار نداید
به بھوئی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد و چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل از روزگار
و گفتار مستحقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشاید تکی از مشش التفات مسلم
داشتی نامه بهر آگوشه آرد و بهلازمانش نکاشتی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گنای خود را بهرزه رسوا آنای غم علی انکار
تازه بهرین رنق میگذارم و از شما بدین تقد امید دارم که و شیر از بهرین کار بدان والا که
پیوندد و غزل را پیش باریفنگان نرم و الایش بر خوانید و عوضه دارید که هند و سستانی
بدین پنجار در پاریسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرین بدست و دستوری تا دیگر اگر
و ورق کامستان بخیمال فقره تاری شادمان باشند و در دور باشتی تا بعد ازین گرد این آرد
نگرد و هرزه خون چگون خور و خورل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و قضا بگردش طل گران
بگردانیم و زبشیم دل بهما شامتند و زیم و زجان و تن بعد از زبان بگردانیم و بگوشت و زبشیم
و در فرا بگنیم و بگو چه بر سره پاسبان بگردانیم و اگر زبشیم بود گیر و دار زبشیم و اگر زبشیم
رمد از فغان بگردانیم و اگر کلیم شود بهر زبان سخن بگنیم و اگر خلیل شود میوهان بگردانیم و
گل افکنیم و کلانی بر بگردانیم و می آوریم و قدح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی
از انجمن بانیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گوی بهلا به سخن باد و آرمینیم و بگو
بوسه زبان در دهان بگردانیم و نیم شرم بگیسو و با هم آرمینیم و نشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر انفس فرد بندیم به بلائی گرمی روز از جهان بگردانیم به بوم شب همه را در غلط
 بنیداریم به زنجیره رسته را با شعبان بگردانیم به جنگ باج ستانان شاحسار پیرا بهی سجد
 ز درگستان بگردانیم به بصلح بال فشانان صبحگاهای را به شاحسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم تن و تو را بجنب نبود به گرا آفتاب سوی خاوران بگردانیم به برین صال تو باور
 بنمیکند غائب به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنام نامه مولوی سی حافظ
 همی فرزند حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله پیر لاله را مولوی بدین
 غنچه در دناگاه شامگاهای که پیشینه نسبت به بنیم بیجا الاول بود پیشین تنهایی من گرا
 افتاد و آن در گرفتن آتش گرا کرد و الاکاشانه و سوختن خانه درخت هم سالکان از
 هر کرانه و نرسیدن آسین سبلا زمان دران میانه از کجا شنودی و اگر نشنودی هرگز بهیمن
 دوست تان پیش که پیشه از و اندوه را نیست تا گزارد و ماندی و هم ایندی نیایش که از
 حق شناسی و سپاس گزاری مهمت به تقدیم نرسیدی مان او فادش بیکانگان کامیاب
 پیام نامه و آشنایان بگزارش ز شمع خامه فرو دای برین که قیامت تو بهر بنیاد بنامه
 داشده معبر بعنوان زده به جهانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فر گرفته بود که بیا
 گرا و سرگردیده اندران اشتعل زبانه و شراره در خویشتن نگه داشت بهیارات من کجا از به
 دعوی بلند که کجا خود نمایه های گمان تاثیر مهر و وفا هست که در این رنگ هرزه گدایا فرست
 دارد و نه آنرا که از شعله آه بگر سوزندگان دامن نسوز و عجب نیست اگر آتش افر خسته
 پیرا من نسوزد شکوه پیشکش و پیغام بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلائی بی زیهارانه
 بندگان خویش بگرداند و تابی بصیران را دیده و دیده و ران را سر مه بدست افتد که شمه
 نیروی جبریل و مجرّه آسودگی خلیل را در نظر تازه کرد یا رسپ این شکون مسکنا
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از آن باو که شهادت آنرا سنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
 اگر در خستی که پیش خود شمر ساری نخواهم کشید و مالدین حال طلبی برین زبان طلع دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید
که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسرخ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سید شما
چو میگردد و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستخیز و سوار
آتشکار شدند و هزار نفر در آنجمن افتاد و سراسیمگی درونی پرستاران و بیتیابی بیرون و بیرون
چو قیامت آمد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که شده اینی دادند بر کارخانه
دو اسب و بنه بار که ماران که اینها را جزو باطراف افسانه کاخانه محل نیست و بیشتر از اینها طبعه تش
بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزشش التفات از من سلب کرده و مرا
نیکس در ول فرود آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای سخا نه هر چه گفته ام بطریق
آرزوست به سبیل سوال السلام والا کرامت خواب مصطفی خان بجای در دست
مردم ز فرط ذوق و اشتیاق میخوشم و بایک کجا برم لب خیمه ستای را بهر گاه میگردم از در دستان
چنانکه من هر چه پیش از این پنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دستم از شتم بیتیابی و نشسته دار
فرخنده سر و شوی از در در آمد و به سپردن بهار سامان نامه کن بحیدر بنار خیمه بهر چند نامه میآید
امیدوارم که بیاورد و دیده جان را تو تیا آورد و خاک اقبال را افسرد و بیک آرزو را زیور شبید لیکن
از اینجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاده از ذکر و ستایش ساده بود
دل سودا زده بدان نیاید و قیاس باین یک و دو و هر قدر حدیث باشد شکست گفتیم بهر چه نه فرود
دیدار می کرد و در آن توان لیکن و نه که شمه غزل که لبها بر زمره آن توان کشودن هر چند
در از نفسی خواهش در آغازه ال بخیر و شتم آورده بود و میخواسته که خواهی خواهی عبار نامه به
پرده گوش را با هم نمیشد نشان داد و در اندیشی فطرت با خودم در ستیغره افکند و پس از آن
که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن باز نارسائی فهم و ناتمامی انش من بهر هفت
تا اظرف نشان من شد مرا از آتشک عریده باز آورد و خوشی برد بان نهاد و لبتهای شیشه آزد
هم بدیدم بهر چه شادی که یاری از فرشته گشتن نیم و گاه گاه تابیدن رسول و رسیدن کتب

آزیم خرمم کردید که مایه گفتار را شکوه و شکوه که خوان دوستی را شکوه و شکوه پیشکش
 و رنگی که در نگارشش باسخ از من به بیان آمد اگر از ترک او سب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
 جرمم نتوان گرفت همان درویشان که در و د والا نمیکه بر اثر آن بوده است سینه
 گرانپایه آمد و کمابیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشتند چون آن روان فرسای
 ز محنت بتن نماد و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم بچندش و در وقت بکشاکش
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آفرین کرده شده امید که
 ازین بعد زودنه دیر با نشای غزل شادم فرمایند و بیدرو بگو تا سپه نهادن روز فراق که
 اندرین موسم که خسر و انجم به اسد جای دارد و عجب نیست بفرستند به دولت و اقبال
 روز افزون باد و عرصه داشت سجده نور شاه او ده از جانب مبارز الی و له
 نواب حسام الدین حمید رخاں بجهاور بوقف عرق حضرت قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سیاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطان میرستان
 و الی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سر بر سیلانی سمت برتر از است که پایه آنرا باز روی
 بوسه نگار توان است یاداندیشه راه خویش گردد و سرگردیدنی بسراپای آن توان کشد و اجرا
 بگوشت بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خسروی و مشتری را
 دستور اصل روانی آثار همایون بر قوی باد چنانی که بفرغ خرد نورانی و بهین گوهر بختیبه پیوسته
 ست بسبیل شامی افشاند بر فرقه نیت جلوس دعای دوام دولت خود را با بهانیاں
 همزمان و جهان را با خویش آئین گوی میکند اند بهانار و زکار را اقباسی که از ازل انتظار پذیر
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد و سینه
 که از دیر باز در دل بود به دلپذیرترین صورتی برآمد و آفتاب را به شامه آثار شادمانی
 دیده بر روی بهم کشودن بست و خاور گل را بر رخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهر گد
 را برون بهار تادم بدم گلهای تازه بنظر گاه خسروی ریز و غوغا از شتاب زدگی بهم در شاخ

رنگه شکفتن می پذیرد و سیمباده ناز و ذوق گریه ای آید بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
 صورت که بهر سبزه و هر چه جانیکه فرزانی کیخسرو و توفانی بهرام و فیروز خنجر سهند و عشرت گزنی
 پرویز سهندگان را به نهار سد و خاتم از بر جبین و تیغ از مرتخ و تاج از مهر و نگین از نا بهیدندگان را
 به پیشکش آید و دیگران را چه زهره که خود را در آن موقوف بشمار آرند و زمینان را کدام پایه
 که تا درون نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر ترشند و ذوق
 اظهار مست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار
 ست حقا که ربودن تیرگی سایه از هر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
 بحر زکوة گنجینه روانی نیست یا رب آدازه و دام سلطنت جاودان بلندی گرامی و
 گوشه پرچم لوانی جهانذاری آسمان فرسای باد خط بنام مولو میراج الدین محمد
 مختص نواز ابا خستگان نیندغم دوری اگر دم زنده بساخته نام بر آورده و به توانائی بخشش
 شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بزم تاب و فراوانی عبارت درین حلقه گنجینه
 لاجرم ملکه کی از نیایم خامه مبدون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آید و ده
 بنارسانی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر خاطر خواهد بود
 که نامه بنام نامی مکره مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بیل زمان رحمت آن
 داده ام که این را به لکنو فرستند و دانم که چنانچه شده باشد لیکن چون از لکنو نویسد و
 نرسیده ناب باندیشید ام میگذارد که مبادا آن نامه بملکوبالیه نرسیده و او را اینجا گرفته
 باشد که غایب است و آنوقت بهر وفادار و حق دیرین محبتها نگه داشت و در اثبات جنبش
 کلک تنگی که کرده شود و اگر پاسخ آن تبه از لکنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باز میخوانم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و شرفا هم است
 روشناس از قریه قبول گردانم از آن میانه منتخبات و یوان ریخته به نندگان و الا نشان
 بخودم مکره و سلطان معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مظله العالی می سپرم که رسید

آنها روشنی این ترور و شستن ترازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نشر بعد از این خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینه شرفالغالب است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن نقد
که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از گامش تمامی من آنچه در نظر آن والا کفر است پس باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتساب التفاضل در آن جریده جایاید چون فرستادن این پایه کاغذ
در دوک صرف بهیده دارد آن خواهی که خواهی تا نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سر و آن
روی بدین دیار بنشیند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند دیگر جز اینکه نازنده ام بنده ام
چگونه که جای در دست نه نیز زبان است چهار و ششانی روز و روزها بفرخی نوروز باد
بنام نویسنده طاقی خان سجاد و میر عبدالحق مایه جفا می خوشی
مانند شاکه که خوار دل از نازک است به جز آنکه صاحب میرا بختی سه سوهم نامه پیام که مرا و کفایت
بلزله می آفتان چون کردار آینه پر سید فی دارد و باز گفتن میخواند که سید پر و است
نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی مستانه بدین اندازه بود اگر نیست که از ناگسی بالفت
نیز نرم ناگهان را سخن دلیر کردن و نگذاشته که بی شکو مان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلها می بی محابا و فامید ششهای جانگزا از عالم حکا فاشه بمثل است مرا که بزمند
به گله نواختن و ساز پوزش رایه نو اینا و درون گناه کیست که ام نامه از آن سوی رسید
و که ام با از آن سوی و زید که با پنج آن نگارده آمد و جان بر بگزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدانسان مست و بهم و بهی می دل
نفس ندان و با دای خاص سخن گفتن اینچنان بر من که نیست که اگر ناگاه و دیده بمشاهده نامه
فرغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زخمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون و کشتن
بدینا در می و خود را بر سرش سرائی نه بستی به سپاسر نظاره افروزی نشود تو است
و دستمالی دل و از می غریب تو است می سر و قدم تو میسم تو در نامه که اندیشه می غمزه است
ممکن که روانی زو بارت نرود و دستمان در ماندگی بود گفتن را است نیاید و او نشستن

آتش و بیا این سنگامه را بر تابد یا بر لب زد و باشد که بندد و روی از هم گسلد و دل سپوند بهزبانی
 آتش بیزد نامه بنام تاقی مولوی ولایت حسین خان بهادرش جبرگام
 قلمی مبارک که با دو محصول منصب قاضی قضائی فروزگیر مرادش اختر مراد پس
 در راه ادب حسن طلب رهبرین پس بد آئین آمیزه فرنگس این کهن کارگاه که این دو
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده ببرد اگر آن بنده بگفتار و کردار ویزد
 بروی و خوشی مرا گزینست هم خواهد داد بدوری وی کمتر شکید و بهم نزدیکان خواهد راپید
 نشاط از خاطر بریده گردد و آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بدست
 شایسته گوی لا حرم این چنین بنده روشنی و روشن باند حرام جاوید بر دل نهند پس
 از یکدیگر و زهدانی که گوشتال او است موز نیست دیگر نه بریم انس با دو هند اناکم خود بنده که کیا
 گوئی و دشوار جوی شیوه او بودند در نکو نگیش پای و نه از شایستگیش پای هر آینه به
 نیم گنای که از وی سرزند از بود و نابودش در کند و به چگاه چه در آشگاه او چه در نهفت
 نامش نینداری من آن بنده زشت خوی ناساز ختم که تا از انجمن بدر فتم خواهد از غوغای
 ششایز و زری باز نیست و بهر مان را اندوه ننگ همی از میان برخاست نه خیال مراد ضمیر
 خواهد گزاری و نه نام مرا که دل شفاعت نوایان طوفانی با اینم که کسی بتوفیق این دیده وری
 شادوم که شناسائی با دافرا که در خود خمشیده اند و گله های بیچاره را بنحاط راه نداده هرگز ننموده است
 که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیشش بوده باشم چون از خیر گس ابرام
 بهر من مقصود شرفت و آه پیخته و از فرون سر می خواشش ابروی گفتار به نابالیدستیا
 رنجیده بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بنجودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بهر
 توفیق بایستی شست و شستم از بنیانی دل انجمنان بلزده در اخلاصی که در کجا بنجاه آورده پیش
 از آنکه به بنجای طبعی از قلم بوق فروزیم بنجاست از قلم فروز سختی و اندیشه را سر پای مدعا نگاری
 و پوزش گزاری بکف نمادی فروز نیک دیدی بجهیم طلب رحم خلاست + بنجی چند ز غمهاست

نهانی آشنو نیک یاد دارم که در آن کشتن هرگاه دل از مهر جویش آندی و ذوق آگهی از آشنو
 آشنو که کردی و از مکر می میرسد علی پرستش حال خستگی فال بهار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشود می سوزنده آتشی از شکسته نهاد
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر جاش میوز آویزه محبت و فطرت را آتش سنگامه
 تیز بود و ستیز مهر و خرد که می بازار استخیز داشت سپهر بر گشت گیکه من نبخشود و بخت بهار سار
 سر از خواب ساگر آن برداشت از خبر ورود و موی فروغانی کوکب گورنری به آله آباد از غوغا
 ساز کردند و آن فیوضی ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارک با ترقی جا و مخدوم بلای آهنگ
 ساختند و از آن فرموده درین اثر کرد و مرا که با خوشی در افتاده بودم از من بیدار آورد و شوق
 بهانه طلب به تقریب ادای مراستم نهیت از بند جباب برآید و دل ششم زده که خود را
 افسرده و مرا نشدند آشتی از سرستی طرب برقص اندر آه و فغان ادا و ادات که برقع جبا
 برنج فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با نواز کشته رومی آهنگ
 پایوس از سر گرفت و به چهار چشم بر شستی گویی تیریم شادی برگرفت و آهاسی تشنه و تشنه و تشنه
 از نیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهر باری و کشور خدیو لیسیت با فرزندگی و بیا یونی
 قرین این منصب و الا که ترقی طلبان را غایت مهر ارج کمال است با مملو خدا هم میروم را
 به تحسین با یکی از دشمنان یاد امی که ازین سپهر جویم کوفلی که بعد در از نشسته بوده است
 بر خاطر عاقل گذر نکرد و اسماء الله نامه سیاه با فاخته تاشین نیز قبول رو سپید جاوید
 شکسته یکم جنوری ۱۳۰۸ عیسوی رفته بود و سه روز می ماند و بعد از آن که در آن
 صدر الصمد و رقبه حاجات با اگر این بنده اندک آشنو بسیار گوی زود گشتان و به پیشانی
 راحی بندگی نیست از کجا که برین بی وفا نمی توان بخشود و فرود گیرم و فانداد اثر هم تا ابدی
 زمین سادگی که دل با شربت ایم ماه شور کرشمه تفتد مخدوم برداری کار شسته قمر از آسمان
 زخم سنان آن دور با تری که بنا به سیاحتش اقبال نشان مرز ازین العابدین حسان نری

رسیده بود و بنگ انباشت و باد و امن رشک آتش یاس با شعله در کرد و هنوز این جواحت به
 پنبه مریمی در خور چاره پذیر می و این آتش بدم آبی آفاده و زود میریست سخن کوتاه هرگونه
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مکر می مرزا فاضل بیگ صرفه کرده
 اگر چه آن صرفه از اسرافت بجای رسد که بجهت از بهر من نماند و دولت از حساب
 افزون یابد بنام شیخ امیرالمؤمنین و حضرت سلامت رسیدن انوار
 دل را تو مند و شایخ آرزو را بر و مند ساخت گله از نار رسیدن باسخ نامهای خوشین میکنند
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گنجید و چه در سر دارید باری پرده
 از روی کار شما برگزتم و دانستم که بچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقوه اتفاق افتاد شنیدید که فلاسفه از سخت جاسوسی خود
 زنده است هر کس بجنبید خواستند که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار که رشته
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه و دیباچه نامه ساختید بهر حال خبر
 بهمانند و از هر چه بگوئی نه بینید و دیباچه های بلند بسیار حال من پرسید و باید بگویم که
 بگفتن نیز نه چنانکه گفته اند و شکسته دل تر از آن ساغر بلور نیمه که در میان خار است
 ز دور با خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر آهنگی بهر جای چار سال
 بگذرد که تقدیر من با جلاس کوئین در پیش است و دلم از تفرقه تیم و امیر پیش من
 که قطع خصوصیت او اندک ویرانده و بهنگام بیایان رسیدن تیره تشبیه امیر
 در نیامده حال پاریز که هر چه جزو نظم کوئین اشرف الاشراف لاریه که کوئین
 نبیند که بهر دین و یار در آید بفرمانش فرما و نیزم و داد خواهم و استعداده
 حکم اخیر کنم که وی بر آنند که نواب عالی بنایید بلی نخواهد آمد و هم از آن رتبه پادشاه
 خواهد رفت اگر چنین است بامن روزگار من و آفرین از دوری راه و دراز ساری کار من
 خوشنم آید که شایع و لایق شما بنگرم و از ترا دیده نامه کام و زبان خود شما

ارمعانی فرستم فرصت آن کجا و مانع این کو آمد آید نواب گورنر و در یوزه اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگا رنگ و سنگا لیدن اندازه بیان
آنها و دستگیری و غنچه نوار می پیشم از کسی ندارم که چون در قی انشا کرده باشم نقل آن تواند بود
یا چون دفتر می از بهر نگارستن پریشان کنم آن اوراق پراکنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ
چند روز دیگر معاف دارم و تا زمانیکه بمن پیوند یگانه گاه بنارنگ زدای آینه و داد با مشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریستم و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند و از حید و سلمه
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طرز یکریده دارد و همین است شایده مکی
شیخ امام بخش نایب و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان که در غنچه ای از آن بزرگوار
مفحس کرده آید اما اندامم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کتاب چه در گن اخیار
مصرع اول که با صلا الله علیه و صلیان آنرا بجز نامند و عافی بیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سیاه نموده نماند و اندام در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرو نه خیار کا حدیث چون
نه نق بل کاپه من ده دانه سون که گرجای کف میزان سست و السلام نامه بنام می
موسس خاتم صاحب فرقع طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانه پیشه باریک
سپهر سر زینت که به پریشانش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این رباعی در میان
آن هفت قریب و زده یکبار نهاد و پانجمی آنم که به چایه من ساقی دهر و ریز و تهر و در
و تلخایه زهر و بگز در سعادت و خوشی که مراد ناپید بفرقه کشت میخ بقره با آنگاه هنوز هم لب
از تلخی این موی زهر و زشت نیست دل از سادگی در تنه آن نیست که اگر نگارش تقویم این سال گران
بزیار فته باشد فاش نیز بگریم تا بر روزا فرونی شکوه خسرو انجم خود را چشم سوشنی کو نیم می ناله
هوس شایه که سخن شایم و بشیخ خود نشیند و سینه گزیم خاکه دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروز می از روی مثال بود که آن کشته کم نزد او ماند و چه شایه
عیدش شایه تازه در گرفت بهر فرقه عید آمد و عید آمد و نوبت شایه شایه و عید آمد

گفت: ترنجان که اگر عید است در روز غمان تو و جهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
 یار سپید نامه یار از ان در تپید مست برنگردد که هرگز اینده اندران صورت قطع نظر از دم هر دو
 ذوق و اندوه عکس مدعا بمن هر دو خواهم داد پاس ادب نگاه نداشتن و استخوان دوست
 را سپهر نیندیشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان مجاهد و صفت یک رنگی با
 یعنی یار سی بی آمیزش عربی فرو بتو گزینم سخن این در سنج و بگذارد رنگ
 که وابسته بهنگامی هست: آباد بران شیوه ای شیوه که تاز با نش بدین جنبه نخست
 سپاس آوا تا سخن گزار که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرد آنتست کیست که این لکشا
 یار یار بلندی نه پرستد و هر بین ایندی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شگفت آور
 نیز نگنمای را چه نیرو داده اند که چون نهران جنبشی که در نهاد او است و سر زانگان را دل
 از جاسه بر انگیزد و نهران را بگفتار آورد و هم خامه را بر رفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
 و زین این باد را آینه بدان استوار رسد داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
 که درین دور و روشن بر گانه که مرزبان و خامه راست اندیش را پیوند نهار از هم نگیرد و جهان
 یک گونه خوشتر ازین هر دو پیوند پدید آید و این خود خشان رنگی است که چون چشم بر کرد
 سخن کشایند ناگاه به خستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین برده بگذرند جهان یابند
 جهان جهان آند و راز روز بازار و گوناگون آگاهی گری بهنگامه دلدادگان را بر پیش نام کرد
 ماتم زدگان را بگوید که کشایه چنگ را بنوا مایه بسیار و چاه را بد م بلند آواز کی بخش
 شگفتی که گاهای بهار را آواز و شادمانه مرغان شاخسار را خرد و شاد و شاد و شاد
 گونه سخن از دل زانکه دل سخن نگراید بگریم و فرجام فرامندی پیدائی مهر پرستش است
 در خوشنودی و کله در شکر آب چون مراد و سستی است بی پروا که هیچکام از ناز نیرسد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بگر
 به یار نیوشم امر و که آند و سی بهر نانی بر دل ندر آورد و اندوه فرونی بیایه نایب خسته

تجاری نگاشته آمد بمن روزیست از اردیبهشت که درین روزگار با اندازه رفتار ستاره و زهر را
 ترسناکیت و دوم این پیش تو آن گفت نامه بنجم که چه مایه از روزگار زندگی سپهری شود تا چشم
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد و شمعها روشن تر از روز و روزها خمیده تر از نور و زراد
 ایضا جالبی دوسه روز است که ذوق همه بانی را بگرفتار نشانه نامه نگاری و اندیشه را بکین
 بهانه شمار می نگرم دست با قلم در آویزش گشتن و قلم با صدف در روانی دلنگار شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم طایه جوی دل از شوق چون کریم مغلس از سائل شمره و سار و گفت
 آنکه من بخود با خودم در شکر اجم و با سگاش در مساز چکم درین ستیزه جانب آند و توان گرفت
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود را بخوبی در سخن است سر مایه نگارش اگر بنویسد دست بهم ندهد پدید است که
 پدید آوردن و گردن آن با اندازه نیروی کس نیست کیستیم با آفریدن آنچه نیافریده است گمان
 آنچه بدین ارزانی است بیدار و تو روزی و گری هر عیان و گماند اگر فصاحت از آن نیست نشود و خامه
 چون خنس که بریت بر آفرود و خود را و نامه را با سبک سوز و گریتم تا بنکامی که دوسه سطر نگاشته
 نامه و خامه را تا بسبب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل جلال نامه بر سوز و گریه چنان پیچیده را تا
 در نهاد افتد و لغزش بر لب و رفتارش بیایی بگذارد و این را چه چاره توان کرد و بدین را
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغایرت است آینه زار و سیاه است با خنده و این را گریه
 این مرد و گروه بسوی هندوستان چون این دایه کوی دیوانه نامه پیش نیست و خردمندان گشت
 که زبان را بدین گفتار دستور می دهند و برین آوازه دل نشود و بنکامی که دوسه سطر نگاشته
 بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب دوسه سطر نگاشته
 یاد آوری توان بود غولی و شناس نداشتند که آنرا بگردان آری توانی ستود و نماز این
 را روزگار ترا افشانی سپهری گشته که شبکه سری داشته باشم مرا و غولی سبزه نگاشته
 بگذاشتن آن بجز بگذارد نگاه باشم گفتگوی هر دو فار از زبان نامحرم سست و سست است و تالیق با

بیار تا رسا لاجرم ازین بروز زنده خاموش است و کله فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموش ایضا ولی نعمت طوطیان شکر خاست ۴ هنوز گل افشانی گلبرگها
 شش هفت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و در بهارین صحنه اردل بدر
 نرفت بود که نخل برومند تفقد افشا ندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبانه در چوهار
 فردوس بر روی آرزو باز کرد و زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سولشیر شسته و از در
 سولشیر انبه شسته بتازگی آب از چشمه خضر و باد از دم شیخ خورده و بشیرینی گوی از شکو
 از خضر و برده به پاکیزگی گوهر آبروی خالواده آبرو و هوا و دلا و نیری یک چشم و چرخ دوده
 برگه و نوایه بنیان تا ازین که ان از زنده دست فرو عرق ریزی سعی بخت افروز حسا
 زیان زدگیهای روزگار که ساز نشو و نشست شست انگور اگر در شکی و استی که آب
 گشتن و باده ناکشستن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر برگز آب
 نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم در دسزادی پایشیکه اگر آغاز کار و
 که بگونه گون فشار در آمدن و سبکی بیکه ان به صورت تنگ شکسته بر آمدن و دیگر است و گوارائی
 ازل آورده این میوه نغمه دیگر برگز سر از خاک بر نکرده می ماندازه در آذ بالای نچاک فروختی
 تا درین نوداری با بلای ننگشت نماندندی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شرمای
 پیشتر یک نیمه پخته و نیمه دیگر بنور خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در شنگی بدین رنگ
 و در خای اینچنین ناله میوه خام است من خدا من که بهشتیان باده ظهور رنگارنگ و سبزه پوشان
 آن رو خنده نتوانند که دل از چکس بر باین گفتم آنچه به شنگی زرد گردیده که شکر کار ساز
 عنایت هم که کار بنیوایان نبرد انگار شسته و آنچه پیش از رسیدن رسیده با شاره
 بخون گریه و قیامت که در رنگ در و بوی روان داشت دل گفت بهمانا آنچه به شنگی
 زرد گرد و نهایت شوق هست که من بدان خرسندم و خرسندی من فرادان باد و چک
 پیش از رسیدن رسد خورده و صل هست که من این آرزو مندم که دوست مرا بر زبان باد

برو لوی سید ولایت حسین بیکیان امیدگار باغبان زوگان ملاذاد والاکان
 تفقد رستم مع تنه قطعه لوٹ دو صدر و پید وصول آورده شمسار ناکیه های خود
 و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که دستاویگان کاغذ زر با سجا حضرت
 مولوی محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاهیه رعایت نامه خویش حرفی ازین عالم
 بمن نگاشته اند شکر حق حیرتی روی داد و بولعجب سگالشی بدید آمد پذیرفتن عطیه روان
 و خرد اسرمایه تیرگی و در عطاء ی نزرگان بجایای و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
 نگذاشته ام تا بخیر دست نرسیم و ما جرای خویش سرسبز نگذارم و طر ز تر جناب قبله گاه
 که شکر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیام ر و انم نیاساید و دوشتم از دل نرود
 با در آور و در یک پیش نیز بهلا زمست میرسم انشاء الله اعظم خط و واپس نام موکو مسرک الی محمد
 خاص نر از ان پیشه که این روزگار بر استایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم شوی
 گویم که در عرض و بهفته و بار دیده لب و اد نامه روشن شده نخستین مکتوب نامه موکو
 از ان حسین بدید آور و از حالات سکون و در کتلت گور نری خبر باز داد و بدین نامه
 رازیکه از ان گاهیک با جان بر ایر و دستور لعل در دختور لعل بود آشکارا کرد و جادوان نامه
 که بیکر مدعی را جانید زبان سجای آوردم و منت میر خود نهادم و عرض استی با بهم رسا
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میر سید چون انشاده عنوان سید سجاد
 و حضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه از ان لقب جان بخش فرود برید و مر از ان بیجا گاه
 و اگر چه من از خود گنای که از من بوجود آمده بدان سزاوار بنم که در شوق نامه مخدوم آبر و
 من کرد و لیکن اگر بر محض رحمت پارس این بوزر شش نامه باز دیند انرا بمن نفرستید تا
 هر بازوی اندیشه ساخته آید و السلام والا کرام الی محمد صاحب من مانی در گذر
 که دیده لب و اد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش اسخه حکم بکیس نوازی نیشه ازین
 نقش نگین ضمیر است و نیره نهر ان بابا فارغاری دارم که محاسب خیال روزگار رسید

بار خراش روی شمار منزل سپایان برود و هنوز در میان بهارید بیدار نیست اجرای من است
 که از آن داد که این خلافت با او خود را بیک سو کشیده نقش یوار شکسته خوشنشین گردیدیم
 شیخ امیدی در نیم خیال افروخته چشم بیدار کرد سپای فراموشان صدر دوخته دارم و کجاست
 که حکام اطراف چه بنهارم سر کرده اند و چه رو شهاب پیشتر که قند اگر روزگاری هم بدین کج
 خواب گشت خانانها نوقه سیل فنا خواهد گشت فاخته اندرین بار که نماید غازی و غازی خجسته
 کرده اند و حکام گوش بنگاه می این مردم نهاده عالمی بر عرصه مال لرزانست خسته گمان
 را مردم نواز شنی جز بیدار و کرده صدر نشان نداده اند پروران بارگاه حیف و میل براردانی
 نیست و در نه بر سو غبار فتنه باند و آتشش بیدار دین است امر و ز که بسبب و شرف هم حجب
 و دوازدهم جنوری است تمام جهان نما آینه شود این خبر که در کنگره و باشا نشین
 مشک بر اندیشین و مستقیم بیکه بیکم که از اضطرار بر من چهارفت امیدی که زود زود و دوا
 نگارنهای من فرایسیده اند به آفریده خود و متسببان خود و مجموع احباب در راه بیکبار
 میفرستاده باشند زیاده خبر او و فخر ایضا قبله دیده و دل سلامت جبرتی و آتش
 که برگ نامگاه در گنه شستن امیر جوان در لبت جوان سال سیغی مسترانند و امیر نگار
 ستوده خصال برای چیست که کار پر از آن و الا که قضا از بین ساخته مشک که
 بخت و فتنه طور و از نه حال احوالی است که بسیار فدا دادن بنای امیدی و از غیال
 بر میدید خسته این خشم تند و آن خشم است که بدین الانیله و این بلوفان بهوشش بریا
 فرو مانده این خواب آبا و اجدادش با کشتن بهاد و شرم نماند با و الی فیه و در پور بجان
 یکدیگر بست و بر پرتی چنانکه خواست بهر در شرم و هر چند پیرده داران در پیرده بار هم
 دادند شتی از آن راز که این را گشتند هر اهل از جای نرفتند گفتم است که خجسته
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار به دست او است و بچاره که می خواهد است
 قضا بر من خندید و طرح آن انگلی که پیشتر از آنکه بر پورده باشد و بیدار بیدار گاه مرا

اهل فرور سید و چشم جهان پیش فرور به شد و یگانه نام که در آن هنگام بر سر آن کاغذ
 باره که فرستاده این داور بگینه که شش بود و چهار شصت این قدر و آنهم که صاحب
 سکر تر بهادر فرزند خود خوانده گفتند بخوبی فراموشی که آنکس به باد و باران و پرورش
 شایسته و منظور افتاد و فرای منظور می بود و در یادش گفتیم آیا صاحب از این خط
 برادر چه چو نیز کرده اند که تا عده سالی را که قبل از قرار داشتند بخود فرستاد
 و از هر چه بدون که در دهنش گفتم بایست این بند که خدا چه میفرماید کار را نشسته
 از این خوشتر می باشد که در آن وقت که شد این ستر است که در این فرجام کارها سرای فرور
 مانده می شود و فراموشی که در این حکم از حد و در هر چه الی نظرون شود و اکنون در چاره
 روشش به فراموشی که در دستار و با نوازشی که در آن فراموشی که در دستار و با نوازشی که
 آنکه در این نام بخواند و در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 راه و بودی که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 سکه که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 چندی که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 و سر که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 یافت و حال که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 چو پیش بهادر و عارفه و سر فرور و حال که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 تا پیش که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 ستر بهادر و در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که
 خواند که کاغذ کند و در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که در آن نام که

و سر جان مالکم بهادر این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا اگر ہی چند سیر شسته خیال افشا
یکی از دیگر سی سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی
بی نام و نشان را باورد داشت رپورث انگلیزی را که حکمران شد و فرستاد سرکار سیت نیر عطا
و انموده است یانه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مقصود رپورث انگلیزی
را نسخ اقتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آید تا کار یکدیگر
شدهی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مجدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده است
باز دادند مجدعی چرا گفتند که زر مندر جهان را باید بستند و دیگر نباید خروشد و شید و در
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گهان پوی گورنری رسیده خود را ازین به از
بجانب نمیدانند نیز سخنی نگفته است که مرزا از تفرقه دار ماند و خاطر مرزا فارغ گرداند
تا چار از شما میخواستیم که تا توانید راز ما بدانید و بمن باز گوئید تا دانستم که باید کم کرد و زیاده
زیاده ایضا مولای من به چگونگی که از سخت چه قدر گله مند از هجوم اندوه چپه مایه
شترند سه ماه است که محذومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
و فا رفتند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد بنده پیام به روزی داود بیگ بن
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتیم و سلیح بیگانه
کسی نماند که مرا چاره گری در نهانی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رونمایید بمن بگوئید
خیالی داشتیم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سهری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد و سپار شنامتیم ما کنس صاحب از وی بکفت آرد و بمن رسانند بهترین
روزهایکی از سرگران فرنگ بمن گفت که کرنیل سهری املاک از جهان رفت و اسے
بروزگار من که درین دیار بی فرمانده و اسیر سنگ میزنم و جان نیا کامی میدهم عدد و جانه
و مال دار من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گریه می کشد خون منست خدا را
اگر بکانپور و از اینجا بکنور رسیده بعشر تکه خویش آرمیده آید سطر می از او ضار

دادگاه کلکته بمن رقم فرمان تاروان بیاورد و دل بشکست و السلام ایضا جانکده لطیف
 اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون در دوازده و خاکستر آتشش و امانده هست اگر بیایم
 دوست افشا هم ترسیم که بای نازنینش رسیده گرد و اگر آماده این تارنگردم در عالم مشهور
 بوده باشم یارب چگونه ناطق محنت گزارده و سیاسی مهربانی بجای آورده باشم
 مشاهده غیبت نامه دیده را آینه دار جلوه شاد آرزو ساخت عالم عالم اسرار در نظر آورد غلب
 که چون این نامه که من در نگارشش استیج آنهم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار سیده باشد
 سخن نیست که بارگرافی دارد و خدا یا دوش بهمت نه دیده و کربانه این بار بر کشید و دایم
 که چنین نیست که بگوید چه از کربان و گرانمایگان ایند حال آن داد که و او ضایع آن محکم
 در نظر دارم حقا که راست میگویی لیکن ماتم زده رادل جز بمویه نیار و دهنه جزم هم
 نخواهد شد اگر جابج سونین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی گوشت بجای دل رسیدن من
 آسان هست و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داور می اجماع مستحق است
 و این خود از تنگ ظرفیهای من هست که خود را پیش شما سپارش میکنم و معنی کار من
 کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این از تنگ در میان می نهادم هر تا
 که از من پیسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدیده و بآب آتش می افکنده باشد
 هست کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و لکشتا نامه روان را بنویس تا رسد
 بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت و انستیم بیکس نیم و کیسه دارم سلامت باشد
 و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونق کارخانه گونه ملایم باه یافت نیز و بحث ایشگر
 شمارا که از نیکو اندینیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بتری تازه رساند خوش
 و ناخوش و هر راه فنی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوند و خاصه و قتیکه رنج این سفر و مصارف
 راه میسج با اینهمه جایرا شکویم که باز میشکند رسیدید و رانج راه سه آمد مضایق گرامی

مفاد و نه سراسر اظهار اشتغال شده و باره خواهشیم گمان آنست که تا کام نباشیم و بیاد و سهم و طالع و حق
 حقیق و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب محرومی مرزا صاحب یک خان مرقوم بود و دیده
 گوش بهوش کرد و بیخودت جلال را نیز دی سوس کند که هرگز امریکه به حجب پیرا کند گی دل باشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر انقدر دانسته ام که چون بکلیت نسبتیم فلانی در دقایق
 من با مرزا صاحب هنگامه همزمانی گرم کرده بخلوت و آنجن حکایتی چندین مطالبی مقدم و در
 بهمان آورده باشد و مرزا صاحب بختهای او را با دروشته اگر هیچ نباشد این باید خود اشک
 باشد که بخت استحقاقی دارد و استند الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشیده و در تلاوت
 حقوق کوشد چون صفیه میرزا بدین اندیشه نگار بختند ندان بجز نهادم و بدین شعر
 استند از فرم سر شده و فرود بر جفا نمک که بجز صبر چاره نیست که اکنون کرد و دست جانب
 دشمن گرفته است و اگر بکسر کند که ساده دل در است گفتار ام آفریده اند هر چه در دل داشته
 بر زبان باز گفتیم حال را اگر بکشد مهر و وفای من با شتم نسبت کنی میری و اگر شایسته بخشاشی
 بر آیم نوید غنای تقصیری و السلام ایضا این بنیایش نامه ایست از غمیده ای و ایضا بقیه
 مولوی سراج الدین با حجه عنوان گذارش مدها اینکه نگارین نامه بنفش نسیم و درود حبیب
 و کنارم بگل اینها شد درنگ و نگارشم با پنج از ناپروا می بود و شجر استم که سر مایه شمری
 دست به هم دهم و برق آگاهی از پرده بدر خسته را دیدن که عباد و مدد طلبی بسیار رسید
 خامه در نامه نگاری ایست شگافتن آغاز کرد و شوق بنگارم با پنج نگار سی ساز کرد و فین سامان
 نامی نامه شما از صحت وجود خالق الحق و قیل و کعبه حضرت مولای جلیل الدین خان آگاه ساخت
 حقا که پز و سنده این نوید بودم از مرآت و لب بدین بوی سر سانسند و عذر کوه قلمی را باز خوانند
 امید که در غر غریب یکد و حقیقت بخود آیم و خود را بنده ایچه خبر میر فرایا و خاطر طراشان هم
 دیگر آنچه را از گروش سپهر و نگار و پیش آه و غلبه که بر دوز چارم از می که چار شنبه بود
 بایزد هم ذوق و طالع و استحقاق بود و در من از این داور بیکاه و بعد از این

[illegible]

بتلافی بر خیز تا از گرافی تشویر بسجده و شش گردم و گرد و خجلت از چهره برافشایم و بی کمر و خنجر
در هر دو نوازی استوار بنید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچه را
چاره سازی و سگالش گری بجای آری که این درو منند و دراز خانان اسد الله
روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر و الا قدر سلطان الله
گفته شده است که چون بکلیت رسید و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بکلیت
رسیده است قطع نظر از این مدارج که بر شمرده ام آخر خدا فی هست و آقا هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فرغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگذارد و آهمن را آب گرداند و زیاده از این آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از
ساختگی گریزاتم امین الله بن سوس ایضا فرد رسیدنهای متعارفها که استخوان
این از عمری بیادم و در سم و راه پیکان را نیز روزگاری در از پیش و تاب انتظار که هستی
گردید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنها گردید تا زم این همه ساده پیکار می نوشتن
نگهداری که خود را شمر سار و انمودید و عذر بر تر از گناه آوردید بجهت تقدیر مصرع عمرت
در از ناله که این هم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب لا مناقب خراسان و لایعاب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی نشان در نوید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جاکشان خبر داد و خدا کند که بکاشانه
شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نهشته میدارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان بجنتی هست هر آینه در ایچ پاس و تا بقدم رسانیده خواهد شد
سرت گروم معامله من دادند آنچه است که فقط مروت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکنند و میان من و دوئی نیست لاجرم هر چه با تو
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از
مرز آن انتظام ننماید و فرزندانش در خودی یتیم شدند خدا می توان آن گروه را

توفیق یکدیگر بخند و زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزو می دیدار است
پایانش کوهاگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا به نکاشته چهار و نیم کتب
۱۳۷۲ ایضا صاحب من به دیده میبشاید آئینه سکندر فروغانی گردیده و
عبارتش گریخته نظاره کشید بیا نهایی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند در آنها
نظر فریب دارد فرمان شهاب جهان و دل روانست و مراد روانی این ادراک کوشش
فراوان مردم این دیار بیکه از نامحتمل اخبار جام جهان غافل اند و ذوقی درست اخبار
ندارند انصاف بالایی طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نمادین بهفت
خبری نگار که در بهفته دیگر خود مکتوب آن نگردد و در یک بهفته جنگ الهی سرکار با و الی لا اله
پیش از رسیدن موسم زمستان بسکات تحریر می کشد و بعد از دو بهفته مکتوب که آن
خبر دروغ بوده است به در یک بهفته خبر میدهد که مسجدی قلعه اکبر آباد و روضه تلخ چون بین با
فروخته شد باز بعد از دو بهفته رقم میکند که فرماندهان کوشش این بیج و شری روایت
به حال امروز که یکشنبه چهارم شعبه است نامه نامی با ادراک اخبار مین رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب مین الدین محمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پیشیدند زین پس هر که از اعیان دیار بهر چیز خود فروخته
بشما عرض خواهیم کرد و السلام ایضا جناب عالی به امر و کلام آید و نیز وزیر و هم از امیر
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش منخواهم نهفته مباد که لایق و لایم کوثر
بنگ بهادر به روز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوئی رسیدن نئی نوداد
و بعد از روز و شکر و بازار شکر را رشتنه جمعیت از هم گسسته و مردم را بر فتنه و ستوری
داد از انجمن خیم خاصه به شمال روان شده صاحبان سکر شرابا در شهر خست قامت گرفته اند
مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد و شهاب و زنگنه را رقم ما آراستگان و شکر و شکر و شکر
گنجائی خویش بهیساگی کوثری رسیدن نئی بگوئی اگر فتنه و در آنجا فرو آورده شده الی الی

عالمجناب نه پوشت رفتن صاحب سکر شرمجدار همپا صاحب سیدنت بحدار بارگاه
 خسروی در سیدن مختاران شاهی بجنهور گورنری صورت بخت پیچم ابریل صلا ی بار
 داوند و گرو با گروه مردم پایه پایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان بر جسته بود و نیز
 پرستی بستر قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کوشش بجای آورده و بدین
 نواب فخر خان بحدار عزبان هجر با برآورد و سپهر خود سعادت بارانند و خسته بکشد و یک اشرفی پیش
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس بگین چهره نشاط افزوده و همین بار از جاگی دارا
 و گرو بدوش نواب امین الدین خان اکبر علیخان دودن بجان زمین سپهر امرای شاهی و عمامه شمر
 دو کلاهی اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار بهویدار باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
 داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بخت اشرفی نذر کرده و
 بیافتن انگشتی آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود و جزاین قدر اظهار نبوده است ایضا
 سرت گروم بد بخوابی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوده آورده است
 خدا را ناله و فغان در دمندهان نباید رخید و تیره چون در دمنده یک از بنندگان است
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد و با بخش میفرستم تا خاطرشان جگ گردودا
 که دیگر آن شفقت سز جمتی نخواهد داد و حقیقت این تدبیر موسی طبعی بدیش نبود کار بدان عرضی
 انگیزی است که من بشما فرستاده ام در رساندن آن دل توان کوشید چه اگر آن عرض شد
 پذیرفته شد البته کار و نفع گرفت ورنه من ناکامی جاوید الله بس ماسوی موسس نگاشته
 پنج جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه دلنوار پس از روزگاری رسید و دیده دل را فروغ فراغ بخشید
 نار رسیدن نامه مرا با فسر و گمی شو قم حمل گردید چرا که برگ من حمل نگردید تا از دانشها
 شما خبر رسد بودی و شمارا اهل دل و دانشور شمر می ۴ من ایمان من که ریشه محض شما بفرول
 و دیده و محبت شما با جان در آمیخته نازنده ام بنده ام وفا این من است و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود و در دوا و دل و سبکها
 در نظر و تفرقه با در خاطر و سودا با در سر و کلاه چه میکنم و روز و شب چگونه سپری کنم نامه موسوم
 بنام و پس اخبار نویسنده نامه موسوم به نواب فتح الله بیگلر خان بهادر در جابجا رسانده و آنچه بر
 از آن نتوان گفت گفته شده سلامت مانده که مرا نجات دادید سبک و ششم از کشتن و از ششم
 اکنون چنانچه اسامی اند و نواب فتح الله بیگلر خان بی اند و شیخ علیم الله زین الدین من در میان و نا
 تقاضا از سر و نشان نیستیم زیاده جدا اند و دل و شکوه سخت و فرادانی محروم و استوار نی
 چه سراییم و السلام بالوف الاحترام ایضا قبله حاجات داغم از نارسائی سخت که نیروی
 سر انجام بوی که از ویران کرد دل مسکود و دست بهم میدهد و توانائی سرگردن شیده که خاطر
 از یک عمر در گرد و آلودگی روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطه آمیزش
 بر کنار کشد و از آذانه لقا خنای گیتی بگردمی سنجیدم که آغاز مستان افندی را بایان و
 ماندگی را فرجام بید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بخواهم نهاد
 عقده کار کشایش نیافت و این عزمیت امضا نه پذیرفت و فرو نمودی ناگر دشمن ایام
 ندارد و روزیکه سیر شد و شام ندارد و آه که از گمان خویش منفصل از انتخاب نوشتن
 شرمسارم در مجمع احباب کلکله خاطر بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و موت را جز
 ضمیر منیش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا درده و فراموشی را
 غدری نخواسته امروز که است و هشتم و سیمبر انجام سال هزار و بیست و صد و سی و هشت
 دل از درد و بختی بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیب محروم عرضه کردم اگر بنا
 یاد آیم دشوار است که در پیر من گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من چنان
 پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
 دی که در شنبه پانزدهم ذی الحجه بود و از دوازده و اقصا که مجموعه مکارم اخلاق را شش روز و وجود
 از هم بخت شمع ایوان سرور می مرد و نهال باغ آگهی ابرگ مبارک و در سخت و سنگین در ماندگان

را دست از کار رفته او که کشای بسته کاران را فی با حق شکست خاتم بدین چگونه گویم اگر
 گویم کیست که نمیداند که مستر اندر دستر لنگ مر و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاشش
 روی که باخته بر وزنه گوشتم نخریندی تا نشنود که چه شد کنون امید غواری از که بایدم دست
 دل انجیل گردش چشم که لشکین داد و یوئی که فرانسس با کس بهادر در خصوص ادوایی
 من بعد در فرستاده است چگونه که چه باید امیدگاه و اندوه فرای بوده است شکیه بر کار ساز
 آن چایک خرام بیدای فناد آسم کنون از شش سو فلک بکام دشمن است زمینار در پاسخ
 این نامه درنگ روانه دارد و بنویسد که آن والا که را چه روی داد و آن گلبن روضه مروی
 را کدام تند باد از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت و پس
 ماسوی موس ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
 چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تفریت دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از هم
 نمیریزد میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش میروت راه گرداند و ناقه لبش منزل دیگر اندر گفتم
 که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خود سالان خود نیز داخت و سایه از سر نشان با
 گرفت ای بی یاری یاران وی و در نیامی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
 و مستحق تار و پود نیز از هستی با چاره نتوان کرد لیکن الضاف بالاسی طاعت است هنوز
 بهنگام مرون مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بگلته رسیدی و روی نظاره فروزش
 دیگر باره دیدی چرا آنخامه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارمانه باندازنده دانش
 وی روان گشتی چیهفت که همین سپهرش فرد سال سست باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا
 دیگر آورون زرمای توانا پراکنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه جنگ آرد بیاد دهد
 و بنفرو وستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود
 و خوش شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدر مانده گان نماید بعد در من قال فرو
 مرا باشد از در طفلان خبر که در طفلی از سر برقم پیر و الله که تیار آن بیچارگان

فرض فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکی اینجاست در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر حسنین **ایضا** مان و مان این نامه نسبت از اسد الله
و در مندرج سوئی آن یار خود پسند که پیشتر از دوستان دریغ دارد و در افتادگان این نامه یاد نیام
شگفتی بنگر کرد دست بدان ناپروا می و من آنخاید بهو سناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم اثر فرود اگر بگیا شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید و هیچ زهی تصور باطل زهی خیال محال و صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گر می چند که در سر رشته خیال افتاده بستم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین می شنودیم و همین می بایست که نواب گورنر جنرال بجا
چنانکه آئین ست خرمش کنان و داد و دهان می آیند و بهر می میرند و از اینجا میگذرند و بهتر
سوئی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بگل کوستان بر می شوند و تابستان
در اینجا بر می برند و درین لویه بهر گونه مردم اندر دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا
وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنر تا اله آباد خواهد بود
و پس درین سخن مردم دو گروه اندر بر خیزد بر آنند که نواب و الا جناب از اله آباد بگلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه بآباد در رنگ میفرمایند و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته بدیدار و گفته مار میگیر
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جادارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهاری سرد دل نگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید
و السلام **ایضا** قبله حاجات چه هر چند و روانی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سوادی خوابان مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه های خود که عاشق اویند چنانی بر زبان
و خیر طلبان را سلامی خشک نمی نوازند و عجب اینکه چون شما در العینی حامد علی را به سعادت منمندی

بیتا چید هر كنه مرا نیز با وی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمر و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار ریشه و سعادت باید دانست فرمان چنین هست که هر چه غالب خونین نفس از در دل
فروریزد نامه را بدان نگار بند و تا محو مگهی بتماشای این نیست که نفس در بادیه بیجا
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر
خواهم که همه آنرا یورق اندر آورم نامه از درازی بگلگته رسد و رقم انجام گرای نکرده اما چون
مخدوم مرا به ناله های زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چایم یعنی غزل
می نواخته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمز بوم باید آرا
چگونه می آنچه نتوان گذشت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به بستم و بران کرد و در لعل انان روزگار و اندازد شناسان کین و باید آتش گفتند که نادر
صورت محقوله کرد و اربابی ماست چنانکه گفتند رخ ز رشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
به چنین درین روزگار ان نهران استی داد و یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعه های خام و بدو هم
تبا و مراد قالب نیمه پس از آنکه آتش غضب که اخته اند بصورت مرد میان بالاس
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از سخا دم بر انگشت
و از ان پس در سهندستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت همه پیماید مرحله مرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپید هست مگر ابرو هست
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که بندش نامند فرو بار و ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری هست برای پیاپیان رفجوی اما بجزاق صورت
صورت پرستان آسکارا گوی نیز و انموده میشود و نهفته مباد که لار و گوئدس پنهان بهادر
سیدوین تو بت بدلی نزول املاال فرموده نوید بار داد مرزبانان و شاه پره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفته و شستند و عطر و یان یافتند غالمیست تمند گشته است
محقوله اعمال خود نیست درین پنهانیه جا که هر نکرد و ببارگاه نرسید چشمم بر آید آمدن

ابرار رحمت از جانب محیط که اشاره بود و نواب گورنر جنرل سجاد رحید سنت دارد و السلام
والاکرام ایضا از اینها صد نه هزاری مولوی سراج الدین تبریز از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشینند من گریان و مویه کنان دران هنگامه ایم
و در تو آوینم و گویم که این آن کس است که گوییم مرا به محبت فریفت و دلم بر و چون من از سادگی
بر وفا نکیردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن پیوفاگی کرد و خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و چه دای بر من و زگار با
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر بخوابد آتش
و فاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فزادان است لاجرم جانیان باید که
فزادان باشند و اگر خود این تغافل بیاد افراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان ننگی و مرز بهر گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون سنج و رنگ رنگ عذاب بعد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مسابد و هیچ دشمن این
خوابه به بینا و برست به تنه روی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا بجهت نوازند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پیش
دیدمی و وصالش از زندگی دانستی بگلگته برگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل باید یار
که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و ردا دادم
اورا تنها گذاشتن میگفت که در کلمه سیکه از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجاسه تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی تشکیده چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بود سپرده ام امید که
چون شما را در یاد آید مهربانی کنید که اندوه تنهایی از دشمن خیر و دشمن را بجا من
شناسد و السلام ایضا دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود و قدس

نخاسته نسبت به ششم یک لاف اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن لافانه
هر چند بیشتر ششم کمتر باقیم تنها اوراق اشتها بود و دیگر هیچ دهم که هنگام فرو چیدن نامه نور وینا
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن باینست که هر سعی در رواج این اخبار بیشتر از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیزی تواند شد چه اندرین روز با آوازه آمد آمد همین داور و کلامی
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمانندگان خود رفته و گردی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما برنجیز و مقصود روانی نگیرد کار من بدوگاه
دلی چنانکه دانسته باشند تبااهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ مانع بد باز بدان در بیم و درد
دل بدان زعفر فرور نیرم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیرم بهیات اگر معاش
من همین پنجه را در پی سالانه بهم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معتقد
آنها گویند ثابت شده بود باینست که صاحبان صدر مرا از پیش مانند می گفتندی که نهره
محرموش آنچه تو بانه یافت و نموده یافتنی از آن افزونتر نیست قرار داد نیز بهمانست لاجرم بگویند
بود می اگر بدین کشور باز آمد می و با یک قبیلکه که خولیشان و برادران نند بستینه و برخاستنی
و باطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بران گفتن منشی نصر الله بمیانمی گری طلب است
از جابج سونشین سجاد در بدایتی و رعایتی داشت که آنرا جرم من کسی ندانم چنانکه کار برگشت
وزر کار برگشت خدا را بنگر و بدرد دل من داریس کولبرک بنو سطر کر نیل منبری املاک برین مهربان
شود و روی توئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوانی که سودمند تر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردید کانس
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر بدن هنگامه سلطنته را بس باشد از بهر من بصدر نو رسید و من
در آن داور می از مستر لنگ چپم یا وری دهم شده باشم هنوز آن پرورث بصدر نرسیده باشد
که مستر لنگ در هر راه ۵۰ م گردیده باشد چون از نیمه یکم بدامن جارج سونشین
آو تیرم گرم از جابج خیزد و دامن بر شغل جهان بانی افشانند سبحان الله معزول نگردد و دیگر کولبرک

بهرنگ ناگهانیمیر دیگر استرنگ بولایت نرو و دیگر حاج سونین در خور بن صدقه با جانگاه نباشد
 مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داور سی قطع نظر فرمایید
 و کمالیت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز شانند و از هم بر نند و بگذرند
 الله بس موسوی بهوس ایضا والی من مولای من یکشنبه دوم جماد الثانی بخمتی سبع
 آوارگی در زاویه دلی پای بد آن کشید نازم آئین غنوار می جان پروری نکویانی که برین
 دیده رفته شناس کف پای آتار گشته که وطن با عیاق من آشفته منشر تلخ تر از غریب است
 رسیدن بدلی تلافی اندوده پیران کلانته نکر و تابشادی چو رسد سیر که از اهل نظر مرا نگر و دیگر از آنکه
 این هر دو منزل بر عبیده بولایت رسید البتت بلکه بنیاد در دروندت است از وطن دور افتاده
 تازه بلخ غربت مبتلا و چگونگی چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیخان
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشند طریقه اینکه در عرض این سه سال
 که در بیرون گردیدیم و در دوروی گذشتت سم و راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد
 یاران بنامند از دوستان یکدل گردیدیم با فغانه با خرامیده و سه خوشان بزم انجمن عهد بنام
 کرانمایان و صاحبان در و ایامی تحول فرورفته و سفدگان سونیمان را در نگار بر روی کا
 آورده حال دادگاه از داد خوانان تبا و ترور و مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تابیده اند
 هر سو دیده ام و از مردم در هیچ طلیعت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و فرموده است که
 این امیر دار بآئین آب رفته بخوی و این با وجود آنکه بنده از دایه دولت و سار و دست
 فوی اما بهر چه ازین عالم هستت عا مان را بر زبان هستت خامان انجان بر سر نشسته است
 پدیدار نیست نام ز نامی که در بانه همین رسیده و جوایش سم از آن منزل بر قوم که در دولت
 رهنموت لوامی جان کشای گور نری داشتت بنور آسپهان بر روی کار نیامده اما آن
 را نروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخاید که از باب کونسل بلایه دفتر آید که برین
 در و اعیان آن که بدیر با می یکدل و یک زبان نیستند اما یک چهره نگارند و هر چه در میان

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و لنواز نامه پیران
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند و سپیری شده را تلافی تواند کرد اما شاید که درین دو کلمه
 بغم سر رشته باشند آسان است منم که چون نامه شمار رسیدی ستانده از جای برستی
 و جهان جهان نشا ط انداختی اینک تا چشم بسپو او این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر مفرجه تار
 نشست آنچه بنظر درآمد خرد آتش و سبب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فتن خواهر
 عورت شما بی ای این خرد و مده و مده همان هست که تا در کلکته خبر بخوری می شنوده بودید دل از
 دست رفته بود و سر سبکی سر پای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چاقی
 گذشته باشد توانایز و پاک شمارا تشکیع عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
 ساحت را در روز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گردانده آشکارا شد که من و هم
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آنکه انگشتان این معنی غبار ملال بردل فرو ریخته از آلودگی
 نتوان شد و کلکته بر غنیمت باید پنداشت شارسازی بدین نازکی دگیتی کجا هست گنجینه
 آن دیار از افرونگارانی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر مقابل نبود می و طوق ناموس
 عیال بگردن نه آشتی امن بر هر چه هست افشاند می و خود را در آن بقعه رساندمی تاز بستی
 در آن مینو که بود می و ازینج هواهای ناخوش آسود می زهی هوا که آمد و خوش آب و هوا
 گو ارا فرخ باد و های ناب فرما ترا می پیشترس فرو همه گرمیوه فردوس نجات باشد نه آب
 آن انبه بگلاله فراموش میاید + هم از نگار شش مخدوم پدید آمد که قبله جان دل مرزا احمد بیگان
 از در و پهلوی دست کشیده و خوش تن تدبیر جناب سید احمد علی خان و می یافت دیده اندک احمد
 و در لشکر نامه موسوم به شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و سلام
 ایضا امر روز که روزی دیگر است از جنوری و نواف هفته یعنی شنبه هنگام نیمه و زاین برق
 نخواست که آب اسید انداخته و ادوا میگرد و امید که بنظر گاه قبله دله و کعبه جانه حضرت
 میروی و این را که فرغ قبول یابد و نیز التفاتی بسر پای ذره بیدست و پاتا بدگنای

را نامور ساختن و بیچ را همه پنداشتند عینا می است مشرک محرمی بزرگ خاصه که آن مشرک
 عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محرمی بی استند سائل بنظر آید بنگرند اگر
 دیده حق بین در ارد بنگرند که واجب تعالی شان را اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواتر بوده اند مخفی نمائند
 براینه وجود بخشیده و بر آن معذومات بدان عطیة منت نهاده حقا که اگر تاملی بسنگرند و نه شود
 زخم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون تا خواسته انجینیر از شر بیاید
 آمد بر آینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گذارش عافیت بعبیان نماید
 آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن سخت
 که فاضل بی نظیر و المی بگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی
 استغفا کرده خود را از رنگ ردوار باند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و دانش مولوی
 فضل حق آسمانیه بکا بکند که از حد و یکد و اماند و باز آن پایه را کبر رشته داری عدالت دیوار
 سنجید هنوز این عمده دون مرتبه می خواهد بود با لجه بعد از این استغفا نواب فیض محمد خاوری بپایه
 رویه مانده برای مصارف خدام محذومی معین کرد و نیز خود خواند روزی که مولوی
 فضل حق ازین دربار میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیحه خسرو دلی صاحب عالم
 مرزا ابوظفر سجاد مولانا را تا مدید و کند سوسی خود طلبید و دو شاله طبیب خاص بدین شهر نهاد
 و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما سیکو نمید که من بخصت میشودم احباب سیکو نمید
 گزینیت اما این دو انا دانند که لفظ و داع از دل بزبان نمیرسد لاجله نهر جبهه تقبل ما اینجا
 سخن و لیحه سجاد مست و غالب مستهام از شما سخنان که واقع تو درج موکو فضل حق اندوه
 بهادر و بدو آدن لهای اهل شهر عبارتی روشن و بیانی و لا و نیز در آینه سکندر بقا لطیف
 در آید و در این تفقه منت پذیر انگارید و السلام ایضا فخلص نواز اعمام مست که
 بورد و دلتوا از نامه جانی تازه پیا فزایم لطف و عتاب سینه داران القاتند و سباق از با
 مودت از بهر گوارا ترا اما آنچه من می نگرم نفاض است این را بر نتوان یافت مگر با دلی بچ

کوه و مری این ندارم لاجرم آن توانم آید امید آنکه بر من برین روزگار آن چه گذشت و غایت شکم
 باله این شعله و کشتن گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن خسته ندارم
 چنانکه گفته اند رخ کس نبود یا نشد و من گفتگوی میکنم روز شانه و هم از می بود و وقت بر
 افر و ختن شمع و چراغ که چیر اسی سر رشته اجتنابی دلی رسید و نامه مری و لیم فریزر بجا و
 بچون داد چون بمنظران نظر سنجیدم گر آن تر از آن بود که آنرا بیک نامه توان انفا شست با ری از انهم
 کتودم و دیدم که نامه مری و لیم مستر جی مکناشن صاحب بهادر و روز و انست مضمونش
 اینکه که او افتد منظره مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب بکر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
 با کنس صاحب منظور و هر دو دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه
 دفتر سرکار نامصرح و نامکمل فقط شد در مکتب کال رخ در خانه آن کسری این عدل و داد باشد
 شوی که این شکر نامه بن رسید با دادان سامعه گزار کردید که مولوی محمد حسن بن خفیه نویسه
 دانه و شده اند از رفته رفته کار به اینجا رسید که خبر با بوقلمون شده با و بیان حسد پیشینه با بولند
 چون مرآت اصر حدائق الولا ای مولوی محمد حسن بن خفیه نگارنده تخینه که در هر روز و بار با
 سسته بار پر از گنده گونی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگر بی زبهره که از تر بیان نماید تا به
 از در سینه نریان با یک صاحب که عهده سکر طری اجنت دلی دارد و ششودم که جرعه
 دانه پستان که در سر غار داور می تحمل بود و فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لاجرم لارو
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و خدمت انحراف بوطن دادند
 هم از از انده خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
 تا بر و لبست و دوم ماه چون مولانا از شما رسیدند و لبها صل دریا بد و رفتی که خاص از بهرنگ
 پیش از و در و شان آماده بود و فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار در یافتم آشکارا شد
 که این بزرگ را با داور رخصتی با فزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را در کار
 از دفتر سنجی آورده با جمله آن جان سپید می را دیدم و کردم و سفینه را نگار گرفت و ملاز

هجران و غی نامرادی خویش سترگ اندویدی و گرفتند خدایش نگهبان باد و مراد غم دل صبر گشت
 کند و السلام ایضا چار ماه است که از نار سیدان فروغانی نامه روزم سیاه هست کافراکم
 اگر گمان بی انداختی بدو یا بی مهری منکسین خاطر شود همه در آن کشاکش که نار سیدان می باشد
 اندیشیم خیزم ازین و نه تغافل از دوست و نه فتنه در واک نه اندیشه در راه ایمنه کی یار زوی
 انصاف اگر از هر شایسته کمتر است اشغال سرکاری تراشیده آید جادار و خدا را برای مگر می مرزا
 احمد بیگ چه خدایند اندیشیم و نار سیدان نامه شان را پیش خود چه چو کمال گوناگون اندیشه را
 و رنگا رنگ سوخته با خط میگذرد و دل سودا زده بتیاجم دارد و خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شمارا
 غمخوار من ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد و تا سطرپی چند از رنگ کاک و فروز نریزد
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزود تر من به کام بر آید و هنوز مدتها سیدان بی
 نامه بیایان نرسیده باشند که نامه سپار از در آید و گرامی مفاد و ضمیمه بر سپارد و فراموشی
 خبر اینقدر نیست که لار و کوندس بنگ بنگ بنماید و کواختر مقدمه مرا از دفتر دلی با خود برد و کار بر داند
 دفتر کورنی میگفتند که او نامه های پیشین از دفتر کلک بنیظرب فرموده است تا بمشاهدگان
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار از است سرانامید دارد و نظر تفرقه که در توانین
 حکومت روی داده حکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
 قتل صادر گردد و بیدار نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 فی پیدا رم چون در حقیقت نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اسد اندیشه
 بود الا خدمت مخدوم معتمد حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان بکوه بارد
 و پامی که شنونده را بچشم آورد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بمصلحتی است شاد باشد که از من
 بجاید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و روگساید آید اگر نامه کشاکش
 انبند خود کند که نوید آمدن فرمانروای بواچیز نشوید و آینه سکنه را بطبیاع آورده تا آینه

درست قبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چنانچه بان فرومردن شمع
 و چراغ و هنگام برود میدان ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
 بروشنائی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه از
 پیش من آید هنوز بر جان و دل و اندیشه تاریکین دل در خونابه فشانی بود ناخن کمر پیشه
 جگر کادی داشت هیچ تاب سراسی غزل ندیده دید اکنون که با خود آم و نیز شهباسی رنگ رنگ
 است قافیه سخن سنجی تنگست مسم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک سایش یافتی به پیر و
 فکر نیچو ارباب فن بر تاقی سخن کوتاه با اینهمه دل فسرگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گذشت
 بهیچگیری خامه روز شناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدم من از خوی خوش
 که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود و سلام ایضا مولا من ۴ درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از انس است اگر خواهم نجاتی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
 تا شمسنا کسی از در درآید و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهد عنوان صیغه مراد بان لغت
 که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسا و گاری گذاشت من بدان شاد
 که روزگار در این راه عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته
 کند و ارسیدم که مخدم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بارانده گرانی کرد و دل را
 نگرانی افزود و اندیشه را پرانگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دادم از زانی
 چون شمار خود آن خونی نیست که نامه زود و زود نویسد و غالب را اغلب آید و دید
 چگونگی تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در اخبار وی دیدم در نظر باشد بدان اسے
 ساده پر کار خوشی تنگمدار نامه دوست ابا آنکه رسید با شننا رسیده شمر دمی بیچاره
 را به کجوشکوه های بیجا تنگ را آوردن رسم که این کشور به شیوه که ام مردم است
 پیش ازین در قی بهای سنخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جوب خطاب حضرت قاضی
 محمد صادق خان صاحب نگارشش پذیرفته و بسبیل ذاک وانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطر از سپاس درود آن نداشت و سر امر از گله کوه قلمی من برپو و مرا به نور آن غامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسز زلزلش نیز و لب اشکو گسترخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خانصا حبه بنی هست سیند
و نامه من میرساند اگر بجای من شمرده شود ندجا دار و نهفته مسابد که ایشان از عمارت دروزگا
و رؤسای الاتبار اندنیا کان ایشان خسروان مندر را سروران جاه مندی بوده اند و سر تاسر
مشینو پور و مضافات کنزای فرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جالفست
و نکو سیدگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مهر دل بازبان یکی دارند و درین افشردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
عوبد باله آباد و منشأ خصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواستش و
مرا خود در دل افتاد که با شما عدد فاتازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نیامید بدت بجهت
نمیرمخوم خاصه از میر من فراموش شده است مرا هم فرستی در خیال ترتیب یافته بهانه
برین بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنودن بچاره نمون و اندوه تنهایی از دل
رون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر آنها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجید بکار
میتوان بر دستنخ بنج آهنگ که خامه لایالی پوی طلب آن جنید نیز پس از رؤیای چند خواهد
بشرط آنکه بر نگذاری من بیا پیش آرند و مرا از حال خود بخبر گذارند یا رب بخت و دولت بفرما
! و سپهر جز بکام شما نگردد ادا ایضا فرد هر نسیمی که ز گوی تو بخاکم گذرد + مایدم از دلوله
مر سبکناز دهد + رسیدن حرافزانه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم به
مر آن نامه بفرستادن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی با نیست امید که تا جان بخشیده
زدان در تن هست گزانه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و دل چر است متورم
شاط و رود آن منقش در دل و بسوا و سلور آن صحیفه در نظر جادار و چون فرمان پان بود

که غالب خوشنماست سختی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی از ان کرده نشان دهد که
رازان دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقع برنماید **فهرست** و زمین کهنجودی در وصل رنگ از بوی
نشانم بهر یک شیوه نازش باز میخواند و خواهش چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است نایب خرموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که رواست
این خواهش از یکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پرده پیش خسته نتوان کرد و نگارنده
و بیستان نه اهل با با اینهمه لاعنا آشکار و نه انچه پنهان است و نه همه
بر جاسه خود است پارس سینه که در صورت و میخی آشتیان دارند نه پارس ارگمان
نبر که از ان کرده خیر نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
نداندند چه خوشه و نواز از روی شیوه پیار سیاه نمانند پارسیان از اگر انجا بگویند و نگار
و پر گردیدگان دادار بوده اند و هرگز کار فرمانروایی خویش و دانش با سس سودمند
و دانش با می خرد سپند داشتند کشایش را از خدایش بهشت سپهر و نمایش گرد ساه و مهر
پدید آوردن رخشند گهر از ته خاک و بدر کشیدن باد نه ناب از رنگ تاک پرورش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پیشکشی و چاره گیری پرده کشانی فهرست
اسرار گیتی و فرماندهی و مدد بندی و تقویم آثار بختی و فرمانبری عنوان بگیه بگر
بستان بنگار نگار کرد باد هنجار سره کردن گوناگون نه بر دارد گویا با فراخه هر در و گار
انداز آوردن و پرندگان و در و نندگان و دشت را به شکار اندر آوردن کونایه و نایه
انداز هر گونه بهشت و پیدایی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزانگان رسد
نموده و انگیزش با نیکی گفتار و کردار که اکنون باندگی از ان بسیار ناز ناز سفر و
این فرزانگیان بوده است خجسته و پارس از هر علم و فتری بود و هر قدر از اگر انجا بگی
رنگ که هر چه از ان طاقت روی بر نداشت سکند این بلیقوس بر این آن دست یافت

کتاب خاصه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه برانگنده بود و گمانان بهر گوشه و کنار داشتند بر جامان
تا بر دگر پیروزی تازیان در آن کشتش و کوشش از بهر جا گرد آمد و بهر مان خلیفه افروزین
کلین گریه های بلند شدند بهمان احکام آفرینستی به آفرین گشت زبان آوران عرب پاری
را تازی آفریننده زبانی تازه برانگینند اکنون کیست که بدان زبان کمن سخن در آید
تواند گفت و از آن دیرین آیین برستی خبر تواند داد و بدینده این را زار کام دل بر نیاید
و من هنامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آوردم آنچنان باشد که دل بدان توان مناد
از من بخندم و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
و نگاشته مرا بنام دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبه از گفتار ناروایی خود بر نگارم و
سختی از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشکفت را زانگنه فرود گویم
از دل و جانی که در بساط من هست و سهم رسیده یکی نا امید و دیگری از بهر بدان آرم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعر اجاد بهند از فرجام خود
هستی و سر و برگ پیدایی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالا دید بیکتا گزینان شود و بی گوشت
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافته سرای و خامه اسیت بهیوده یونی من هم ای بهایی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و پیچیده خامه را پاره پاره
بنهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بجان نام آوری که دل از تابانده ناروایی آن خوانند و
ترتیب داده جای بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیرشش غالب
مستند زوی آرنده سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و الفاظ اشعار حواله بهرامی نامه که در دست نداننده و ایمانی بخور خا خا بهر
نامه گرد آور چشم و جریخ و دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان بهر یعنی صاحبیدل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیروز اندیشه
والای دوست و سجده ی خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنایی بنار گوهرهای و شادام

بشا و مانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیده و نازم بنامش گفتاری که از بهر گرد آورده نش
 بر چند اما اگر گزارش حال مخمور هموس است خود اینها بدست است که چون در جری آن فن
 از من سخن مانند سخن برادر ستایش من بدینگونه بگریختن نشاند که از ناکسان روزگار و بیکی
 و بی و یار مسلمانان زاده ایست که فرما بر او که بر سیت مسلمان شما که از غلط مانی غالب تخلص
 میکنند و بدین رنگ از اینها فر و غیر سندی غالب نبود زینجه گفتن یکبار بفرمای که
 ای چاکس ما که پنهان نماد که در اصل آفرینش از دوده روز فروزندگان و حلقه نجات گشتگان
 ستم رسیده در وی بهی نادیده کهم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نوبت من به فراسیاه
 و پیشگاه می پیوند و بزرگان من از اینجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و
 دولت اینان را بهت سروری و سپیدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار با همه
 آن گروه چون ناله ای و بنوا فی روی آورده می رادوق رهنی و غارتگری از جای
 و طائفه را کشت و زری پیشه گشت نیاکان هزاران نوران زمین شهر ترقند آرا مشکاه شدند
 از امنیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ بهند که و به لاهور بهی معین الملک گنید
 چون بساط دولت معین الملک و نشسته بهی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا خجف خان بهادر
 پیوست زان پس پدرم عبداله بیگ خان ایشا جهان آباد بوجو آمد و من به اگر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الد بیگ خان چون خواست
 که مرا بنابر پردگاه مرگش فراز آمد کما پیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
 برو داشت و برادرین خرابه جاتها گزاشت و این حادثه که مرا نشان جانگزاری و گردون
 را که نه بازی بود و در سال هزار و هشتصد و شش عیدوی بهنگام بهنگام لشکر آرا می و کشت و کشت
 مصمام الدوله جزیل لاری و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
 دولت اهل خراسان و یابانوی چهار صد سوار بهر کاب مصمام الدوله با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و هم از خشیته شرابی سرکار را گریزی داد و بگریخته سیر حاصل از منافات اگر آباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخوبیهای آفتاب کلمه تار که ایاں را چیراغ و دما مینوایا
 را بعوض جاگیر مینبایه از خار خار جستجوی وجه معاش قرغ بخشید تا امروز که شماره انفس
 شماری زندگانی بیکل چار میرسد بدان را تیره خرسندم و بد انمایه قانع در سخن از پرورشش
 یا فغان مبداء فیا ضم و سودا معنی را بفرغ گویم خویش روشن کرده ام از هیچ آفرینش آموگام
 بگردن و بار منت نه بنمایم بر دوش نیست ریاضی غالب بگردد و دود را آتش هم زان و
 به صفائی و تمیغ نیست هم چون رفت سپیدی زدم چنگ لشعره شد تیر شکسته نیلایا
 قلمم نامه بیایان رسید و شرم بر آگنده گوئی دور از انفس بر من مشتکم کردیده و ران دانند
 که گشتن فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتی و گفتار را از درازی نگاه داشتی
 مراد را آنچه رفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست که بیم هست و کرم عذر خواه و سلام
 بالوف الاحترام خط بنام راجی تحمل کفتری صاحب من بر خند نخواهم که بنا بر جهت
 صدای باران نه بپندم اما در دل بچوبش آورده هست و هر قدر میجو ششم که دامن جد و آزار
 بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله با که از بیم سیوایی از دل تا زبان
 تا رسیده خون نمیکرد و دود چه خونها که از درد بیکسکه بکسکه تا شکست از چشم بیرون نمید و چاره
 بچ بیدلی بعد دم و پایان کار با نام معلوم سپید هست که از قفس حبه بهام افتاده را چهل
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرورفته که رام عقده خواهد کشو جلای طن غم سفر و آرام
 غنبت صیبت است که نصیب هیچ آفریده مباد وای بزرگون طالبها ورمیده غنیمت های کسی آنها
 را باز و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قریب طن نیز قیامت است هنوز با اهلکاشانه
 راه نام و پیام داشت هر چه دیده میشد آتش چشم بود و هر چه شنیده میشد زخمست گو
 هست نیمجانی که از آن در راه برون آورده ام مگر و دلچیت خاک فیروز پور رسد که مرا انبیا
 اقامت هفتاد و سی اتفاق افتاده و هر گز که شمش هزار آرزو از دست نخواهم که بیکم بر سرین
 موعود هست که اینقدر درنگ را افتادگیها رو داد و هر چه از اخبار معاد و نواب میشنود

رایجی بخروند مدعی این ندارند و چه سرسبز آن افسانه نکتت الوریان آرایش جفوف قتال و از گون
 گشتن کار با اهل دور دست آن فال خیر سگالان دولت فخر بهت کلمه مختصری که نواب صاحب
 در اینقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل منظر تیسلی نمی پذیرد
 دوستانی که در کاتب نواب صاحب اند و از آنجمله آنهمه بان بصفت استعد نوازی و غالب
 پروری بیشتر از پیشتر متعصب اند و مانند گان تنگنای منظر ایسا سبلا می یابند میفرمایند تا باطل
 اخبار معا و دوت در سده طاقت شتم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت سحر و ما نم که در کار زار
 بیخ و مقابله جریب یا پیش نه خیم کاری بر داشته باشد که اگر گریز و نیار در گنجیت اگر خود را بر جا
 دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرو مر از مانده طنز دست بسته و تیغ و تبر بفرم گوید
 که مان سرری بخوار خدا را که هم نماینده از تعیین زمان معا و دوت رقم فرمایند که طبع جوش
 از خود هم بیار و دل مشوش بهتیار با تشنه که بدین بهانه در پیش کشیده خواند و مرا و خود را بیش
 ازین فریاد زیاده ازین زیاده است و بس ایضا که مفرای من به طلب بیشتر و دعا
 بسیار و حوصله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این به طور ابرام دوستی است
 و مراده سفارش دوستی بخمال دل نگرانیهای آن شفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
 ماجرایی غالبی ر قمر زده کلک بدائع نگار میشود و بتایخ پنجم ذیقعه روز آدینه به شام
 سود و مهربانی نامه تقدیر ر قم جلوه به بنیش فروخت هر چه قوم بود نقد اعتبار اتحاد و تنوع
 روی دوست نمیشود بود و بس جواب نامه جز اینقدر نخواستیم نوشت که انشاء الله العظیم
 هفت جویانی چنانکه دل میخواهد از لوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که ورود آن
 نامه موعود که در ذاک فرستاده خواهد شد برون و صحیفه نه مقدم نشیند آدم بر بهر مطلب
 مرزا صاحب عظیم المناصب جود علیخان صاحب که بر بنیوی این ر قمر که سب سرت ملاقات
 ساهی خواهند کرد از محشم زادگان این دیار ستم رسیدگان بروز گاراند و سفر این بزگوار
 چون سفر ر قم هر دو کام اضطرار نسبت از من در خواسته اند که مکتوبی بیک از یاران وطن بر نگارم

که در این شناسائی می یابید که از آنکه در اینجهای عربیان نگویند و مستغافروشی یا را
را هم می خریدار بود و هم خود فرد در دنیا هم و میسر هم که اگر کتوبه الیه مراسم دیوئی و غنچاری می
نرساند چه نخواهد که از خود هم با یکشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدیم که بخیر مست آن مجمع اخلاق
باه کردیم میسر سند به او تنهایی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کشید و آن کشید اما این قدر با دامنم که از و مر و دست با چنان کشید که سزاوار باشد
زیاده فضولیت و پس از این نگار بر رای همه اقتضای ای صاحب یافت گرامی پنهان می باد
که در رنگی که در نگارش بیایم رفته رفته تغافل انشاء آن نبوده و در زمانیکه نمیکه سامی
و رود یافت مترو و بین السند و الاقامت بودم و سر آن دشتیم که اگر نقش به عاقل کشیدند
و هوس رنگ و قوچ گزینید بی تا مل کتوبی حاوی طلب قم کنم اما هنگامه باز بهای خیال
بر هم خورد و بخت رسیده یاوری نکرد میادی مقدمه بهر سطر از دفتر می داشت لیکن در
افاسد کار به بخار نبود و نیست نیز در آنکه ادخرا دیده ماند ورنه چهار باستی دید خلاصه گفتگو
اینگه اعیان سر کار لکن با من گریه جو شدید نه آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و رنگ شیوه خاکساری بود و تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام بهر بقعه
ادانتوان کرد و از و فوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد که تا بهی سخن بهر چه در آن بلاد
از کرم پیشگی و فیضسانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتدله و لا غامیز شنید میشد
بنحاله حال بر عکس است و رایتی ای دولت بهر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
پسید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکن از بید او اینچنین
بسیلاب فتنه رسیده و نازید و در و گان این دیار آواره جهات گیسو گردیده داد خود
از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و برگشته بالجملة باز از
بیداد گریست مهاجران و ساسو کاران و قاجاران پنهان پنهان و مال خود را بیکایو میسر نهاد

و این نیند که بود که سیمت و سیر که هست در بندگی و محبت است چون حال این دیار بدین رنگ است
آن نوشته که سخن از خود گویم با تبارخ لبست و ششم دقیقه روز جمعه از آن ستم آباد کردم و
تبارخ لبست و ششم در دار السور که نیکو رسیدیم و اینجا دو سینه مقام گزیده برگزیده ای بماند میشوم
و اینجا چند روز رسیده اگر خدا می خواهد و هر گاه امان میدید به بنگلته می رسم عالم عالم آوازی را بر مقام
و با پای می چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار جد عاشد زهی من و خوشام و اگر
و ستم با من مقصود نرسید کوسن و کجاسن با من شادمانی بکام و صحبت طر مستدم باد ایضا
رای صاحب خلق شفیق غمخوار و اماندگان و یادآور و رگسان سلامت و چه نویسم که از انتاع
نوشته ایند به تهیه ست افتاده ام اگر از د اخیار گفت آید همان پنج معده امعاست همان
بر دست چکر و حرارت قلب و ضعف فوا و اگر از خارجیات سخن را نده شود تازه پیش ازین نسبت
که قطعه معلوب بطولت غم دل غالب حزین نکا نذر تشنخ و ضعف توان گفت جان نبوی
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ما را بدین گیاره ضعیف این گمان نبوده و بالکل
ما فی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحسین
رود که بدوستان دوستی پیشه و یاران و شغنی اندیشه وطن پرکارم تا آن آخرت
بیتوراید و اینان را دل از غصه فروکا بدسته قطعه مکتوب مکتوب است یکی بجناب مبارزالدوله
جناب حسام الدین حمید خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکه بغم خانه
به ترازو ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت اگر دانسته زیاده
از این زیاده است ایضا را ای صاحب شفق و مکر مظهر فی الشفایای فرادان سلاست
شمر شده و هم غدا کار خوشتر و از رنگ ناکسی سرخجلیت در پیشین بخاک هرگاه تامل میرود
و سنگا شش کرده میشود و کما یا شفیق مانی را با سب و طن کیست بجز حضرت بنمید
می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کار با و مطلب با است اول بیباغ و دردی چه معنی
دارد و هرگاه که در مبادی صرفه تحریر غافل و سیر مانده رحمت سرانجام کار که استرگ کجا

خواهند کشید یا افرامید تا نقشش توقع دوستی و همبانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بفرماید
و گیرد او شود و در نه خود آید و به بوی سیکسان گرانید بجز در و در و کلکته کلتوی بتوسط بر این
سوسن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز رسیده است بنامه که با تو میست
در ترسیل داشت بکتاب الیه رسید و بهو الشب دیر و نزد من آمد آری رسید و گاه
طالق نیان گردید اینک کلتوی بی لفافه در لفافه نموده میسر را قم را تا این زمان
حالی که در غور تحریر باشد روی نداده باشما التماس نیست که زحمتی کشند و نیمی از
اوقات خویش را ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بجاور بعد و وقوع این حادثه
و بتوسط چنانچه از حیث ویات نیز قطع آغا زانموده هر چه بمعلوم باشد بکلمه هر چه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارنده حال در بار زری نطی و اسامی اهل کاران جدید و قاصم
و وضع ارتباط حاکم جدید با نازم مسند نشین بیوات رقم فرمایند که هر آنکه مرا در ضمن آن
نظر داشت ندانیک از جناب طالب افسانه باشم و بس قیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که ورد را از حالت
و کیله از جانب خود قرار بایدداد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد بانی هر چه در نگاه
مضمون میباشند تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه و دو طریق است یکی
بتوسط ابراهیم سوسن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سه رشته
ژاکار سال و هشتم و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیات بازار در
شعله بازار نزد بیگ تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسم الله خان برسد
ایضا بنده از آنکه همچو استکان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آید حاشا
حاشا تاب این مایه دوری ندارم انکس را می چهل را و بر روی خویش می بنویسم و از هر دو
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت نزدیکان بیگ صاحب مبارکباد و متقدیمه توفیقات
مستقبله شود کاش مقدار شش ماهه نیز ترشیر می تا با اندازه آن سپاس و احوال و از شما

جوان هر سنگه دلو لهره فرخا یا نمند نو شام سرست و زهری شادی جای نشست که هم مبارک باد
گویم و هم تمیذیم با جویم افزا نموده عمر و خجسته دیند دولت آنقدر فرستد و باد که ما و شما نمیم که حق
فرزند ان جوان هر سنگه را میزبانی تو ایتم که دایمید و خا ابر سیاهی به دست نشیند و سر سمری مدار
چون و شب بستان اتفاق افتاد این بزم و لب با افتاد و مرا محروم از نشناط خواهی گذشت
درزی در وجود عورت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم غم غم غم
از من هست و در نزد از دست بر خوان مکتوب سنگه نواب راجه و اعظم سافان سینه چیه
و عرف پیاپی اسم تمام کردن چیرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت دادن چه کنم
که نوابی و میرزائی بر سر هم بیاورد و دایم گفتی فلانی روش حکیمانند و دود دنیا کارگاه
میگرداند و اینها اند و دنیا کی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از گنم بدر رفت
ندانی که بر سپیان باد در قمار بنشستن و کرد و با کرده مردم را پیشاپیش و اندین تن
را بلباس رنگارنگ بر آراستن و مدینه را با لوان خورد و نهان میکنند که دانیدن شهرت
از اندازد بیرون راندن و غبار عصمت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و شیر سنگه از نشناط
کار و انشور این پستی و دواز با دای دین که می کشستند از شش حجت در بروی
خلایق لبستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را با بفروری با لودن هر که حکیم و دگرین
است کار و بارش نیست بی برگ و نوازی از شکوفه کو نا گردن و سرش به در بسته بهر احتیاج
سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو با بشند و با طبع کریم بود هنوز او عیبی منی از ریاض
خلیفه صانع که بدیهه متذکر دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چنین باشد تا بنگر
گره بر کسید ز زنان و در حسرت ز تلف کرده زاری کنان اینک فلان و جهان را از نزد
خویش برانده اند و متذکره که روی و سرش به در بسته است و هر چه کرد از بفروری و از طبع
که دریا گردانید و دوی و خردی داشتی آنان را که رانده است زانندی و کارها از آنان
گرفته و اینان را که با خود در یک پیرهن جدا داده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز به واسطه اینسان نرفتی که دکی و جیاهی در زید مکر در ایام عاجز ادگی و دلیوری از آلمان ملی
 برداشت و با اینان گشتی رام بود از آلمان دل بدین خیرگی خالی کردن و در ایام میان بدین
 گوری در آمدن نهفتوی و انشاس است نه بدین مان بنشیند چاکم که استیگونی و گرم پیشه که استیگونی
 برین مایه لغزش نیز شمسائی ناخجروی خورشیدش گشتن و چون من فسر و دل فرموده و
 رادران بهنگامه یار آورده و بلکه بیاد قضاحت نگردن بی پرده یسوی آن یار مردم خواندن
 کدام آیین دیده در لیت و کدام شیوه خرد گستره چون سخن در بنیاد بسیار است نامه
 بدو خاتم می کند دیده به پیشی در دست دل را دانستی سودمند و در این سخن ما پیشی
 حضرت سلامت قدسی هیفه تفقد رقم بختش نسیم و رود بوی یکدی و بهر دی بختش
 سگه زرد چار ماه است که نامه نگار بکنی انشاسه در آید شد بروی خویش و بهیگاه بنشیند
 اگر چه بزدان اندر نیم اما خور و وقتش من بزدانیا نماند آنچه درین چند روز رخ و آتش
 دیده ام کافر باشم اگر ایسج کافر بهید ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرقی
 فرماید فرمود از بوی تلخ سوخت و باغ امید و یاس زهر که در پیاله ماکر در روزگار غشیه بنظر آید
 که در خرمین هبوط ثبات زدن آن بود که دو تن از گروه دام طلبان حقیقت نگه قاهره در حالت
 انگریزی هست و گری حق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام انستیک میانه شد
 و گری گزارده شود و این به بند و زندان داده آید درین باره شاه و گدایان بهیست آید
 از بهر نام آوران اینقدر هست که سر سنگ عدالت بکاشد نشان نتواند رفت تا خود بهر بگور
 یافته نشوند با سیری نروند چون بختش ادای زین بود و لاجرم با پس آید و خود را که آوردم
 دترک نشاط سوار می که هم تا امروز همان بند خود داری بر پای دل و امانده اقامت گزای در
 بهرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از مستمکان خدا ترس که بغض ابدی گرفتار باد
 و لیم فریز چنانچه باور اگر زید نشاندی و غالب مغلوب رام بهیست بود و
 شب کار یک بهر بختنگ گشت و مرا غم می که پدر نازده کرد و دل از جایی رفت و دترک است

میرا بای اندیشه را فرو گرفته خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفیر و نیر سر سترده
 شد قضا را بر نشانه های داده و در میان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی منیسر دزپور
 بخون آن داد و رستوده سیر گرفته صاحب محبت میب بهادر شد که با من سابقه معرفتی و علاقه
 مودتی داشت و در آن امر واکه گفته شد بوم آسپرو از مهربان بشب بود گاه گاه سست با هم گام
 نزدی فرقی و نفی چند خوش گذاردمی چون این واقعه رو داد مراد پش و هشت کار و فعل اصل
 با خود آنها را خست تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سرکار باتنی چند از خاصان
 خود اسیر شد. تنها سرکار بجایگزینش رفت چون میانه من و دی ناسازگاری بود و مردم
 شهر آرمید است بگی در من افتادند و گرفتاری آن کافور لغت و اورکش را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این واکوید دارند که شمس الدین خان میگناه
 است فتح الله میگناه و اسد الله خان از کینه و ربهادر و فی چند برهم بافته و خاطر حکام
 را از بادیده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طر فکی درین است که فتح الله میگناه خود این
 عجم والی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیاده سرایان دلی
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریزر رها و دست و پست اما اکنون
 بهم قابل شخص شد و هم بگمانان شهر مرسته آورده اند از این دستگوش شتم سینه نواز بد عبا
 صبح می بخوابم که این خبره سربازی آرم زود تر بباد افرازه گرفتار و از سر فرازی بپایه دار آید
 و دانم که ممت طفر بایب و دعایم مستجاب است دی که دو شنبه بنقد هم صفر بود حاکی از حکام
 سخته مقام آله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرال بهادر بدین ماموریت
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر بگیرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده
 کار را بیکسو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این منگامه را افزون تر از نگاه نکشد این بود
 خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب این مکتوب من بنیان گهر نشان
 سبحان علیجان رقم پذیرفته است چنان است بلکه حق آنست که خانج الاشان بگمانان پذیرد

والتفات بخاکساران ننگ پایه خود شتاخت ز نه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من
آن بود که طعنه بنظر نهگان خسرو سپهرستان گذرد و حتی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
و اینها خود انقدر دشوار نبود و سبحان الله و الحمد لله فرد و حریف است احباب نیست هم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاتبی که از بجهایم ننمود و بزر میفرود شد و نظر
نیست نه از یکپس شیشه و نه کم که در دلی این چنین کسی مستتاری شهر هم نیست یکدوشه از
بجهایم اگر یافته شود و شکفت نیست بار باب این فن میگویم تا ننویس که صحیح و خوش خود باشد
بجویند و بیازند بجهن که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجت رنگی که
در کارش ضرورت نامه روی داده برافزودگی شوق محمول نشود بکنیم محبت بکاری تسکین و بخت
و نظر منظر می بلند را و دیدانی همیکدام آنکه بهنگامه سر آمد و هر کردار که بفرمی که با بیت پایت عزیز با
میوات مانند که بجم خان سر ننگ خویش بخلق آویخته شده و بر اثرش بعد هم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت به تفقد نامه در ذاک انگیزی رسید و بر شگفت خدار
آنگونه چه مخدوم میفرماید که غالب ارد سیاه خود را فرایاد نام نداده حاشا که چنین نیست
یا همه کشاکش خاطر تو از غمیر و تفرقه اوقات نامه ما رسال یافته غایت مافی الباب
اینکه فرستادن نامه چینه آنکه نود و دویو هم در ذاک سنده و مستانی واقع شده امید که
زیب پس نه مندر بناتم و رفته را در آینه تللی کفم باقی ماجرای این بیار آنکه جاگیر دار فیروز پور
بچا تو گشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر میروند داشت بسیر کار قبیلگر وید اما هنوز حکمی که حاوی
جمع مراتب جامع همگی قواعد تواند بود و در نیافته بهمانا پس از آنکه این ماجرا بعد
کلمه خواهد رسید فرمانها اندرین بابا مضامین خواهد شد منکه از میان آن جاگیر کلمه بکار
انگیزی زری می یافتیم بنگرم این فرمان دلمان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاور
بختم مساوت ترک اینک آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار بابیست کمتر بوده بدان قدر
از سر کار قانع نیستیم بالجمعه سخنی نیست هیچ در هیچ و کار نیست گره در گره آنچه به پدائی خواهر سپید

از وی اجانت جسم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیدمانه چنانکه طبع را با گرد و گوارشند
 مکتوب بوسی دادن هر وی مجهول الا حوال چون نام جناب از من شنود نامه بهر از من
 طلب کرد همان سطرای چند که محاله بتاریکی نبشته بودم بوسی سپردم غالب که از نظر
 نوازد گشت اما این عیود میت نامه که اگر دون آن حامل هست اگر نه خواهد رسید زمان
 رسیدن او به باندا بهنگام ورود عاصی بکلیه متقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
 از حلیه تار به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر است
 آخر از سید اگر دون دون ستوه آمده خود را بدیر یا انداخته ام یعنی هم ازین مقام گشتی
 بکرا گرفته و آدم و متلع همه در وی گنجیده و جسم اندمجه برها و هر سه بهر خواهره سفید
 در رو و چین رانده ام منظور اینک با آبا و اجداد رسیدن توفیق که در پارس منتهی استم که در پارس
 بقعه کار بندم در وی چند آسایشی کرده استماع با مضار رسانده و زکرا شوم و دیگر خبر
 مرشد آباد بنگاه در هر چه جا توقف بکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز بنیان خواهد
 گشتی بانان گویند که در هر هفته روز بال آبا و اجداد خواهد شد میتوان دید اینک و فرجه
 قریب نیم روز گشتی نشسته دل با خدایان خدایتم زیاد و ادب و ایضا بجا می آید
 قبله و کعبه و جهان مظهر الهالی به بعد گزارش آداب تسلیم هر وضو اینک بشود
 که هنوز سر رشته فیضان قلبی رحمانی از مشقت خالک تیره و مریض طبع نگردد و به نواز شوم
 عطا وقت طراز بعد وصول خود سرم کس بهر برین رسانید و مستیاد آورده و حال
 را بهشت شادمانی گردانید و تکریمات ازین پروردگار میروید و اندک الفتن با اینها
 را بپایان نیم رساند امر فرمود که آدینه بقول جمعی نهم ماه و بانبار که در هر یک
 رخت سفرم اگر شنبه بگذشت و جو و مو و هم را جمع بجمعیت اصلی خود گشت فرود
 شنبه از پارس می یویم نهفته نماید که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب گشتی
 مضائقه کردند بهر که بر خوردم تا کلامی که از صدر و پیه نطقید و تا پانه افروان از لب
 رسد

خواست ناچار جان سپ سواره تا بدان بقعه خواهم میروم و هنوز بهوای گشتی از سر بدین فرشته
 فرشته نیز تیر تیر خواهم نمود و دیگر هر چه جز سبیل تقدیر شکسته تر کنم گفته آید از عالم سبز در آشی
 نیردان سلامت دارد و اجبر اعلی که خال الله بی سوابق معرفت در حق با حق من هیچ میر
 که هم در ناگسی فرسیده دارد و هم در بیگسی همال بدل فرموده اند و میفرمایند و در گوشتی بدین زیاد
 حداد است اینک ما جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشانتین مد ظله العالی روزگاری است
 که نفس از سوز فراق آن قبله زیارتستان شعله خیر و جبین بهوای آن ستان سجده زیر دست
 وای که میان من و آبی کائناتش خطرناک شوق بان فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
 و از سنگ آن درگاه که در غار عبودیتش توان گردانید و دری باندازه بعد کعبه
 حاصل عطف و ترقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم سخت را نوری و خجسته چشم
 عروسی نبشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغنمات فرصت نگاشته دوری است
 خدام ذوی الاقترام نگاشته هم بر آتشکی عزم عظیم آباد کرد بالبلکه بهستیاری میامین توجیه
 انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد پر در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه
 از شدت بر دیالی افسرده در بخور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
 شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در گلخانه رسید غریب نواز میامی و ما بستی نیست با
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و میر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
 خاطر از دوگان فضائی دهم اندروی مانند همان از دنیا طلبان مبتدا الحلائی در گوشه
 صحن پیر آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاه بی آنکه جستجوی رود
 یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیة ما مانده بهر سید و آدم و چار و ارگام
 آتشش گردید و روز از پنج راه آسوده منشور لامع النور را شعل راه مدعا ختم و در
 کشتی نشسته آتشک بهوای بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم که مرا از سخت عجب آمده و است و اگر گویم که مرا نبرد من بر شکسته آورد نیز جاداد

سپین فریز صاحب و پیشکار و پیشه ست این فرزانه داور ست هرگاه دوسه
مقدمه از هر جور بگوئید فراهم میشود فریز صاحب ام و رسم داد خواهان بی عرضه
میدارد و دی فراخور بالیست هر کسی در اسبوی خود بخواند و در مقدمه برکتی ملی بسازد آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانده عرافین ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بگوئید بار بار بی بهوش شادانم که دادنامه من پذیرفتنی و بگوئید گشتنی
سنجیده شد تا در آن انجمن پیروی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاد حد
ایضا از بگشتن بگیا سر و دزدان بیجان سپید در و د از شنبه بخور به پیر سلام و زلب
فخو به صهبایام از اول افکار بگیا سپاس و در من به جوی به غفر التماس ده روز به
دو ماه گذشته که سواد و الا نامه سر مشتمل گران نگشته عرض داشت نگاه شده غرضی الحجه و غرض
مرقومه هشتم ماه مذکور که در نور در اسله در سله محمد می خباب مولوی سید ولایت حسن
صاحب هست ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظیر به بیت اثر نگاشت کاشتم از
تداخل بر من اتفاقات حضرت قبله گاهی توانستی هست تا دل از پراگندگی و ارستی رفتی از
گشت است اسرار به جبهه صحت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه پیشرفت پدید آمد که مقدمه منیر چون شیمی برآه دارد اگر چه در
نیافت و انیافت اما سپاس نیردی بجا آورده شد که مرا باغ و فنیخ تاب شک نیست
کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن بهر دو عریفه با جمالی که تفصیل میر بهر وضو
جهان برای گشته تازه اینک عرض داشت بگوئید گشت فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی است که نخست از غرض نظم بگوئید سید نشانی و میداد گفتیم که سرور گشت
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتیم که خود اینها باشد و کالتا بر سید نشانی و میداد
لا جرم بدوستی از دوستان وطن کتابی فرستادم و اعانتی جستم بیکیس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و کیلی قرار داد و بمن نبشت من و کالت نامه بنام و کیلی نوشته

و هر گونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته در نور نامۀ موسومۀ آن دوست کارفرما
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داوخواهی از من خورده و آن ترست در نور وید
 بدلی فرستاده ام سعادتمندان خوشه کردگار حسیت به الله پس با سویی همی
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای
 والا نامه بسرم سایه گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی داوخواهی به نهم روانی رفت
 نامه اخبار اندیشه با فرد نشانند و دل با بر آن با جمیع رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عبودیت نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجو شد هرگز رعایت آداب و انقباض آگاهی
 نمی ماند چه من آن میخواهم که بنشینم کم از گفتن نباشد بر آینه بسا باشد که بیان از پرکار
 افتد نه تقدم و تاخیر به عذر نظر دارم و نه از و رازی سخن اندیشم و نشیب فراز واد
 گفتگو مستانه بلی میکنم و خنان گیسخته میروم خاطر به که قرار گشت که ما اما برای مشکاک
 قید که بهی نهان نما از این پیش بدو هفته روز بنشیند بگاه خباب موکو سید ولایت حسین
 صاحب از در آورده و به تو دلچ بر و افتد که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
 سفر دارم تا در شنگه مشایعت بجای آورده و سجا سپردم و دیگر بهرین روزها تا
 از دلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کارفرما آنرا
 پذیرفت و کالت نامه بکلیل داد هنوز و کالتش از قوه بخیل نیامده بود که رویش آمد و
 سر دلاژ کو لبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجار و دوره بال نهضت کشا و بهرین
 بازگردانیش و پیشرو این گشت که بنحویست در میان آمده بجای خویش رسید و دیگر از اخبار
 دیار آنکه ولیم بلی صاحب که اعظم اجزای کونسل هستند و بر فرکار پیشین و پسین
 نیز بود و بسیار بهر بهارفته است و لارژ ولیم کوئیس شنگ که اکنون طغرای گونوی
 نقش نگین او است به مال که بهر کار گاهی هستند شمر قریه که گاه بهر قریه کار خرا میده و صاحب
 خلق بهر موکو سید و لکرم بهر شمشیر و فتر که فایده ای خجسته است که گفته برادر را که گفته

روسی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نواد در حالات اینکه سخنوران و نکته رسان یون لقبه
پس از ورود خاکسار را بر زمین سستی اگر بسته بودند در سه ماه شمسی نگه نریزی و در کیشنه خستین سخن گوینا
و بدر سه مهر کار کمینی فراهم شدند و در ایامای سندی و فارسی خوانندگی ناگاه اگر انما میر و
که از بهرات بهفاریت رسیده است در آن سخن میر سید و اشعار مر اشنوده به با بگاب بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این فکر و تبسمهای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خود نمائی گشت بهمانان جسمی برند و کلانان سخن فرزانگان فن برود و بهیت من خضر
نا دست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسج آشنا شوند از دانشوران که
عجب و ملاذ نواب علی اکبر خان کرمی و مطاعی مولا محمد محسن از آنانند جو بهایا بند پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم نفرمان این دو وزیر گوار قنوی افتاد که دم و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای مختصری در آن ابیات موزون ساخته و آن قنوی پسندید و طبع عا
افتاده است انتشار الله العظیم زمین ابدی عریفه که با الا خدمت خود رسیده و رازان
ابیات در نواد آن خواب بود الله ما حضرت قبله گاهی لی لثی امانه الله العاگر در سیر گیرم و جان
بخاک کپا می افشایم و نمیدانم چه عرصه دارم و از پرده که این رقم سر بر آورم نه پاس یاد آور
کران پذیرد و شکرت را فراموشی با ندازه تخریر پریر و ز جانی شای عا شوق علیخان بهادر کتاتی
بمن فرستادند چون عفو بخشش به گامتن رسید نوری از آن مرده بهر نشید چون دارم
سواد مکتوب حضرت بود که بخوان ممدوح و اشعار خاکساری این ششت عیار جلوه رقم ششت
بالجمله از زبان شان بدین تنگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده هر بیایگان تا از
سرتما از سپهر گنبد با خم و نور و در خوشی بکند و رنگده ات بر افشایم پاسخ بیوژش گزارم
در روزی که خود به بساط بوس رسیدیم جناب ممدوحی سخن مذاق ابل و حدت وجود میرانند و
ازین نمه کلامی دارند هر که از شیوه اخلاق شمع و چراغ سخن مولوی سید و لا بیت حسن
و طراز اخلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منتهی صدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر می آید شتم بدامن برکت الهی است که
 بر زبان بود دیدن آبروی دیگر افزود و نشو و کنی تازه روی نمود و حقا که در نور این آوارگی
 بشمار سیدی خوشگلی مرام هم و شکستگی مرام و میانی از کجا بدید آمدی اگر سر رشته انصاف
 از کف اندهم دهم که از عهد سپاس میر که هم علی که مران خاک آن آستان رهنمونی کرده اند
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه روح ملازمان گویم حاشا
 ثم حاشا ع خاموشی از شنای تو حد شنای شست و شویی نماند که این عریضه بر سر ششم
 از ماه شعبان رقم کرده بهار و زنبور متوسطه صفات علی خالصا صاحب به لاله کاجی مل فرشتا
 یزدان توفیق بکاتب خود فرو چیدین و به باند افروشتا دشش عطا دارد به نام محب
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانه های خرد و رتو میوید از ازان به که سر و دالزلب
 و آب از گهر و تاب مهر ششم رو میوید و دار توانائی را می و هم زخوی تو بدیدار دل آرائی مهر
 مهرانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و ش برانگیخته آمد گوهری چند بدان نگاه
 فروخته آمد جنبش خامه آگهی سنگامه دران پرده این آسنگ داشت که چون دیوان فضا
 را یکو شمش بسپار از نادری بر آورده روی و موسی آن شاد و روحانی را غازه کاری
 و شاد زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گون شناس از در و یا قوت سخن بگویند
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه و بیاجلی در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار شیارم و دران دیباچه بر نگارم مخمس نواز هر چه برامس نهیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشند سر نه نهیده باشم چگونه نشانه های درست توانم داد چون بجانیا در
 فرمان دست نایب بود و مراد بگفتار ناشکیبانا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و تا باین
 تقریظ سخن اندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهاد که کتاب بدان انجام دهند چون

گفته اند که بچرخ نشسته ام تقریباً هست و بیاجه برآیند آن در خور که بیایان آن قدسی صحنه جاگیرد
 خود آن که مفراد بیاجه بنویسند که هم شماره بیکر گاشتهاد هم ذکر این تقریب در آن بیاجه نگارش
 پذیرد امید که از دوستان و فادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خوش
 در افزون مهر کوشند بخت از خرد پیرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضا امیکه مخلصان را
 از من که بنده محبت و خانه زاد و فام بمقابله کیا زیاده آوردی صبره سپاس میآورد یک
 گویند بنده سپهر نهار گونه شنایش دلنواز نامه در داک میسر سیدیه و کالمه شوق راجان گردید چنان
 من از آن طالع یار خالص صاحب نامه بیکر من سپردند گوئی انجان اتوان افزون دابر و غمی غمناک
 رقم در آن هر دو پرده بدین اشارت شست که خورق رونق شادستانی دارم آرام نشینی بگو ایثار
 طرح انگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین نیست سوگند که هیچگاه
 دل این تاریخ و معاننده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
 عاظمه این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بین بهار جنبه
 قلم راجه اندازه که درین راه لب نشسته بدو فکر راجه زهره که جذب من شود اگر قطعه شسته محبت
 بیت هم درین ورق مینویسم اگر بپندارند از عنایت چه شکفت اگر به پذیرند از محبت و
 چه عجب قطعه جان جا نلوب آن امیر نامور و دست وی آرایش تیغ و کلین
 ساخت از انسان منتظری که زدی نش به خور گفت حسن رضوان آفرین به در بلندی مهر
 فرق سپهر و در صفا گلگونه روی زمین به باید شش گفتن گلستان ارم به زبانش خوان
 نگارستان چنین به خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج به در نظر باشند بهر تیغ
 غالب جادو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ بنای
 این مکان به آسمانی پایه کاخ دلنشین به والسلام والا کرام اینها فروختی نیست
 که از رفتن باطل برود و نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که نئی کله آفریم بود
 به تاریخ سید دل را خرد و زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نار رسیدن نامه آسمن کله

سجیدان چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میدوانم گفتم که اگر نامه انسور رسید و پانچ نامه
شکوه سجا بود در رویش در لیش و فاکیشم جز استی نجوم و جز راست گویم آئین من نیست
گنای خود را بیاد نام آوران اودن و بند زحمت یاد آوری خویش بدل دیگران نهاد
و همچنان شیوه من مباد در یاس فاسسته رو آشتن و پانچ نامه دوست نه کجاستن
از رده نیم به بونی جن در زحمت نه هند و برف این ریج از خویشتن بهم به من نیست نمف
ماده تاریخ چاه فرستادن هر اسیر انجام قطعه فرمان اودن از نوازش خبر داد بهمانا خوانند
که غمزه خود فرمادند را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآید و حق انیست که ماده تاریخ نیز
آینجا نیست که حق ستایش آن توان گزار دیار بر آن فکر تو انکر قطعه میرسد بگردد و از هم
ناکرده من در گذرند حق آن میجر فرزانه که موسوم به جان است + دان راست دم
دانش و الا ای دریافت به فرمود پی کندن جایی که در انست به آبی که سکندر
بهوس حبت و خضر یافت به خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب به نوشتند
چون آن دلمه زین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورد و بهما وقت به تاریخ
و گرنیز بهمان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین فرمه دل است به دین تمیز
راخو تبر از کج گم یافت الیغمار با عی این نامه که راحت دل ریش آورده به سرایه آبرو
و رویش آورده به برین مود مید جانی یعنی به سامان نثار خویش با خویش آورده به
نشاط بخشی رسیدن دان آسان نامه لازم که بهم میدن صبح است بهم وزید نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدن سر و غلط کنم به عیب و اگر از
صبر و کلک بگمان خروش بلبل انتم چه شگفت آری چون صبح و دود نسیم نزد گل شگافه
سرو چنانچه بلبل چون خروش میر لوب را برساندن نامه بر من نشستی است که به بار چاک
بهار را بر تاک نباشد دور و نزدیک از بهار بود از انم و گویا و خاموش از سپاس گزار انم فرمان
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدست که آن آبن بهانامشت خشنی بچین باز

فرستم فروماندگی من درین عرض آن بنجد و ما دین درین سترگی آن به که بیای شکسته بر خوار آید
 بزبان الکن بختار کردید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر شش کوتاه آنچه من درم در قی در ورق مسووه بی ستر نیست
 کاتبی که دست تواند نشست و حق پیوند عیار نگه تواند داشت جویم چون هست هم میداند آن در
 بوی سپهر تانفیه بردارد و بن باز سپار و امید که هرگاه این نگار شش انجام گرامی شود خواهی بدست
 میر نو البصاحب خواهی بدست بیل ذاک بهما یون خدمت برسد خاطر ازین بگر جمع باد البصاحب
 ای که برنامه نام تو ز دیوان ازل بسته انداز شود دولت جاوید طراز شد شاد می سینه اندوه با
 نامه که دیروز بر من رسید نه آنچنان نیست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد و بجان الله
 نکست بلکه نکست را که قطع نظر از آن که پیشش نیز در خود از هم پاداش گشایی که از وی سترده است
 بر خوشی از دبه مهر و زری و مهر بافی اندوه را بودن دل جستن جز لال روانی نامه سینه
 از وی گشای کار فرستادن تنها همین بلکه که سمانه نوختن بگله که خدمتی شرمسار و ساقین
 من دایم دول که چشمگرفت بخشایش هست آنکه در باره سید الاخبار را نگارش داده اند من
 دیگر بر من نهاده اند نهان همانا که نقش مطیع سید الاخبار را نگین مطیع یکی از دوستان و حاکم
 هست همانا کار فرمای من نو آیین که آن عیس گالد که درین کارگاه نقشهای مطیع انگیزد و
 فرورخته می خامه غالب بنوار البقال بطباع فرو بریزد از آنچله دیوان ریخته که در
 ناتمامی تمام مشب نیست که به درین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چندان پیش
 و دیوان فارسی که طرازش بهر یکی و البته لغزیم آمدن و خوشنمای خریدار نیست بهنگام
 خود پی هم خدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گسستن نیست
 کار پروازان مطیع نام نامی را آرایش عنوان فرست خریداران ساقند و مرا از نظر
 یافته گان آن والا نظر شناختند و دیگر هم ازین شکین رقم نمیکه به یاسنج نگار آنم پیدا آمد
 که آن قطعه که در چشمم روشنی تولد شانه نهاده گاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسرو و شاد بودم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت هم مست
افزود و جادوان مانند که سخن من و سخن دارند و السلام و الا کرام به پیشی محمد حسن صاحب
امید گاه پست با بنگام است و من بادی نثرند پیش چنانکه که نورش از جبهه یوان نمیدارند
این ارادت نامه پیش گرفته ام معنی آنست که نارسانی را می دوستی بخت من مخدوم مراد نظر
است بدین فریاده اگر خود بدلف کرم نیز زم استحقاق ترجم از من سلب توانگر و آری نیکان
را بر بدان و خرد دوران را بر میدانشان دل بدرد می آید بخشودن تو نگران بر تهرستان و
گرایش نژادگان بر بخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سر بیم و نداشتن را بیا بیهفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان جهان علیخان محمد عیسی بخش و الا می حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده به حمیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارین
آرزوی محال بنظر خان صاحب عالی مناصب گذشته حضرت دستور اعظم رسیده بود که
قصیده به بنوم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو دستر او در له بر بند تا امر و آن
کامل گذشت بگویند از آن نیز نگاشتند چون گدای نابینا که
چه بگوید کاری عصا کش ره نتواند برید در مانده بیم و امید و قبولم هر روز که چای بنشیند
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل بیجم شش چای مشغول و بلبان شمع و شمع
نامیده شود و رسیده خلد خیال در دل این آشوب آنگونه که براجعه صاحب ام صاحب من
کرده شود که بکنند وکیل خود را نویسند تا آنکه آن عهده آنکه نور و آن قصیده است من است
بوالا خدمت شمار سازد و ق آرزو طلبی آنچنان بتیاجم که که تا با مداد مشکب بانشتم اید
بشعب نامه نگار شتم و هم بشعب بنیست راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این حضرت نامه را بنگاشته بامی که بشمرده آمد به از زبان باید به بگویم بگوشت آید بفرستد
صرف غالب نوازی می گردد دیگر ناختم و اگر دانه نگویم که چای باید که دانه میگوید که بایا

این نامه باید نوشت و اینهم از پیجی صلی و در از نفسی نیست رننه باور دارم که خدیش کللی و کشایش
عقده را از درین نخواهد رفت و جواب نامه خیال که دل را نودید آرامش دهد خواهد رسید و السلام
بالوفاء لا خرم ایضا قبله حاجات و غایب که نو آموز شیدو گدائی است بچند حکم حیاتی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تنهیت همه سکوت اندهن بر داشت خسته و خسته و خسته و خسته و خسته
از لب فرو میریزد نخست آنچه بر خوش صبا می گفتار تواند بود در نگار رنگ چشم روشن است و
گونگون مبارکباد هر چند بهمت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جا به بند ترین
مینخواهم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش بروشم و دیده اندک این پیش آمد اقبال تمهید را لیش بساط و ولتهای بی انازه و لاله
و این جنبش کو کس بخت در غنیمت اسیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و بر آینه نشاط فراوان دارد
دل جا داده چشمه شادمانه بهار حقیقه گهایه و جلال محمد و کم کشاده دل رشتاد مانی بسته ام
یار سپاس که چنین باد و این تمهید است مستلزم تنهیت های دیگر شود و بهر حال از این سرچشمه فایز
فریاد امید واری و بجا آمدن بر اسیم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت گدائی با و که فریاد
قصیده مدحیه جامع شرح شاه و وزیر سپاس گزاری بر عیبه را شامل است و بهر حال
کاشانی و مدد طلبی افتاده را بهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیوست
نتوان رسید و دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه خود و چون خودی بسازد و تا
لاجرم خود است اقم که علقه در این کشور و خنجر و خنجر بیا هم تو که مرا بجا کرده باد خوانی و مدد
این نامه را از آن که خود را کرده آورده بلکه تو انهم بر دو کاری تو انهم کرد و وقت از دست میرود
و هنگام کار میکند و اگر درین ترویجی تهری اندیشیده قصیده گزیده و حال مایل کار و ده
موتی سست شکر و خنجر است و غنیمت زیاد و زیاد و خط بمیان نور و غنیمت
خسرو ای دل نزدیک و دور از دیده گدایم بهشت و از توام بادل بود که تار و
بندارم بهشت و از شناسان فرجام را از آفرینش برین اندیشه شناسا دارند که در

دیده دیدنت و پیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوقی میانجیگری آن آئین است خامه
 در سپارش راز و مقوی زبان شده هر آینه تا دیده کار خود از پیش نه بدول از پیش خود بر خور و تا با
 بگفتار که ساز نیاید و خامه را بنگام که شمار می داری نیاید اینجا که دیده روحی و دست ندید و دل مهر
 گرفتار است نهان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را بخامه کاشم مراد من بر سنگی نیند بریای نبودی و پیش از نامه خود بدست خود
 تا به عصه خون خوردن و به نامه خود حسد بر دل زدای بکار این بنشین که دیده ابادل زبان
 را با قلم است نیز بهمان نیاید پیش ازین که از زمان کرمی سطرالدوله نواب سیف الدین خان
 بهما دراز لکنفور رسیده بودند بوا گویند شتیای آن مجموعه اخلاق افسوس نازشی بر من جمیع بودند
 اکنون که خامه خودی منشی محمد حسن خان از کانه بر باز آمدند به ششم عشر نفس سرده کشای
 شاه این را زانند که خالصا حبیب علیه السلام انقلب نوری و علی خان بهادر مرابان داشتند که
 چون بهر بی باز هم گفتار پیرا گنده محال پس هرزه نوا کرد آرم و آنرا گزین آورد و انکارم
 لا اجوم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خوشیتن گرامی گشتم
 آری تنگ تر آب خنجره عشقم بیک جبرعه صهبای القفاست شتی من از اندازد میگردد و سبک
 پرستش صنف که هم استقبال نیم نگاه ناز خود می برد بهیات چون من نازده و یکسی
 در ساختن خود را تا کس شناخته از در و لهارانده و بکنج گنای و امانده چه تو انگفت که بشنید
 از در و چه داند نوشت که نگار من شاید بهر چه از کلام فرویزد و به کافه از آن نشنیده پس ازند
 اگر نظر بیاکی آب بابا فکند نشنیده و انبوه بی سخن در خور آنست که با تش اندازند نیز دانند
 که هرگز از آزادی در بندان نبوده ام که بیخ خامه و آینه کار شده باشد و بهر چه نوشته شدم اثر
 باز نویسم لیکن یکی از بهادران خواستش خود به نفرمان من عمر خود بفرام آ و رون شرمش
 کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر هیچ
 خواستم صحیح نویسی ابرار شدم که هر چه زد و تیر ازین نگارش را بپایان رساند بهر چند لیشات

که کافه کتاب رنگین نقش و نگار در اوراق ندین بودی لیکن چون مخدوم مدوح را پاک در کتاب و
 براه بود و در صفتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و فاقا تو اند کرد با لجه لجه بکوشیت
 خسته بسندستان کافه کلی بگلستان میفرستم و معنی فرو چیل و چهار ساله نفس سوختن و تیره
 بهای مخمر هیچ فروختن نیست که بیای نگاه آنصاحب دل دیده در میر نریم تا بعد از این محبت
 چه اقتضا فرماید و نگارش بی در پی از هر دو سه تا کجا میفرماید یا رب نام نامی شما به پیش
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ طوطو شوکت نو بهاران باد و توفیق روز افزون
 دولت روزگار ان والسلام والا کرام ایضا مشتمل بر پر و استیغیخ آهنگ
 مشتاقان امید گاه با مخلصان پناه با کاشانه دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش
 دور بروی یکدیگر میپرسند باز دست لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
 بدل فرود آید اما هر کجا محل این قدسی همان از دتر آرنده هم از ریچ گوشت بنها خانه دل آرنده
 با لجه هر کار و می نگارنی و غوی خوش دست دل را بطلب گاری فعل در آتش نیست صورت
 پرستان تا چشم نه بینند بدل هرگز نیند و غی شناسان تا آوازه بشنوند هم مبر گردانند
 هر جا بدیدن او محبتش تو از حد جا با بشنیدن نیز دل بونا تو ان نهاد بخون گرسنه اغلاص
 آفرین گوئی خویشتم که بشنیدن حکمت تشنه دیدار گشته ام و در سانی انداز سپاس گزارم
 که با این همه در می بخا و در دست گذاشته ام ستوده شدن من بخون که در ان سخن است
 نه بقاع نای خوبی گفتار به فرمان از زشتی من دست خود استند که آوازه کردم در میان
 بنود تا یاد بشنایا و آوری گران نبود و بمشاهده این گرایش که از ان سو بوده است بنود
 از آفرین با این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار شتند چنانچه نگارنده نگاشته
 تا منت بر جان دل نهادی و نگاشتهای خود را زود و در ازین فرستای با آنکه دانستند
 که مرا شایسته خطاب ندانستند و رنگ پریشش چون نمی گشتین نتوانستند مرا خود دل
 از پریشش طلب از ذوق در خروشتش که شرط رضا بودی دوست و حق غمخوار سکه

خویش بجا آورد و هم و محبوبه شربانامه که سجایا من تواند بود بگری حجاب نشی محو حسن خان میردم
چون پوپیرام در دهان منزل بمنزل هست رسیدن سفینه نشر جزید و نهفته تشکل بدست لبیکه
ذوق روشنائیسم از دیر باز نگران شست هوای آن آزادام بران شست که نامه دیگر اکبر شتر
ژاک انگریزی چون کاغذ باد بال برپا زد هم تادوست که هنوز اندازه مهر و قلمبرج است
خبر باز هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاشی از آن خون
رسد بلکه اگر عروستای نوئی خستگان و اوار و نگارش چوایا بری رقی نیز در عالم وادها دارد
برخیزد از لطمه و دران نیستیم پوشیده از پیام آوران نیستیم بدان ژاک انگریزی لبیکه نامه باز
می آوردند بجاده کاشانه خاکسار شهنشاه دارند اگر نامه فرستند به بون نوینند که این کتاب
بدلی به اسد انشد بر مرد شوار نیست که آن نامه بدین تادوست بیا به رسد سلام خوشتر
نامه بنوای صطفی خان بهادر ریائی ای شیخ بزم قائم چگونه بنم از شش
گرمی منحل چگونه ای گوهر دل تو بجای خریدیه دوست با دوستان چگونه و باد و جلوه
بدانچید دیده ام امیدگاه من و بدانچو اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده شش
شکیم با پیش گویند دل با توانائی بالاند و از امیدگی که سار بجای امدگی لبیکه نامه
که کلمه گاه از آن دست سازند در فشار این اندوه که می با نیست دل به پیش ازین هر سو تادوست
و مرا با بنگ عکساری جز دران انجمن جای نبود که گرامیش من بدیدار خیر لبیکه بار و
نبوده است همانا هم از فرون سری خود بهر اسید می هم از کو چیک لی دوست با نهفته
چیز از و از دستگی هم دل ترم است هم زبان در شست دوست از دستگی هم خوشی از کو
هم بنفتم گران مساد نگریستن گریستن باز آوردی آبروی کرانه روی من از میان انجمن
فرو رفتی و اگر دل از جان فری تا بر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست که او
آمدی لاجرم من که بخوردن هم دوست است از بکشتن بهر چه در دل داشتی گفتی شش
شش مناری کشیدی و دوستان را به بیدار کسی بودی روزها اندرین آویند که شست

و شبها درین مگالاش روزگشت تا چاشنگای بهایون که سحیده از آستان نشینان شنید
 شد که سندگان بهمانگی آباد رفته و نختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم نیران مهران باد
 و در ازاندا نشین دست نیر و دبا آنکه این شونده ام دل از کشاکش نمیرد و همچنان در سینه
 می تند آری ازاندا نشینا سنی است که سخن با داری نمیدهم و بدین آرزو که میگویم که چون
 با سخنانم بنویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل است از آن برده و فروریزد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمارا در دل مرا در سر نوشت چیست شمارا در غم دل چه
 باید کرد و مارا در غم شما چگونه باید نیست بخت سازگار دل دانا و دانش هو و مندر و کوباد
 گشته و می روز از ماه روزه ایضا فرو زسم بهم کعبه اسلامیان فتمه + گم کرده ام بوا
 شوق تو راه را آتش خنس پوشش بلکه حریغ خاموش که صورتیان اسلام شد و سیاه
 نامند از دست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر ترگشتن بارشاد و رو باشد نویسد
 پیوند بکلی خواهد بود و از خوشی شدن بدان در آزار که چون کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
 بشمار آورده است هر کینه سرایه اجرو ثوابی که اندیشیده کعبه و فراهم گاه گشت بتاراج رفته باشد
 هر چند مردین افسردگی که رشک التفات دوست بدگران اندوه نیر زمین خویش بدان
 منشمار نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر نیست که بدین بیت ابو الفیض فضی خرمه
 می خیم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون بایمی دوست از گرد راه تابیده فرو شویم و
 خواهیم که ندانیم چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضه دو بال پرواز طائر آزاد از من
 باشد فرو حاجی بادیه پیماز کجای آبی خبری داری اگر از ره مقصود بیاورد اکنون جای
 آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرادوان است
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته سازان ز فرم اندیشید و خود را دل بسته کن
 و صورت نه پندید و السلام ایضا خواهی خوان نوشته خوان ناگفته دان را از بند ساد دل
 بوقا نهاده بی میانجیگری ملک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن با پنج نامه نا نوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشتت نیز بانی من نهفته دانی دوست تماشا دار و در نه سادگی ورق
 این همه رنگرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده پس من
 مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزاش اندوه نظار و فاخته نیست کرد و در قی ساده
 باینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مرا در
 بخت تن را از از گرامه فرو ریخت نامه برادر بریدین راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گو نه بی ادبی بعد رنگ سیتوان خواست آنچه بدل
 گذرد و بریان چون نگویم بهیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن ل از خال
 و خط میبایست کرد نه بد و ختن چشم بر روی ساده فرو گمان زبیت بود برینت ز
 بنید روی بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانه که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته بیا از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
 فرو گذار شده باشند گویم که غزل نگاشته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 همدرد میگویم گفت که بر من ستم روا داشتند و آن آمدن خود نگاشته منکره روانی خواست
 دوست اگر همه از از من باشد شنودم دارد و هم در آنار خویش افرو دم و بدین نهفته شدن
 آن دریا فتم که میر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز
 در باره دوست غلط بود به امین له و له آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاب
 را بتازگی تماشا نوید که جگر یارهای از رگ کلک فرو ریخته فرا هم آورد و هم و بدان ملکش
 انجمن بگلدستی میفرستد نظریان را بمشاهده این بوالهی اگر از خنده و چشم آب بگردد
 چه شکفت آری این چنین گلدستی رنگ بود به آن بزم کجا در خور سبحان الله خدیار
 بدان دیده وری که بنفش را بسر چشمش سوگند و فرو شنده را آن کالا که اگر هیچ پیرانه نهفته
 بپوش چشم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت نتوان کرد و به شکسته سر ز شمشیر نتوان داد
 چه این ستاخی لفرمان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شکفته فرادانست و محبت آسنگونه خود نمائی بسیار مودریا می بلخ به سیلیمان برده اعراض
 آنکه به شور و سلطان ذره اگر هیچ خود را مشتاقی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
 این نیزش بال خود را با شعله شمع دریافتی روی از انجمن بر تافتی بلبل که برگل میراید اگر نه
 محبت خدای خود بهی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که بگر با گرد اگر نه خدای مهر در میان خس را
 با که با چه پیوند اگر گویند که جز میا بخیر می دیده دل نتوان داد و نادیده روشتن سانس تو نشد
 گویم خندوران آواز بهر زانی و علاقه آشفته را پرستند چون صورت پرستان لال را بر در
 دیده بگردانی فرستند لاجرم ندانند نیش از دیر باز مرا بران و کشتی و این خواستش گاه از دل
 سر بر روی که چون استغنا عجز مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که سخت خود دیگر
 کنم و بنامه خود در این خاطر عطر ضعیف هم تا اینکه درین روز با خاتمتا مهران خوشوقت علی
 بکانه نیز خوش اتفاق افتاد چون در آن محل از بار باره گلگان و مرا از دوستان مهربانند
 ادای ایشان سپردم تا چون بپسندید و برسانند من نیز به پدیده گفتار خویش لب بریده قرب
 جایافته باشم و سپرده بپایگی از میان بر خاسته باشد خیار راه کاروان و گردننگ گذرگاه
 سبیل ایمنی خدایا یوان در نیسته که در قی چند بیش نیست از جانبی کسار بدیده آن بارگاه
 هست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود و لهرا را بگرار شمع محبت را
 بنامه و پیام افرایش روی خواهد داد و لیوان فارسی نیز بفرگاه و التفات خواهد کرد
 و لیوان علی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد و متحمل
 می که حق من است و فلا فی بشنو و بشنوی که تو خداوند جهانی بشنو و لن ترانی جواب
 از قی چند و پیرایه من ندانم بشناس تو نه آتی بشنو و سومی خود خوان و خلو تکه خاتم
 با و ده و اسخودانی بشمارا سخندهانی بشنو و پیر و چند به آهنگ نکیه سار ساری و غزلی
 چند بهی و زلفانی بشنو و لغتی آینه بر لیرین و صورت سنگین پاره گوش بمن دار و معافی
 بشنو و بر چه بچشم تو را اندیش بر لیری به پیر و هر چه گویم بتواند عیش جوا بشنو

داستان من و بیداری شهرهای فراق پنهان خنجر و بیا ستم نه نشانی بشنو چاره جویم
 و نیز فضولی نگنم من و اندوه تو خنجر که توانی بشنو ز نیک و بدی به چشم طلب هم خط است
 سخته چند به غمهای نهانی بشنو نامه در نیمه راه بود که عکاس بهمان داد و ورق از سیم درد
 این مرده زبانی بشنو یار سپاس با آن خسته بزم عماره گذرگاه بهاران باد و بوی
 نظرگاه امیداران و اسلام والا کرام نامه نامی میسر به یلچیان بهار و درخت
 حضرت شجری افرو در دل ز تنهای قدیم کس تو شور نیست و شوق است چه شکسته دهان
 ادبم را به جان بیای قیله رستان افشان من بدل گذر انجم اگر گستاخی نبود که بهر دم در آن
 را گرد سرگردیدن آرزو کنم اگر ادب دستور می دهد رسیدن نامه های دلا و نیز شبنم
 نکته های مهر انگیز که فرخنده است بخت من امیدواری امید بهر بین خسته تر باد چون در آن
 چشم و دلم جاداده اند اگر از اوج گدازی سرم به سپهر سایه بهایست و اگر از خود نمایی خبر خودم
 در نظر نیاید رواست طالع یار خالصا حساب شماره هنایتهای آن بهی که هم بخود از خودم
 ر بوده اند و در دست مرا چند آنکه بشمار در گنج برافزوده کیستم تا بهر باغ فارغان از دم
 و مراد نکوی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و اگر
 این چنین گرانمایه و دلا پای کیسکه گوهرش آبروی صفت دریاست و گلش برنگد و
 و بوی شست گاشن شبیه با آنمه قطع نظر از سوی الله در صومعه تمنای قدوس
 چشم بر راه و منصور با اینمه شور ترانه انا الحق در هر گلامه بارزوی گفتارش گوش می آید
 بجان الله آنکه تخی طور بهر وانگی شمع جالش آرزو با من رانی کوست آنکه دیدارش تاب
 هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم نیست که بهت من بکاری آرزو و سرگردانی و قیام
 تر بهر پیغمبر نجات است و آن خود کار نیست از کس مطلبی است شوار که ازین پیش سالی
 به محکم زبیدی شسته و سبک در کشاکش مانده در روزگار که در آن در انجمن فرماندهان
 کلکته بیخ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور بی کشور زندان و نیز در آن ادگاه

بنحیه میشود تا پنجمی از آن کشور و فرمانی از آن گاه در نزد تو انهم بر خود جنبید و از دینی
 بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داور سی بعرض رسانم گوینده را سر رشته
 سخن از دین از سی کم شود و شش منوذه را گوهر از کجف نیاید با جمله چشم برایی و دلم بجای
 است محمد بن کشمش که درون بیرون مراد هم دارد و سفر نیارم که ادا دادم که روزگار
 انتظار میر آمده و هنگام کم شود کار در آمده برانهم و همه این می بستم که چون حکم قطعه صورت
 از ولایت سدران پس جز آنماید مدت که بسیر انجام ضروریات سفر و فائزانه کرد بدینی
 نیاز انهم در می بگو ایارنهم و اگر روندگان بیاسی روندن بسیر یویم امید که بر و شش و پنجم
 وزیر بایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 هست بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در آید تا پاسی و پیمای من بخر آش
 کشاده پذیرد و جاده راه گو ایاری سپهر من گردد و نهفته مباد که بسیر از رسیدن طالع یار خان نصیب
 بسیر و در نشوری که بر سر سرخیم حجت نگ و برنگی داشت در خاک بمن رسیده و هست
 فتوید باز گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض داشت
 سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر
 و تلفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرمایم بجهان جاکوب صاحب
 بهادر و دو نامه بمنضمون طلبت تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند در قی جواب آن
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در انور داین پوزر شناسنامه فرستاده میشود چون
 کشاده عنوان است میتوان خواند و بکتاب لید رسانند مگر می مطاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خان صاحب که مراد باطف و تلفقه میخوانند و درین غمزدگی شادی من
 بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندزیده حد و با
 بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجهاد قبله حاجات
 هر چند دشوار است بجهان زیستن و دامنم که بید و است بتوان زیستن لیکن بنابر آن

از جانب خویش به آن اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال محض در سال
بهر اتم گذرد و خاطر را بهمان بسوی گراش و مهر را بهمان و می را فراتر از این خواهد بود و امید که هم بدین
شمار اتفاق و اتفاقات و از انطرف نیز بر فرازون باشد صداقت پیشه را فدا کنم بچشم خشن که بایا
رنگه بود به سر آغاز این ماه بدلی باز آمد و شوی بکار و انساری آرمیده با دادان با بهنگام
با و کردار از دیگ گذشت چون ایشام که خاور سه ی دلی بسببه کردی و واقع است سیاه
خاک و خشن همین برادر خود را که از با تدا به بل که کنده می آمد بر راه دریافت و به پیام می و از گون
خرا میده به شهر باز آمد هر چند پیچیده سران و شسته که دو سه روز با تدا مانی دیدار برادر آسوده
او را بولتن پدر و کند و خود با لاله با دوید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با
خویش تن برید مسکین از دور دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه پیاسی
خویش میرودم کند و بسته اند به منم می بر ند دیگر میفرمود که منم از بهر لوی سعادتمند
به نیه آورده ام و بازی بر من و چون بر میگرددم با خود می آورم دیگر که و پیس سکو که مسکین گردد
گویند که بفرمان والی لا بد در آن مرز بودم روانی دارد و می سپرده و از من خوشه که اینها
باله با و فرستم تا به شام که به بدین افکار گیان ا دل شکفته منکد نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم در و پیچیده بود نامه فرود پیچیدم نامه را بذاک فرستادم کارکنان آن که نامه را به
من برگرداندند و فرستادن نامه که بدین راستی باشد نه پذیرفته تا جاپا آن شکوفه بکرا
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگذاشتم تا چون بهر دیار روی
بدان دیار نیامی سپارم امید که چون قبک بهمان دل حضرت مولوی معراج الدین چک
بدان بهایون الحسین آیند ایرم نامه بنظرگاه نشان نیز در آید تا از حافظه او دایع و از عجب
به نیاز نشلی شوند پیش انجامیدن نامه فوق بهر با فی بادم سخن می آورده و نهفته با و که
درین درماتنی چند از خاصان نوار فی و الفقار بهادر از با نذا بدین و یا بر سید بیاس کین
آشنائی گنجانه من آمدند و چون در نورده بهر گونه گفتگو حال سید لاله بدین و اینچنان پیچیده

نمودن و اما ننگان مولوی محمد علی خان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیز و پرخاش در میان هم
 بدان گوشت بارگفته شد که هر دل غمخیز و خاطر اندوگین شد لاجرم تنگین بتیابی دل را نداشتید که
 که بنده بشیر خامه عطار و سنگ نامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرارسیم و منشأ را سازگار می آن گروه
 بود و تمام کار مخدوم زاده بی بدیر مانده باز دانهم دولت قبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد
 رفته سخی مست مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حمید خان بهادر
 حضرت قبله حاجان مظلله العالی برادر حمید میرزا سخی چند از زبان من گزارش داده باشد
 من و آن افسانه ناتمام است تا سر به پایز دست نرسیم و فصل گویم نتوان پیش برد و بگردد لاله
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسسه کربلای معلی صاحب بهادر ارتش
 چه خوش باشد که به راه حقوق خود بشتد کربل صاحب سند و آن نامه بگذرانند و چون چنین پیش
 که نشان دهند و بکار کام دل بکنند لاله صاحب بن میفرمایند که توفیق به راه باش و من خود را
 این کار می نویسم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیاده حداد
 ایضا حضرت نواب صاحب قبله که در جهان مظلله العالی لاله میرزا صاحب
 به سپاهی که همای می اندازد خدایا بلیان و نامه نگار و دین و ادبی با ایشان هرگز
 هرگز نگردد که در بارگاه ایشان بنگار و میرسد و خواهد رسید و منست و خواهد بود
 همانا که ایشان از سازنی روزگار مستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بهر تلبند
 عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان اند و بان پاییز بام رفعت جاه و شتاب و سپارش گزاف
 نامه نگار را فرود بیاورند و حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
 گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم و زیاده حداد رفته به
 و و الفقار الدین حمید خان عرف حمید میرزا عنایت فرمای من و مستم
 و هم سبق شتار رفته مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرانوشته است بهدین باب
 یعنی مطلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود و خود و دست شما را نزد شما بستم

کتاب و اگر در آن باب عددی باشد جواب سال در آن روز تا هر چه فرستاده بشنید فرستاده
لیکن هم امری که فرار و نده میرود و فیض پس از روز و مقدم شما فرستاده نکونی داد و مرا از
بند تپ رانی بخشیده و در روز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ و در روز و شب گشت
از طوطی پنهان و درت نوبه نیز از منی روی توام داد و وال الله ثم الشیخ الاسلام حسیه
اسلامه سیر آشفته رای که مشتق از گفتن خداوند بود الا فیست خذوه فی علم و طاعت
عرضه میدهند و کما کی که در ایام التفات و الا نگارن و اندوخته و ایامی که است و
در یوزه که می توان ساخت کجا مگر به تبهیدی من بخشید و بر ساد و دیوان من بخشید
که متاع شفقت را که میرایه سحر و کان بیایند آن تواند بود هیچ خبری نمیکنم و مگر
از رشته گفتار که شنایم و سخن صاف ترک سراییم با فرماندهی شده مطلبی دارم و دانستم
این فرمان را تا محسوس که و مقدر نبود بدرد دل سائل نمیرسد چه بکشد بکار یا ببار
پرداختن و متا کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد با لجه و ادعای این عباد
سخن بکاران مخدوم است امید که کفخی این اندوه نامه را که نوش بنام نامی در درین مهلت
بنگن و در هم ازین وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام دشمن پیش باید آورد و اما طلب
مطلب و سیر میباشم که با این نامه چه میسرند ما و راند و بگویند اگر گفتی صاحب
ارشد آید نامه موسوم حاکم را بکاران سپرده بیایند و اگر این بنابر باین نباشد
هم بمیرا ام علی فراموش و تا فراموش نگام نمیرد بار الا شاد سیده نامه میا بخیرگی جماعه دار
بیاورد سائر ابایی قبول این التماس نجات من و ابسته بچاره ستاره و غمخوار خدایم التماس
ست مرنه مکتوب الیه ما دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام و الا که ام بمیان
محمد صاحب از و ماندگی برسیدن و روحی از و و الا شنیدن سهر و از غبار بدین
بنایند و از گاه بگاه اگر ایشیه از زخم هم میبای و اند بخور بنفشک سلامی از خیمه مسافتی
بیانی و از من بدوست استانی تا و قی و نه بانی بر دل استم که چشم چشمه گفتار را

بسترویش آورد و چند آنکه روان گو یا با سخن نعل در آتش است اندیشه فرو مانده این گستاخ است
 که این خواهرش چگونه در دایتواند گذرد و سخن ناله و دست چون نوازند رسیدگر خامه مستگیر شدی خیزد
 و اندیشه بر پیوند خویش است و از خوشه تا گوشتش گنجینه از از بیم دور راه باز رهند و هر چه از بهر شتاب
 گرد آورده اند بدین سهر و چالاک هند بکار کلس فرمان پذیرا نیست که از آفرین کویم کندید یار بگری
 داد و بدین روشنی اندیشه و کامروائی شوق که بست چون این چنانست که هر چه با معینان همسر
 همداور فرست یکیک شمرند لاجرم گزارد می آید که سپهر زبان بخامه و فروخته قلم بنامه است آرزو
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است انگاه سپاس رود و ناما دل افروز که هر یک جهان تنها
 را جرح و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تاند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است
 و عذر کوته قلمی خواستن سنگا شدن پانچ از فراموشی و بیگانه نیست که هر ایدین جرم توان
 یکم غم در گار استخوان در سیم نقشه که دل را با ناز یک دانشدوسینه جاتواند بود اگر نفس
 است و دوسینه خون است اگر نکته است در دیده غبار شقایق زنا ساز می و ناتوانی بهم
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم ز پس تیرگیهای روز و سیاه نگه خورده آسیب و شالنگاه
 تن از سایه خود بهیم اندرون + دل از غم به پیلود و نیم اندرون + سلام مگر می خنجر حلیه
 سلام الله تعالی مراد دل افروز تر از آنست که گشته راز لال که را او به خوشی دارد امید که دستکام
 باشند و مراد از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام بنو ضیا الدین محمد خان بهادر
 فر و غم و محرم مارا در دیار ما پیرس + قلمه کام ننگیم از فرار ما پیرس + نجشنگه خوی فرزان برادر
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از این دآن خویشانش که سخت وی از خوی وی خجسته تر باد
 و نرستادن نامه و باز خواست پانچ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دو را بدین یکسان
 شمرده باشم بلکه این بیدر و نیست آن مهر آن دل نیست و این جاننشانی به چند ساز گاری
 این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند امام از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که
 نیر و کشیدن ناز و فالتواند که به اسی روشنی چشم مروی - زین پیش که خرام کلک مراد نگارش

آن پنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده آن خود از آن بوی می بود که در او
فرخ سروشان در از فراز بر گیتی به بندها نشان دل فرو داده شد و جنبش بال آن بود که چون بال
بانگ ختن گونگون نقشهاست تراست بر شمع از برین بسته می چون میانه دل و زبان به زبان نشسته
جوابی نیست و آن پرده تنگ بود هرگز به هر چه یار و در سوخته می دادی نگرند آتش از برین
سوخته می که آن واکشایش نیست تا برین خوشا نشان پیش از کجا باشد فیانی شایسته
شبی بود و ضعیف شبستان و نیل شب بار دگر می نظم و شعر نگارنده که چون در صبح سپری و در شب
نهانی گریه و چراغ آتشین فرو مرده و هنگام شب باز می خیالی بر چشم خورده و در شب
پیر می پیکان بر بساط و در غرقای در شکران در بر باطیحه آنچه درین ناخوشی نهنگ نام اقسام
گفتار زبان رود و گلهای شیرین و شبانه از روی اسباب چید و چیدین و گلدسته به بهشت
زنگی که آفرینش نگاه آورده و گوئی که آرامش و آن در کجا یاران نبرم میره غیبت الهی
نوار می خیزد این حسن خان بهادر و سلام می مانند و من نیز به بان شما خاصه به خواص
محمّد عینخان سلام می رسانم خط بجواب خط جناب جناب حسن خان صاحب کسری
بهادر و جواب گویند که اگر با و جناب شوکت انصاف است که عالی مناقب الامام
امیدگاه خیر اندیشان و قدر انزاسی نیاز کیشان زاد افصال آداب نیایش با اندازه
ستایش بجای آورد و به نیز و قری این در لایحه عرض می دارم و در شکر و با فاعله هر فرود
ورود و سپهر تنارار خشتانی نیز آرد و بساط آرد و را غلطی گویم هر علم انش از نظر فردی
منظران را اندوه رجا به هم می نشاند از دل نشسته آرزو و دندان امید فرا می تا چشم به هم می رسد و آن
همایون نامه به بندهایش آفر و ختم بنام به جلوه تمثال این گوی خیر است که بنده و بنده
انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرود آید و بنده
قاصد چه رود و خوش می کند ولی با امید خبر بنور و بالجمله پاس بگذرانم که چون نمی آید
به از زش تلف و گرم داشتند خسته خوی فرزانده داور فریاد و درین محروم شد و در

بر حید از خاک وجودم زنده شد کاشم سرخسوی ساقی بهشت انیکر از بسکه بیایان بهشت خیر
در عالم جلوه سوخته نمونان کایتشم تنگی زلال التفات به نور تاجیست قیقع قیقع بارگاه گیتی پناه
گور زری ننگه که از من نرد ملازمان مانده بود از نور و این تفسیری به خودیاز برین وی نمودار
اینجاست تنگی صفات ملکوتی آیات آثار بهمانگی در جهان داری جاودان اسباب مدعای
و بنده بر روی فراوان باد عزیفه نگار به خواجاه اسلمه لعل لیلیا به مجلس مهر صاحبها و
بخدمت که تیر الیرکت صاحبنا اگر عالمی نظر بنده بر روی عیار افروشی مخدوران امیدگاه
شناختن این اودا افتسالم به و دوان ترفیق مدیگری که غزلان صوفیه نام و رست خجسته بیکی نقشه
میناز و نیروی این خجسته یکی را که عبارت از فرغ طلوع خورشید است و تاجیه که از آن به اید سازد
رویکرد به هر جاده بندگی بقدر فرق قدان پادشاهت یعنی دران جایون انجمن که معیار افاضل است
جادوشت علی الرغم روزگار رفیخی و یار دادم دل ابتاد مانی تنها و خود را بازیش التفات
و سخن کسین قبول فروده دادی تا بمشاهده آن نواز شهای امیدوار منون آن زود و زهاد
شوق فرجام اگر گفت بچشم داشت افزایش آید و خواجهش رشوه فله معیار دست نیت چند
از مقام شناسی زنده و تناسل سازد ادا دادی که سروده سنج قانون حسن انگشتشم از ان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن بهیگی ناگردد پا دشت آن زود آتش آن که امیرین است
و این که امیرین بهر آینه اندیشه را بهوای آن در سراجا که خود را نشویند و یا بهنگ
ستایش و کاشای پرده بر سار و سخن بنید و جگر نالای غم و جانگاری یاس و ناسازگاری
نفس و آتشنگی برای توکنی دل و پادگندگی اندیشه تیرگی بهوش اگر یکی از نفعه مخدوری را
بسیخه فراموش و نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستیزه فرو میرود
مسکه اینهمه را به جز این دیگر غمهای هر و سه دارم چگونه داد گفتار تو انهم داد و حسیان مدی
بسیار تو انهم گفت ناچار بقصد راه زنده غولی بره آورده ام و خودم بهر خجسته خجسته و داد
شناسان اندیشه را بهر ناطل همان خواهانند که بهر گشته شرفی در میان نامش نهان است

خواهش خامه زانور نگارش غزل چه عنوان است اگر از مینوایان برگی بچکنی پذیرند چشمت
 و اگر از ناله غزلان نشناخ از مرصعه گیرند چه عیب مرا خود ازین پس ناله باب شکستن است
 و دل با میدواری یا شرح لبستن تا زانفت و خط و قضا چه اقتضا فراید و ازین پرده که
 پرده نیاز ستایش است چه شرح نماید غزل تا بوییم زلف لطف و تمیزت را سر است
 سبزه ام گیرم و خارم گل و خاکم چمن است اما اینکه تا نام تو آرایش غزلان تشبیه و منوایان
 بشا و ابی بر یک چمن است و کلمه از ناله گریه تو سبزه خار خوش و شادان و ناله زاریا
 سر است و ناله زاریا سر است که بیشتر آید و در مقام با آنکه گوید و گنج سخن است و هر دم
 از رای فیه تو که در شیدا و صبر تا بان که خرد زنده این انجمن است و خیال تو به تاب
 شیکم که گریه و تیور درین آینه پر تو فکین است و راست گفتارم و درین آینه پسند
 جز راست و معرفت نارا است سرودن روشن اهر من است تا آفتاب گشته کی دل بد با
 که مرا و میتوان گفت که کتی ز دل اندر و من است و راستی اینکه دم مهر و وفای تو با
 بازم آینه زانور و ان با باین است و دوری از دیده اگر روی دهد دور شد و زانکه
 بیو شسته ترا در دل از ارم و ان است و داد اگر چه عایم بهایون نشی و لیکه در دهر و اطلاع
 زان غزلین است و جز با نده و دل در رخ تم نغمه نماید ناله هر چند زانده و لایح است
 و همیشه میوزد از ان اشک که دره امن نیست و بجای غزلان غزل که در پیر بر است و بیکیها
 من از صورت عالم دریاب و مرده ام هر راه و کف خاکم کفن است جیف با شمشک
 مرده و پیشش ننگی و بجهان پیشش ماتم زنده رسم کفن است و چشم دارم که فرستی بواب غزل
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب نیست و غالب خسته بجان جای بران در دارد
 که بترجعت گوشه بیت الخرن است و آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای لای
 خواه نامه نگاره و اسلحه بنواب ضیاء الدین و خجسته بجان برادر شک
 و که غالب نام و یعنی آب لیموی اکبر آباد بشما سازگار باد هر چند باز هم دوریها مانده

فرمانگی پیشه بر اینجهت از آنکه یکدلی بدان پایه فرو آورده اند که دوی نیز و یکسان نماند کردید
 اگر فهم که خود را بر سر سفر گرفته اند که به خود از این دور تر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنه میمانا
 که نزد یکسا با سینه شاد هم که شوق دور اندیش دیده و دل را در برین سفر با شما فرستاد و با هم
 غریب داشت و دانی دیدار وطن نیز توانم داد زیرا که آبا و اجداد را چشم هم نمک ندانید و از هر که در آن
 آن دیار الحظیف گوی و الا ما می گزید که آن آباد چه ویران آن چه یار آبا و اجداد و همچون
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چپته بخونی است روزگار می بود که در آن سرزمین
 جز مرغیاری زستی و هیچ نهال جز دل بار نیاورد و اینهمه در آن گلگده بمستانه و زیر رخ لعلها
 آتشی از جایه می کشی که زندان را به پای صیوجی از سر و پا رسانید و اینست غماز از ضمیر فروز بخشی
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزارین را از تن پامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از چنان
 در دوی بود و خاطر فشان اما تازگی وقت شمار را در نظر داشته و و پرده پرستش
 انگشته بود و چشم بر آه آن داشت که کی نویسد و در این که و چکاه نوشته اند که در خوش سنگین
 و عای مرا که ام داد پذیرفت و در یاد بیایم سلام من زبان موج چه گفت حالیا از سبها
 شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا می بینم و بیکرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر ختام به شمس الامیر اناسی الی حمید آبا و اجداد و الا نظر اسیر الی
 که اید که قبض تو یافت و وقت این که به سران یارب چه کسی که نقل شمس الامیر از جبر و است
 زاجو ای رقم نام نماند بموقت عرض بارگاه ارم کارگاه بنده گان در شسته با سپاس حضرت
 فلک قدرت نواب بها یون القاب قیله اهل عالم نایب زیر اعظم دام اقبال ازاد افتخاله
 میسر اندیزد ان فیروز بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری همچو نیست و اگر
 خود را از نزدیکان شمارد و در نیست برهان و عوی اینک که من و هم و مطلع محمد یان خاق
 مولانا محب الزرق که شریف است و صوفی صدق صفه را آینه اند که شستن ذکر خاکسار تبریم
 جاوید بهار که کرده اند به دانی و فیض ربانی نواب خدا انگانی با غایت حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زمین پس آینه را بصیقل مشوه و گداز را بکجینه نوید در آید و بشارت و آرزو را
بروایی امید بهمانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدیوئی از در آید بر ضمیر منیر که آینه
را ز هاسه نهان است نهان همانند که شهر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خانه
از بدو فطرت در گهر افشانی و آغاز ریخته گفتمی به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپاری
زبان ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراغ
آورد و آن را گلستانه طاق نسیان کرد و کما بیش سی سال است که اندیشه پارسه کمال است
با آنکه از بیم شیر و ان سپهر درین کار و اندیشه ای نیز در گوهر ششوار ابر و پاسبان است
و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدو سخن ادا می رقص قلم شریک است و
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بیندازد درین بگست
و بابل طبع بقاضای زهرمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
بستن دل در لوا مع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتعل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آبی و از خرمی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوه گیاهی فرخ بخت
عریفه نگار که به ستیای چشم داشت قبول روزی چند دل استیادمانی نهد و درین تنهایی داد
همی خویش دهد و بالتفات نیز زم در آرزو چه نزع و نشاء خاطر مفلس کیمیا طلبی است
چنانکه بهوسنجید و آرمی سگال اگر ننده پرور را دل پیرش گرم نگردد و شره از غم بران
ندید بنهارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اند و در باد سرد ارک
روح سرانی است نه مهر که آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار ساز است
بازبان در از درجه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را به منت بسیر لبح از اسم تو قلم را به شمس الامر اگر شرف نسبت ناشی
خود قبله باد و رنگ نشینان عجم را به یار سب عنوان صحنه ماریت هدایا میانی از دفتر رضا

به تبع بقای جادوانی رقم پذیر باد خطابه مستفی فصل الله خان برادر منشی
 امین الله خان دیوان راجه الور فروتنک ست دلم حوصله از ندارد و
 آه ازنی تیر تو که آواز ندارد و آبر بهار اگر کبشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شامه آفرین
 کشت کشاورز سرسبزی و بلخ که یورشادابی از کجا بنیدیم چنین بر تو چه اگر در نمایش
 نیروی تصرف نیز غر خاک راه نبرد و اندر در خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و اهرم خامه
 که میبختی بی زبانان ست و زبان دان را زودانان اگر چه بداند نکاشت گزارش
 مافی الضمیر سخنگور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتران
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحر فضا
 در خورتا بخت زنده اند که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت انصاف تواند بود
 همانا من که جز برستی بدم نه نشیند و جز راست بر با تم نگذر و درین انزو که هم بندم
 بر دل هست و هم بر زبان شتوده ام که عرض شستی از جانب من بنظر گاه التفات راجه
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی لبنا و ستایشه بآیین بر زبان
 گذشته است اگر چه از گذراننده عرض داشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
 سپاس پذیرم و بران استایش که بفرمان مهر و مهر بانی بود آفرین گفتیم لیکن شگفته
 فرو ماندم که عرض شستی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و عهد و مکره پیشیه آنکه
 من گفته باشم چگونه دران آهمن از من سخن براند من خود بشنیدین این آفرین بر خود
 نفرین و حیب و دامن بخو نابه چشم رنگین کرده ام که سیهات قدر و دست نشناختم
 و دیده روشناس کف پایش لسا ختم کاش غالب بنوا خود حوصله بندگی خود از
 دوست و خواستی تا منت عجزاری آن علفیه سپارنا شناسا که هنوز نش ندانسته ام که
 کیست از میان بر قستی یا رب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من برود
 بهنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازده ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرشد است را نگردد و بسراپا
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و مانند نگاشته کلک
غالب اند و گوییم نیست بر آینه از و الا برادر خویش برسد که این نوشته نا نوشته
و این فرستاده نا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه حکایت نگار است نه نظم رسیدن کاغذ نا فرستاده نزد منشی ایمن باشد از آن خلی آینه
و شکر فی این واقعه از من سرش و از دل تاب می برد خدا را از بند اند و هم بر آید و کشف
این را از منست بگمارند هم آن نامه بود بحسب هنگامه را بر خوانند و هم برادر خود در پیش
رانند و نیز میگرد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتم را بگوشت چشم مشاهده فرمایند
پس از آنکه بر کار اندیشند نیز گرد و زو یاب سیر نگریستن بر پسیدن بی پایان هر سده آینه آن پاک
بی آنکه در نگار میان گنج یا سخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام
عرشد است حضرت شاه او ده از جانب مبارز الدوله اب حسام الدین جید پر
به توقف عرض حاضران بارگاه آرم کارگاه حضرت قدرت فرشته یا سباز حسن و آفرین
سپهرستان خلد الله ملک و سلطان میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یار
و جهان بینی با هم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست که والای و فرخی آن در صمیم
سرخ گستران تواند که شست همانا بایه سر سیل طغی که جاودان اوج گرائی و سپهر سانی بود
اکنون به اسرار رسیده که نه از آسمان بلکه از سفینه آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک در آن فروزنده انجمن چشم روشنی گوئی
جمد گشت ستند روشنشان چرخ روزگاری در از بایه نه داسه بسیر برزند تا هر فرد جلوه
تمثال شاه عدل نظر آوردند بر بنیان را درین دور عرق شرم نار وانی گوهر جبین
نماند که این دیرین اندوخته بار اتقرب نزد جلوس پیاپی شهر یار در یاد افشاند مهر
دخشان را تا فتن دست خرد یا قوت سازی درین عهد صورت است که به ترصیع میر

عروش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بگریختن این جلوس سعادت
 مانوس آسمان را بر زمین منتی وزین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین از گران با جفا
 از جانی نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین بجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
 صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
 نصرت در غالیه سانی چتر را سر آسمان ساز نیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
 صلاهی هیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین
 عجز بران استمان سپهر توانان توان سودا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
 تواند بود از کسرتن خاتمه زادن بنظرگاه التفات خاقانی میگردد بوعطای عطیة قبول که
 غبار نقد آبروست در یوزره گر آبروی روانی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خدا داد
 جاودانی و سمنند اقبال با خورش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همغانی باد
 نامه مجلوسی فضل حق سبحان الله که از فراموش گشت گانم و دانم که دوست مرا
 بدو جو بلکه نیم خس برگیرد هرگاه بسیار دادن آهنگ کله روی آرم و خجتم که این بریده
 را بی بریده بینوا نم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هرگز بنده بر شادمانی
 که دستور بی دل بدراز نفسی نوید آبروی دارد و هنوزم یاد دوست و می سختی است چنان
 بر خوشتن بیایم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخمی که دل و بند سر و دون
 است خاموش میگردد و فرو از خوشبختی بدو جفا با تو ساختیم با ماد که مساز که ما با تو
 ساختیم درین و زیادهای آن در سراقند که بیستی چند در توحید موجب بالهر فی گفته آید
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عری را محل ماند و نه مرا جایی ناگزیر آن ابیات
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عری صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه
 هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصیدای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود
 و خود را در گمان انداخته دیده پیرون و درون از خوشبختی بر دانه می + پرده هم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ای که گفتی که در سخن باشد
 حاصل جنبش زبان گفتن و تانانی که راز دل با دوست و نیز گفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
 در گزارش شوق به است و سنی بدستان گفتن اگر قلم در زبان ترا نه یکی است +
 این نوشتن شمار و آن گفتن + ایلم ساز میدهم گفتار + تا گفتند و بین میان گفتن +
 زانکه دامنم کزین خروش لیم + ریش گرد و زالا مان گفتن + منتقل افتاده است و
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانم که اندازه و افان اختلاط زیاد و پرا
 نه پسندده اداسنسان در نور و بیگانهگی بدل کشتائی محسوس دل نه بند نیکین
 چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مانگان بد معا مله
 دو جاد دل گرد نهادن است و درین سخن که در بنودی بزبان من رفت بر من کار و
 من خرد و نتوان گفت دل غم زده داشتم که اعتقاد الد و له نور و در علیخان بر و دینار
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر فکاری محبت را لازم که شمع انجمن و صافی
 نیفر و خسته بداع فراق آورف نام و گیرائی فسون اعتقاد الد و له را میرم که به بر من مفر
 نارسیده در نوحه باشما بمنز بانیم کاش افتاد آن فرزند و نشنود می و غنا ما که بنام
 نامیش بو و نخواه بود می اکنون که نشتر غم بارگ جان سهر گریم کاوش است و شمع خورشید
 از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام جبهه از گرداخن بدارم
 بر دزگار جوانی ردی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پر پیچر گان در سرمه اینز نه هر
 این بلا بسا غریخته اند و بر بگزار جلاره و دوست بنار از نهادن شکیم به ایمنه روز با سه
 روشن بیا تم و لدار پلاس نشین و کبود پوش بود ام و شبهای سیاه و بخت غم
 پیردانه شمع خموش بوده ام بخوابه که وقت و دایع از رشک بخندایش نتوان سپرد چه
 بیدار دست تن نازنیش را اینجا سپردن و محبوب که از بیم چشم زخم تر گسنگ گفت
 چمنش نتوان بر و چه ستم است نقش او را بگورستان بردن و هر دو خاک خون باد که در معرض آلود

زلف رخ در کشد و سبیل و گل بار دهد + صبا و دام گسته صید از بند بر بسته را با سودی چه پیوند
 بچین گل از دست داده گلین از پانده را بخری چه آینه شش تن دادن شاید بهیچ عاشق اگر چه
 پس از یکست بافتنی است دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و محرابانی است خوش شوقه
 و فاسکال که تلافی را از بایست پای بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهر حال او
 باشد یا نه که غم مرگ دست جاکن است و اندوه جدائی جاوید بگر بالا چون داد است
 که رستان از دست نریند خواهی که هر رین جاکن زانی و جگر بالائی با نیشستن نسجید واری
 بر ساختن این خستگی که است دیر و ییچ بر تافتن مرگ که اعدا را درین موم خیز وادی
 و ورنه و خود را درین جگر که از غم دگی بشکست موز کار نشوندان بان ای دیده در
 سر مایه عشق تازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آفتاب کمر دهند
 گاهی از چمن گیو بند بر پایش نمند تن مرده را تاب مکر کدام که دل را از جای بر انگیزد و چین
 گیسو کجا که غم طری بدان آویزد و ترسم که این غم نارد و دیده جان بخار آرد و فتنه رفته
 مرگ دل بار آرد و بلبل که بشقباری رسواست بر هر گلی که بشکفتد و فرم غوان است و پروانه
 که بهنگامه گرم سازی گشت ناست بهر شمع که رخ بر افروزد و بال نشان است آری
 شمع فرو زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
 چه غم و بلبل را از بختن یک گل چه اندوه و دل داده تماشا می رنگ بو باشند نه فرو بسته
 بندیک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فسیا بکاری که هم بحال رفته
 بجای تواند آورد و هم خود تواند برد و در بر گیرند تا بکوری چشم و شمس شادمانی گرای آیند بدین
 نیست که هم از نامه نگار است سر و سرای آینه قهر و بر ما غم بیمار دل زار سر آمد و دیوانه
 مار آه نسیم موبر و صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام و لوسو زیست بد آموزی
 آید و آید و له که از من در ابرام تو آهش نامه نگاری گل با و مرا بر آن آورد که نامه بهم می آید
 خود انان که نامه اندازد و دانش خویش در اندازد و ناشناختی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر بنمون و از غم بگذران و تشنه نماند و گسار نه بچوش آمد و کلمات ابلی بوی را اندر
 بچوشش پیرایه برقرار آورد و اگر صبر بر خاسته و در اندر ز سر ای ساز کار نیاید نامه را تا خوانده گذارند
 و از نگارنده در گذر ندر بخج دل و از ار خاطر نازک خود را از آثار مهر بانی کار بسته باشند و نگارنده را
 بعنوان فرمان پذیری نگردد و لی که بجه اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود و دانا باشد و در
 با و نامه نگار است الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بک در
 فرخ گهر افروخته و نگارنده که آن امین امید گاه به هر چند بسیار و ز روشن شب تار رسید و بقیه
 شب را فروغانی سحر مید که تا بهی سخن روز گاری بدان دانی بگری گشت که چون آن اجزای زمانی
 را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارین از اخا و تواند گذشت که نه از موم مطرب
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوساز نواز شنی بلبلند آواز جفس هففس
 که خسته غفلت کم خدتی خوشتم و هم بگر خسته تاب بی پروائی و دست شرمساری
 را آن پایه که هر گاه اندیشه با شکار اساس نگار س هند خوی شرم سطر سطر از صفه شستن
 و بهیمینا کی آن مایه که هم در سیج رقم سنجی لریزه بر اندام آبخندان زور آورد که خامه از و
 دوست را از کار برد لیکن با این همه دل آرزوم جوی بدان خورسند است که چون طل زان
 را بدرازی جلالتین مید پیو و آن سر آمد و ازین سخته باز آمد که در مهر و رزی جنگ بدان
 توان زد و آفرخ که بچگاه نرسیدند که بر من ز چرخ گزیده چهره رفت و ستاره چپشیم
 آورده انیکه فرود آمد بکدام حید از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستام بهیلا
 بنگار استی رودانی نگرفت و فیروز می دشمن روزی شد تا لار و کلند از لندن آید و ایوان
 گورنری را بوجود خویش آید روز کار و ورق گرداند و بنجار و اوری چنانکه بود نماند و لی
 فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت و خواننده با ناز
 درین باز یافت بر کلماتی دلی برات و از در یوزه در دولت همچو نشان نجات و این که
 بر ادبی علیه صاحبان کورط آفت کورط و اور قلم داده ام و داد را هم بسیار بیکری کور

بولایت فرستادم روزگار فرمازدانی لار و اکنند کران پذیرفت و یکس از دواگاه بزرگ خبر
بن بازگفت چون لار و ابن برآید دی گورنری افزو و دهاهای فرشت خشن بر شرم دم
ند انم از ابلوی بودیا کار آگهی که عذر شستی انگیزی بنام نامی سلطان بگفت که درین دوا
ملکة عقین شکوه سیمان منش است بداد و فرستاده طهر فرستادم و فرستادش بباگاه خنوی
آرزو کردم خواهش من رودانی پذیرفت و دامنه امیر الامر جیش سکر بر بها و درنگاشته خیم است
سند در مقام آله آبادین رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عذر شست قبول کافه ملک
بایان ماه بفرستد واک خواهد رفت بولایت فرستاده نشود تا اینجا سخن از سرگشتش در یاد
نوشت چیست وزیر پس بایر سمر سو و از ده گز و درین گوشه نشسته که زادی غفلت
من از دودل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاد انجم سیاه اوده
را تنها گویم و چشمه شست جایزه از خوان نوشش بجهه جویم اما بدین کار بر نتواند از این
نقش درست نتواند شست تا خوی روزگار دهنده و سخن باری نشانند در میان نهان فی غلط
گفتم اندازد و آنان انبوه اند و شیره بیانان بسیار از آنها جدا جدا بیاید بر سخنان و از
درد دل آن پیاره آگاه داندازد کسائی و از رشوی و انا تا گزاشی بسز تو اندک و سخنان
بسختی و سخن را بسختی تو انداخته و دست و زبانی و دستتایش شورانگه ای ستایش
سرای تو اندر ساینده اند شط است که هیچگونه بیگانه و خویشتن نگداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه و نتوان نباشد اندیشه که سرایای هر کار را
پیر کار و چون بر کار گردنم بر پای هر کار است این یگانه است زان و دشمنای جوهر شانی
با انیمه استواری پیوندی که لی که شنی از ان گفته آمد جز آن مودن محروم و موت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر پی و لغو از دل نهند و دستوری و مودان ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیاهی خواجه است بنظر التفات فرست تا باینکه کند
و نمند پیشگاه جهانیان رسانند و السلام بالودن الا حرام نامه بنام نواب طغی خان بهادری

جان را از تن سپاس خواجده را از منبج نیایش + روز آوین چون شب شد بزم سخن آرستند
از آن رو که غل نگفته بودم از خرم تهیدستی سر در پیش داشتیم و رفتن با بختن مضمونی بود
که هرگز بنظر نمیگذاشتد الا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشتند زمین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشگاه
بخت که تنهایی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با بختن بردند و دیدار محذوم معظم و صد اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
سرخ راه کرد و باری صرند و هر دو در آن بود که مولانا سحابی قدم به پنجه لغز موده بود و غزل
مولانا صبا در زمین طرحی دو سه بیت و نشین داشت با جمله چون غزل سحابی سر آمد گریه نمایی آید
و و اما غم نمی آید در بحر بزمی من سالم طرح کردند از آن بزمه میرزا زین العابدین خان عارف
چو اسب سگه جوهر در زمین طرح و غزل خوانده نقشش لغز که بی گری نشانند من اخباری که بگوید
روز گفته بودم ز فرمه سرای آدم غزل صبح شد بخیز که رود او اثر بنایم + چهره غمناک
بچونتاب جگر بنایم + نامه نگار اسد الله گماشته بختن به سبب و سوم مایه شگام فاعصر
که ابر قطره فشان بود و هو انگار بار ایضا شام که بر سیدین نامه بر سیدین جامه گفتم
کرد و گریه هنگامه افرو و دوی که ناپید روز بود و شامگاه بزم حضرت آزرده بار یا فتم پیش این
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیه محذوم آشکار یا فتم نزله و زکامی داشتند همانا زندگانی
بدین روز نشاننده بود با جمله پیشا عه شعر امیدند و روی راه ستوری و او اندر این بخت گویا
بسیار گرد آمده بودند و غزل های راز خوانند تا بجا نشانه آیم و بپلویه سیر نموده از شب گذشته بود با جمله
در نور و غزل خوانی چون بیت من رسید + بخت ملک غمناک است و فلک غمناک است سرودم انگاه غزل
طرحی خواندم غزل چه پیش از وعده چون با در ز غم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید بهنیمان همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال میتوان تبتاگر لیکن طرح فرموده اند درین زمین طالب علی قصیده دارد و عرفی

شیرازی و غزل تا غالب لب بنوازا بکدام ز فرم و فرخ و شش آرند و اسلام و الا کرام الیضا
امید گاهادی آویخته روز بود و نوبتیم سخن سامعه سپهر و ز شامگاه همان دو فرخ سر و شش از دور
در آمدند و مرا با بخت بر دند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش مسبانی چون رنجور بودند
نیامدند کس بجای منتهی حضرت از روه فرستاده شد اگر چه دیر آمدند و لم راصفا و ز با غم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگار شقصیده اتفاق افتاده بود که می سخنیدم که
این ورق را چون بر استقامت قبول باز برم و نیت گویان را در سوسه ندیم از آمدن حضرت زده
دل بخود بالید و زبان بر فرم دستوری یافت سحابی نیز نا خوانده تا ضربه و در زمین گریستن
غزلی انشاکرده چون قصیده مرستند و غزل شد و از گفته خود لطیف خوانده در گذشت امر و در بند
آن بودم که قصیده بر ورق نویسم و به پرستان در د و لشکره فرستم تا خبر و ز فرست
نگار شقصیده هم نداده هنگام نماز پیشین بود که سحابی و فتح هم آمدند آنرا گریه و رستن این
را گلد بسته و دست پرید فرخنده نامه بن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز که دابر قطره
میر نیت و من از روی نامه گهر میچیدم تا انیکه کلبه ام از آب و دامنم از گهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوش غزل پاید این زمین را آسمان برده اند و سخن را بنوازشش بنیسیان
از آسمان نرسیده آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بنوازش
چگونه کرد و زیاده زیاده و لایق شما رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم زبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بشاهین غزلی
که امر و زبهن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد و نهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان و
کج مج زبانم اما اگر بهر بیت را جدا گانه یک قصیده ستایم بتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم ابر
بر شک آورد و دادان مایند که بکیر سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان نداشت غزل خود یکفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخند حضرت

آز رده دام بقاده فرستاده ام دسر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گروم و آنرا باین کار
در نگارش همان غزل سر مایه من باشد امروز که والا نامه رسید این دم بیاست گاری نشستم و هر
بپایان رسیدن غزل فرود دیدم آن هنگامه بجای خفت محشر داشتم و خود بهمان شوهر رسیدم
زیست در سر داشتم و السلام ایضا بان خوابی پروا من بنده که غمناکم و در غمناکم
چاکم و خواهم سخته گفتن و آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند و کردید آن خون شد دل تا
جگر از انده و گفتم بکنم غالب چون کار دیگر گون شد و میباید اینک گفت و تا
عذر سخن خواهم و چون کرد غباری بود و رفتن ننواستم و آنروز بنام آمد و لایکه سید
سر مانده ببالین بر و چون غمزدگان خفتم و بهیچ وجه نواند خفت و آن خسته که غمناک
بر زخم نمک پاشد و در دیده بیدار شد و شور را به روان پاشد و چون از افق شدنی
خوشید و خشنده و ناگاه سری بر زد و آتش بجهان در زد و مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم و در خلوت تنهایی بپی پژه
چو هم از آن نی آمد و بهدم شد و چندان که دم اندرفی و از مهر و میدم من چون
من نوا آمد و آن ناله که بر لب بود و از باطن نه سوزد و آن دم که نفس بانی و
زیگانه کشاکش کرد و یک کاغذ نوشته بود است بدستم و چون ناله نمودی و
زان شعله که دودی داشت و بر صفحه نشانها ماند و گفتم مگر این صفحه و غمناک راز کسته
فهرست نیاز هستی و باید که فر و بچشم و آنکه به نشانمندی و زی خواهم روان سازم
کو تا که گفتم گفتن و آن نامه که من گفتم و حجاب در و الا و بردند و روان کردند و هر چند
در اندیشه و پید است که خوش باشند و با خواجگی استغناء با اینهمه خوش نبود و یوزش
نه پذیرفتن و دیر و ز سحر گاهان و روشن گهران نیز و کشش و روح و روان داتم و بل
خوشتر از آن داتم و دیوان نظامی را آورد و بهیچ من و زیگانه ناله بود و در سیر و گفتار
کرد و قی پنجارش و این زمزمه سر کردم و والا گهر آفران و خواند سلام از من نامه بنام

همارا و راجه بی سنگه پیاور فرما تر وای الورد و رسیدگی کیوڑه ضمیر
 در دست قضا می همارا به فریدون فرسکنه در جاده بعد از شرح مداح سپاس یادآوری که هرگز
 ستیما از انواع هر گسری است مشهور دیگر داند خستگی و زدن فردوسی بشیم و شادمانی رسیدن
 گلهای قدیمی شمیم نه این است که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند در صحت
 خامه را در مقام بدنگونه نشاط از فرقه شادی داده اند که پندارم این فی بی نوار منصب لکیمی
 کادی داده اند زیگی کادی که گفتن کل و بدیدن گلبسته هر گل از آن گله بسته بی آنکه برشته
 بنند بهم پیوسته نه گلبسته بلکه نایه عیسیده بهشتیان بر میان فرستاده اند دوران نامده اصف
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تبارگی نشود بهداشته بالین و بهر مه پیمان و تبارگی
 توفیق بهر بی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش برگشته دستار با و جنبش پر کلاه کیتباد
 در سر انداخته و زیبائی شمع و شمس در موقف انظار بین السطور فرد و حضرت متاع بهشت روبرو
 نظر شناسخته لباس نهادم گشته گفان اگر از حریر برگ این گل نبودی سیر گوشه نشین را بهو
 پیرهن چشم روشنی اعاده نور لبهر و نمودی مشغولی خوشا کادی و بوی جان پرورش از خود
 بهر پرواز بوشهر شمس + شمیم روان پرورش داده اند + وگ صورت شهر شمس داده اند +
 از آن روستا کاین گل به شمس شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران خنده
 خوش + که سام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + بر است آن
 بخشنی بونوشت + شمیم که از آن تازه که دود ماغ + فردون آند از طرت گلهای باغ
 نگه داشت آنماید و لغز و بکاوی خجسته اند و متوز + متوز از و شس نو بهاران شده +
 شرفنا من رود گاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + زاکسون گلهای کادی بود
 شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آینه و اوشش بباغ + بدین رمغانی که فرخ دم
 چنین تازه برگی در نیل کم است + بدان سان که جان رخت از شمس سپاس + فرستنده
 را یاد از من سپاس + بود تا که زین بساط سپهر + ز نسیم ماه و گل سرخ مهر آن

گل که آر و بجز از باد و مهیا بجز از وقف و ستار باد و عود شدشت و تهنیت گوی سیری
 الکبر آباد و جرمیس طامس صاحب و نه شسته شستن است بجز در افروز آ
 علی بنیاب و اور فریدون فر سلطان تنوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاس سپهان و ام
 اقباله و زاد اجلاله و آداب بندگی که سرمایه نازنگی است بعنوان تهنیت بجای آر و والائی
 پایه فرمانروای خداوند پند را اوج کوکب بخت خویش تن می شمار و بند را دلفشین است
 و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که بسیار پرده قرب باره
 راه یافته بود و بهیچ طالع محبت و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزارش این گفتار
 یافته بود که سطره چندی توقع نشنودی از بزرگ ملک که بار فردرین و آن حرز کامیابی
 را بگردن بخت و عیضه نگار فرا آورند تا چون نقش جهان داور و گورنری بگری نشیند
 فرمان پذیر نقش تمنا قبول در آینه آن نگارش کرسی نشین بیند تا از فرط عطف و شفقت
 بدین فرسخ یا سنج سائل را آبرو و دل را نیز بخشیده بود و ند که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 بوی روانی خواهد گرفت و روانی آرزوی توفیق نشنودی تفقد درین نخواهد رفت خدا آگاه
 است و بنده خود گواه که آن و عن بکزمین اداها و فایز پذیرفت و مکرری ظهور آمد که پاس آن بجز
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن حکام که تازه بزمین بوس رسیده بود و می بندگی
 بر آن استان سپهر نشان داشت انهمه نوازش می باشد که و اکنون که دیرین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریف میاید و او هر دم
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساد و گورنری الکبر آباد و بوجود همایون ازان رو که نشان
 قبول دعای سحر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مستطال را که
 من است و مرزبانی من نیز هم دران سرزمین بود و در امید واری افزود بنده خالص الا خلاص من
 رعیت خالص الا خلاص منم در بندگی اینانیت استنهار و اشتهم در رعیت گری بر غایت منرا و ار
 ندم بشادی آوازه این توید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج که داشتی بر فقر غنی نشاند

بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر اندر خرد و گیران نترسیدی خود را جم و بریز
 خواند می زمینیان دعوی این شادی وقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
 که تال قنای هوا حوالان گلفشان گردد و اکبر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن بکعب
 شهری گستان گردد و دو منکبه میست می شود قم بگذرد لیلی بهارستان اقبال بخود از جای خبریست
 و گای از شش حروف تعینت هزار رنگ ز فرزند ساز نطق فروریزم **قطعه** بهو اعبیه فشانست
 و ابر کوهر بار + جلوس گلی بسیر چمن مبارکباد + باب نغمه نواز است و فی ترانه فروش
 خروش ز فرمه در انجمن مبارکباد + بنرم نغمه چنگ و رباب ار زانی + بلوغ جلو ه
 سر و سخن مبارکباد + ز شمس که کاشانه کمال برند + فروغ طلوع ارباب فن مبارکباد
 زباده پاکینیا نه خیال کشند + طلوع نقشه اهل سخن مبارکباد + قضای آگره جو لاکچر مسج
 نیست + زمین بهمنسان وطن مبارکباد + چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت
 فرخ من هم من مبارکباد + بمن که خسته در بنجر بوده ام عمری + نشاط خاطر و مهر و
 تن مبارکباد + هزار بار فرون گفتم و کم است هنوز + کورنری به جس طامس مبارکباد +
 با عمو که م خداوندی که در دیده ارجمندی است در عرض این مدعا مبارکباد است و از شرف
 پاسخ این تهنیت نامه تا کام نایم تا به رسیدن عوض بهشت قرار سیده اندازه از زلف و باز اقم
 بنزد دولت و اقبال هر چه سینه و غنیمت و ال با **خط میظفر حسین خان یار** و
 فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فر فار کلکته که اگر فردوس بتوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و برابران فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش نشین رسیدن و مبار و آینه گیتیه نمادیع شربان
 دلربایان مشفق عمو و الد و له بهادر شنیده شد که دوران نامه که از کلکته بدان والا مقام
 بنشسته اند بمن که از دعا گو یا نعم نیز سلام بنشسته اند فی اندازه یاد آوردن و زبانی اندر
 باری چون کلکته رسید اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی است و از منست

و لا ابا لی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان می گستری بقلم غالبه سای و به نفس عطر نشان ببلوزبان
 روشنند مکر می امیر حسن خان بیل را با من آشتی دهند زنگار آینه گران نشین نیست که کف بزود و توان آن
 و خوشدلی و میانه هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن از زانی تابان ذریعه گشت نما
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد و منکد یرین و سستان سنج این کهن یرم و توای
 ساد من و یرین گنبد گویو پیچیده است اگر هرزه و خردش آیم چون پنگ گوش تاب را شلایم
 و اگر بقیان از سر خانه بگذرم چون فتنه بیلی در غورم خانه که در فن سخن جنگجوی با شرم نیران کند
 آن گفتار که از ان سو بیهوده لافی و ازین سو و تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
 پسندد که سخن را که گران از متلع عالم قدس است او سبک سیر می بنا بایست صرف کند یا طریقه
 که نه اندران نار و انگارش خانه و ریتان من بود و نه خود آن ناسرگز شش لفرمان من بود و نه حرفی
 من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندانم خود را
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جو اندر دمنده خوی ناسازگارش را چه در سرفرا و که با من که بهر غم زده
 گوشه نشینم بدین بهیری در افتاد فقر و بدان بهامله او بید طغ و من بیدل خوش انگه معد رسته
 صرف برستم گردد و با آنکه عذر از ان سو بیاید است بوزش ازین سو گنار و ده آمد تا از او گان
 و آنکه دل نیست زخم کین نیست و مارا بجز مهر و محبت آئین نیست امید که از او می و مرد می درین
 ندارند از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و السلام با لوفت الاحترام
خط بنام امیر حسن خان فرود و انم ز سوز غم که بخیل دارم درم ز خلق + بوی که تن ز سوز
 استخوان دهد + هاناک ای راه نشین پاره خوشتن آرای و غمی خود نمای افتاده است بزارید
 تا دلش کهن را از پلاس نسود و پنبه چن بر یکد گرد و ز دوروی و درم را از موی زرد لیده حلقه
 بالای هم فرود آویزد گونی ام و زگر ریزه پاشی سنی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی
 است گران از گهرهای شاهوار در گنجینه نفیر منیرش است هر آینه سود من در غدر گنه خواستن است
 نه بساط و عوی آراستن مگر نواب خسته القاب فرزان سپهر آستانه جبر بساطی به و خدا فرخ فرهام

سخن برای سرودن نوای روح الاین سرمایه بر لواء سنج بنویسند و از در این باز پرس
در نیابند که چون دستگاه از آتش گفتار و صد کاروان شمع سخن در بار داشت اینمایه جرات و فهم
نیر و از کجا آورد که دو فن پیوندی دوستان سخن گفتا خانه رو بجا آورد و قدر و زمر دین بود و تمام کلا
در یاب که خود چه زهر بود کان تهنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گزبان
دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود و نیز رنگ
نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بندم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودنی بود
خوشم شناسا کردند پندار پیدائی مانند و گمان هستی بر خاست و فی که گوئی ندانم از نیم پیش
و بندی که پندارم نبود فرد ریخت لاجرم آن روان افشرد و آن و زرش سر آمد و ز کار است
که خاکم بی غبار است و چشم بی دود نه زبان را بکشته های جگر آلا کاری و نه روان را با نیت
خونانده پالاسری و مشاهد بهار سامان صحنه رقم زده کلکی که بر قنار تدر و را خرمش آموزش و به
صریح بر ارار آتش هر نقشه که از سود و قرش بر صحنه نمودنش اعتقاد و الدوله را منشو فیروزی
و هر بادی که از کشاد نور و شمع در عرصه شهنش خواسته غالب را نسیم نور و زری بود و بدی بانی
انداز و رود و ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من میل زبان پیچاره و راز
که وی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا نشنش و ربه دشنه پیداست که با شام
هر جری که آتش نامند و هنگام چشمه آتش من بکشد خوشامن و فری من که بر لال خضم از دل
تلف و تاب بردند انیک نم پیوند آینه شش سر و زانو گشته و از سر خوشی بوس را خیر با و خود
و ششست مرزا دگو یان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بدین و بسیار من چشم روشنی
گوی و طایفه از جوان بر دور و بام کلبه من رقص بکوری چشم و ششمانی که سخن بدان و فن
چپان و تهنوز چون چشم بد و کمین اندجام باده پیانی بگر دشمن جرمه ریزد و بر و شش
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا در دیگالگی دو از ایشان یافت خدایا له و مادام تا بیشتر
نظر فر و ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده لختی بر غم عدد گرد و

تا کار من بادوست و درین شگرت آویزش که هست نیست یکرود و امید که زمین پس بدین
 بنده و غادار و یقین سخن مخلص بودا را نگارند و یقین پندارند که خلائی را زبان بادل کج
 زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مکر و ربه عم آزاد خاطر مبارک
 را بپوشش تلافی توانم کرد و نیز بنده از نندگان دوست روانی این خواش دوست دارد
 که نامه مرا در نور نامده اختیار پیشکش در روان مرا در بند و شوار کشا و رشک رنجه رواندارند
 انصافا دل و دلم که بدین زبونی تن در دهم غدرند استن مسکن منزل مسوع غیت با نهمه گنجی
 روشناس اعیان و اکم نامه مرا نام شهر و نام من که بدین شهرم بر عنوان بسست افق غری
 صنف مشرق نیز این آرزوست که تقریب گذارش آوا بزمین بوس هین نگارش را نیز نگاه
 خا و در شتابه خواه بنده نواز بهی پروم و محمد و م والا تبار عالی که موی محمد مسیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مرا از بدعت های حسنه کیش گانگی دانند بخت ازل آورد
 بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان خاقانی پایده صابا و خسرای سر پادشاهان
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسد و هم نخواه آمد بهاناد و اندازد شکست
 دادند و مژ و انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی شکبار نامه بهار کار نامه فردا زوی نگار
 و کشتار و زیاده بار جان خراتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین خاوی اگر بخت راستیم
 هم من بنارش از زم و هم بخت به ستایش آنچه درین نامه خود را بسین ستوده اند کوئی با من
 از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران
 در اندیشه نگردد و در خور سبک تر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهد سوارانند
 بفرمان بری عاشیه برد و شقیم و اگر دیار منهر را خداند کار اند ما به بندگی حلقه در گوشتیم از پست
 که در نگارش این نامه با آنچه فراوان هر بانی فرموده اند بر عهده التفات بر غایت تشنه جگر بدان
 ادبیه بوده اند که چون سگانش مغر سخن را کاه و از الفاظ همه مهر و محبت تراود و هر گاه نازل
 سر نداده چشمه نغمش و هنوز عیش با نوازده شکر خنده است و امید که درین راه بی پروا فرو نند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردانم دست کار خرد و دین روی نالم که ترسم گفتار بد را
 بدل جا گرفته و هنوز از آثار برون نرفته باشند یا ریب چنین مباد و دوست را از من
 نیز مهر و وفادار نشین مباد ایست تو ام زنده و نا دیده سر پای ترا بگمانم ز سر پای تو کان
 میان من هست همیشه با سلام بود در زشایان بالغیب + ای تو غایب نظر من تو ایمان من است
 ز با نهایم غری برای و دلها با یکدیگر گری با داز اسد الدنانه سیاه نگاشته
 است و دوم جولانی است **بنو اب مصطفی خان بهادر** فر و بودن ز شکوه خط
 و رزمی داشت من + بزارم اگر او میاید چه عجب + بیکه هنگام کارش دیده استک فرد تخت
 و نامه نم برداشت هم سواد و صفیه ناخوانا ماند و هم نور و حقیقه دشوار کشای لاجرم چنین مکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و نیست الفت الله چه مایه از یاران وطن دیده اند تا از دلی بجا نیک آباد و
 از اینجا به مکتوب دیده اند یا ریب مشاهد یاران پری و دیار و مشاوه شاعران و گفتار
 تلانی سرخ راه کناد و اگر جز اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن و در بار
 نامه مشتاق غلام علیخان آزرده و دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
 کار چیست آرد و ترم دارد و دین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز سخن نتوان بستاند
 وانی نداشتیم و بزبانی که گوئی گفتار نداشت و در باعی گفته ام به چشم داشت آنچه به پسندند
 بهدین ورق می نویسم رباعیات کس را نبود و خج بدینسان که تر است + پاکیزه ستی
 بخوبی جان که تر است + گفتی که نریختن فتنه بود و انکس + آه از غم چشم بدو جان که تر است ما
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا بخوان که من گ
 تو ام + برگفته نویسنش باش و ناخوانده بیا + و السلام مع الا که ام **بنو احشمت**
جنگ بهادر و نیدان فیروزی آفرین فیروز که حضرت نواب جم بهاء انجم به
 سلطان شوکت بهمان حشمت مظفر را به اقامه فزوه فرخی و جنگ فیروزی بخت نامر
 و نصیر باد و پیر است که دالانی ننهاد و فرزندانی بخت غوی و فرادانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب دنیا افزونتر از آن که به پیمان بهوش
 تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار نمی شنود و همه آن می بسجید که اگر بخت بهتری کند
 راه باروران لکشا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان گم فشان نموده آید بهر خاطر
 عاظم راه یافتگان نهاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
 محض و مسند نهان همانا که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
 میر کرم علی صاحب از فرخ آباد و فرخی سواد آمدند و بختی از آنچه در سر آغازین صفحه نوشته ام
 بمن باز گفتند چگونه میگویم که آن شنیدن چه و لوله در نهاد افکند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
 وادناگاه روزگار بر آرزو متدیهایی من بخت شود و مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیه اعوان آورد
 دوسته بار که هم شستیم و سخن سرای شدیم بهر تاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
 تحسین از سید صاحب و عا بود و از من این زمین پس عوای گرد سرگردیدن روی بروز افزون
 نهاد و آرزوی زمین پس سیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفق امداد علیان بهادر
 را بدلی گزار افتادند انغم به نیروی جفا به روحانی من یا یفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدم
 خودم نوقند و زمین کاشانه مرا از نقش پای راه پیمای رشک گلزارم ساختند بسیار اغایه
 سخنها بیان رفت و بسا نرفته از باز دل بزبان آمد بهر آن را از گوی خان رازدان بزبان
 گزشت که حضرت نواب عالی بواب علی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگیرد و گفتار
 این شفته نو آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آورد می بستم که بر آن
 زبان میجو بیان گذشته گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
 گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر برزدی که بر یقینه نگار گروم و بر حیل
 سالک بجای کادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی به الاحقرت فرستم امداد و رایش شکوه سرریز
 دل غلیدی و حیرت پر زش اینچنین استامخی و فائز وی اکنون چون شنید که که روشناس
 شاه است و نیست که شاهان از غوغای که از بخند این عرض داشت که پندارم مخاوند گشت

رقم کرد و با آن سفینه که فرستاده اغمای سینه تواند بود و بخانصاحب جمیل المنقب سپهر تا چون
 برسند از مغان در ویش سلطان رسانند بگو که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و از مغان
 به مرجهاتلافی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر شنبه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
 مجتهد العلاما حضرت مولوی سید محمد صاحب و است بر کاتنه بغرض حضرت
 ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که سرگردیدن و زین بوسیدن
 دین بجا که راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تا فتنه باز داشته
 باشم تا آن دو سه سفر گشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر تو قیام خدا یگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
 عیله سلطانی تشریف و روز ازانی داشتند از وانی غوی شرم برین بوی لب بوی است لاجرم
 آنکه درین چنین آب شننا و زبانش و نزدیکیست که آتش به تفرود بر دجکونه از سپاسگزار
 دم زندگرم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
 دین باماتم دم دیده سپید بوش شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش شده بیدار
 و بدان خوبی که در حوصله امکان نگذارد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت
 و کرمیت نهی در غمزدگی غمزدگی و در فرو بستگی که کشائی در من قال مصراع خاموشی
 از تنای تو حد تنای تست و قطعه تاریخ تعبیر نموده که بیا که بنای آن بر مدح بانی است و نور
 این عرصه نیست پز پرند و رو نیست به ششمی فضل الله خان از جانب حکیم
 احسن الله خان فرود شادم که گردشی بسز اگر در روزگار بی باده کام عیش و اگر در روزگار
 درین خست و در و فرخ روزگار که ساقی و هر به تروستی گشت ناست و آمال بزم به سرشته
 روشناس ششم افشائی نسیم و رونامی گرامی برادر بهایون نظر به بستانسرای محبت رخ
 سیره را نکونی و گل تازه رونوی افرو و بهمانا این لال مشکبو که از مغان فرستاده اند و نفع
 کیوژده اند و حقیقت است به رایحه روان آسای و بجز غمزد و فرای نه بر حقی که فرخ شکر
 از بوی آن گریزد و آشنایید نشکر گشت و امنی ریزد و روان پرور قیست علی شوی

بد آور کشیده کوهی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده و نوش آبی که اگر بفرط موج زن کرد
 حضرت امینشاه آن آب در دهن کرد و عرق میگوید و بسکه ازین گفتن نمیدانم از جبین فرود میزند
 عرق بلکه زنده اجزای کل کاوی است که غرض اصل شادی است تا گل بود صورت شهر
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن بیکر نازک گذاشتند و بال
 را به آتش که آتش بوی را بر بجز موج آب نگاه داشتند اگر باد هوش تر بودی نامار الود
 رخ بودی دوستی که می ناپست با کلاسی سیمینته و اگر خوی بهره زیبا مللعتان به خود آشتام
 در خورستی پنداشتی عرق است از عارض جور و خساری فریخته آن می سر جوش که جسم
 بجای میبرد و آن یا قوت سستی که بد و نیر به پیانه می بچود که بسته آور و خور و رای با نشت
 انگیز تر ازین عرق بخور و با اینهمه ازین عرق داد که اگر پخته لبی را نختی چاره اگر آید اما چاره
 تفنگی هیچ حکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیخوابی دل مهر پخته همچنان به جاست پس از سبکزار
 ارمنان بدرین نام از و الا نامه انومی شقیقه و یوان امین الله خان ملالی بقاوه و زا و ملاوه
 سخن میر و در شعله آن خامه را نازم که با آن که نمک کثیر در شست و شینک افروان کرد و لیم که پخته
 از سخن میر و از نواغالی است بشور آورد هر که اند که به شست و شینک افروان کرد و لیم که پخته
 آه از من که من نم دل باد و دست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی و دیگر میگویند که
 نمی دانند که روز و گذشت روزگار بر خطره آینه کارهای نازک در نگار بنیاد الفان
 که سخن بدین پایه فرو و آه جز فرسوده می آید از این است و در مندا اندر و رازی سخن میخوانم چه میگوید
 بر دل نازک و لدا گدائی کتا و خورشش با که جگر گوشه ابرای هست حضرت و الهه همه
 قبیل و عامی فرستند و شاه و مانی قبول و عامی به عامی از این است و شست و شینک افروان کرد و لیم که پخته
 بهار و وزیر شاه او و به الا شرفت فلک فست و شست و شینک افروان کرد و لیم که پخته
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله و فریب از ویر یاز آوازه و الا فی دنیا
 و فرزندگی رای خسته خوی و رسائی اندیشه در وانی فرمان آصفت هم نشان شیراز آنچه توان گفت

می شنود و بگی سگانش در آن می رود که چه باید کرد و نار و شناس نگاه التفات توان بود و رایہ پیش
 اقبال چشم و شستی توان گفت باری چون اگر انیس است بود و کشایش درست آمد دل سود و نود
 را از غیب اندازد این اندیشه عجیب نیستند که بمان گویای خوش اینی خامه که سپهر سخن را سر و شمشیر است
 آویند تا آن همه بیدہ های نیاز که در همه با خند سر و شمشیر است توام است باقل و تحویل بر گوشه سیاحت
 آن بار گاه ارم کار گاه فرد نیزه و از اینجا که مخمور و شمشیر دستا شگری آئین مستم بر سر و شمشیر
 انجمن را غنم کشود و در گھر سنج از قصیدہ بہ قطعہ دل بست فراوانی ذوق سستایش را
 لازم که اگر چه و کشا قطعہ نظمش در پیدا آئی از و پروہ کشائی آرزو کار نثر توانا که در انجام یافت
 دوران نظم مانا به نثر ذکر قصیدہ درج سیاحت را در بیان میدان آمد و گشتن ذوق گزارش
 باقی ماند و قطعہ نگار در روانی چون لالی از گھر گشتن تراوش یافت چنانکہ بہر قطعہ در نور و دنیا
 حوضد شست از نظم بیکر و دو ہما نامورم و آن خواہم کہ بدستگیری اصفیایان رسم گدایان
 پسندم کہ بپایم روی از بوی سگندہ ریوندم اکنون کہ سخن بدینجا رسیدہ است کہ ہر او نگاہ
 و مور را بہ انداختہ و گدایا بار سطلہ خود را بچند و نہ بسیار و غیر دولت و اقبال کہ سر چشمت
 فروغ بی زوال است ایدی فروغ و بیاد دانی منیا با و خط پنجم النور الہد و لہ و لہ
 محمد سعید الدین خان بہاد و شفق شمس سبحان اللہ پروردہ آنچه از و نواہی دارد و
 سر از چوای ہم خامہ را بر قمار آورد و ہم با نثر کیفیات زمین سخن است و درین سخن نیست
 کہ دیدہ وری واد گیری است آنکہ اگرانی سخن سنجید و ہر آیتہ الہی بایہ آن فرزانہ نیستند
 کہ سخن از بہر کسبہ حق و افرونی از زش انان کہ نثر و کہ نثر و متن و از و بہر کسبہ کان و نثر
 گیر و ہما نادر و فقر متنا سکہ ایرج متحرک و است و یاد وید ملز بنام نامی قلم و ولایتان و روزگار
 کہ فرخندہ تبار حضرت فلک رفعت و اسب پناہین القاسم توقیع روانی و شمشیر و کمر و
 پیشکاری بخت ازل آرد و نواہی نرو خدا و فرید قلم و اندیشہ نثر و کلام و نثر و کلام
 خردستین نثری کشور سخن را در نواہی و اندیشہ نثر و کلام و نثر و کلام و نثر و کلام

خویش بودن از گستاخی و فزون سرایت گویم من ویروان که اگر چه شناسا گریست لیکن از دگر
خود نمایی بلکه از راه پوزش گسترست خود از دیر باز روشناس اعیان این تالانم و به نشاندی
دراغ بندگی از روشناسانم چون دیدار چنین ست هر آنچه در طلب تقدیر میرو و تا پدید آید که بهمان
چهارماید که لطفی از سر گذشت گفته میشود و هر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجام سپاه
سپه سالار که حضرت سید عالم قصیده افش کردم و عرضداشتی در نشر نیز رقم زدیم و آن
قصیده و عرضداشت قطب الدوله فرستاد و قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانیان دارا در بان در آورده مولانا ضحیه الله فیضی لایمان لایقی خدیوان نظم و نظر را با و
که پنداری گهرهای شاهوار بسیارم افشانند پیشگاه سبزه پیر نظیر خوانند پسندیده ملت
شهریار افتاد و قطب الدوله فرمان فرستاد که بهنگام وگرو عرضداشت را و باره بنظر گذارند تا
منت منت بر زبان سائل ننیم و بجایزه فرمان بایم از اینجا که چشم بدو گشاید بود و بخت را نادان
ناگاه ازین برهم خورد و کار قطب الدوله از پیر کار افتاد و پیاره آن قصیده و آن عرضداشت
را بایقان بسوی من برگردانند آنچه از من بوی رسیده بود من باز رساندمیدون بر نهانی گفت
فرخ و گره کشانی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندیکه گویان فرستاد
خداست میفرستم و انم که کار سازی آئین است و بسته نوازی شیوه لاجرم مشیر و نشسته نواز
نواهند گشت و خود را در آئین کار سازی رنج نخواستند داشت بخت یاری کرد و خرد هم
که در عرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و خواهش داشت که قصیده و عرضداشت
بنظر گاه خاقان بر بند گذشتن این اوراق در آن بهنگام و دعه صد و حکم نوازش بهنگام و گره
بگذارش و در آورده اند از خضر و جهانستان ستانند و بگاید ای خضر و ستای رسانند
چه میگویییم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان و دود نسیم را که گوید که پنجه را چه را در آن
سپس غبار پریشانی گفتار میجویم و نامه را مینور و هم و نگارش را بدعا انجام سپاهیم و نیز
و اقبال جادوئی فروغ و انبیا یا و پنجم فاشی رحمت افغان سر آغاز نامه تمام

دور نظم و ذوق اردو زبان ندارد و نامهربان پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و در شهر
است و از خواجیه پذیرفتن پوشش امیدوار و السلام بالوجه الاقترام بنام اغا بزرگ
شیرازی و فاضل نگاشته شد. با صیحتی نشد فیتر که رد و او اندر بنایم چهره نشسته
بخونایب بگویندیم و چینه کیس و نم از داغ که خند چون روزی آخری نیست ششم را که نمز نام
او در سپیده دم که گریه نگامه در شمعین روز است نظرگاه التفات نمودم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بپند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شمعین چشمه کرد و اعجابانی فی و خانه پسند و آرزوم رواندار که این خواجیه
سبب برگ که چکه لچکان بنهار و چنانکه سنجید که هر آینه فراوانی کرد و برین ناماشته باشد و تا
بر بنمونی و اگر چنانچه میرزا نهاد و شمعین که نگاشته باشد و راز نامی فاصله دل و زبان از سر
شوق مالا مال است اگر چه از دل بربان بایسته سپرد و نیز بر نافتی و نیروی انطلق و شکارگر
راز و فاکتوری میدون که باید نخست از دل بربان و اول و نگاه از زبان این نگاشته نام
در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این نامه گونه اشتعلت را چگونه تا بایست
آورده و انهم هانا خوش است که درین از ویدار بهره بگیرد و دل بر آتش کز بانی آتش بنده
و برین روزگار که میراث آتش گاه است در راه که خانه اگر از چانه به سینه است
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه و اسیر کشتن در یابد و در سینه بایست
این آرزو را می پذیرد و می بیند که فی بیخ و در بیان شالیه هر روز به سراج و شمعین
که از شمعین فی غایت کفتم چنانکه سید یار و میرزا به هر چه بنده اند این الا باالی پوی و در قفس کرامت
می سپرد اما بفریب تانگه سخن تنگ و دل از دست می برد و خسته تر و ازاندم که با اینهمه می تواند
که نال تنم را بارگ جان متقی فریب بخورد و ده اند و بهر خو و گمان در برانگیزده آری چون فی آ
پایه و شمعین نه پس باشد که خود را نادان و انگی از نشنیده از این فرو و نیز چنانکه بود که فرامیده
فرنگان را نام من بر زبان گذرده اند که نعلانی از سخن که زبان است و در پیچیده و در شمعین

محیط غریب و بی روشناس جهانم بمعمار دوحی خداوند ششم در اقلیم معنی جهان پیلوانم
 گزفتم که از تخم افراسیابم که گزفتم که از نسل سلجوقیانم دل دوست تیغ آزمائی ندارم و در ده
 کشور کشتائی ندارم و چهل سال توفیق معنی نهم و نردگر نوبند صامعترانم و بچشمه اشت
 ایشار علیه قبول و آوازه نوید وصول سه غل ارمان میفرستم چون آرشهای خواب در غل نیست
 نامه میرزا خاوری سپهر و اسلام نامه بنام افورالد و آیه ثواب سعد الدین خیلان
 بهما و شفق تخلص بنامیزد بی نیازهای یزدان بی مانند و هم تارا نامم که بی آبی طیار که
 با آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش پند نه پذیرفت و بچشمه اشت
 صفای شمس فرد و خفتند پروانه که بهوای چراغ بال و بریز و در آتش شکوید
 هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از بهستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر
 چه نبرد و آخر که ذره خوانند بر تو خورشید و شمس سوی ناگرفت فراگرفت و این که غالب
 نامند نظاره مهر متعلق ثواب العیناب قدسی القاب شفق تخلص افورالد و خطاب همانا بهر
 صورت که نگری عین آفتاب که بر عنان نامه صبح هارنگامه جاداشت ناگاه نظر فرد آمد
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دل غمچشمه ذره جهان که از سستی خالم بدین
 خود را در زلزل انضاد اندید بیضا افز و تر گزفتم اینک در عالم خیال که آن خود جاسنی
 دیگر و آن جهان رازین آسمان دیگر است نسوی آن تر چشمه نوروزی می آورم و بخود
 بدین بیت ز فرمه می سخنم بیت آید چشمه روشنی ذره آفتاب و بهر زمین که طریقت کنی
 نقش پای را و گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که بر زمین
 و پرن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
 خون گریخت تماشای صلا ز دم چشم بدور و دیده حاسد کور بهران هر دو بخش که نپارم
 خورفته اند و بهران غزل که خود گفته اند نقشه کشیده اند که مشاهده نظر فرقی آن نقش
 نوین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشتا تویم پارینه گذشتن آن اوراق به جهان

نقد گاه جهانیان کند و در دربان و هر چه دران آید بفرخی که شست از روی نگار شل و سطلو
 جانم خلع و ابرو گاهی نوا سبب نظم الا القابیا قهرام الدوله بهادر که با ستم سامی قوی محافظ نظام اندک
 است بطور طرب افزائی در آینه هویدائی خداید گرفت بلند آوازی خامه صور گه نام سخن بدین مقرر
 دست و بیان در تن لفظ و زوایا نه زنگ آینه معنی بغیر زده فروزش نفس نیت و بامیزه
 آینه زش جز بان شوق مولانا سید محمد علی قلق نه آینه نیست که در اگر خیر مرد بکبر زده بان شوق
 از بیا آینه زده از سینه بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین باده اند و بی تاده
 بر روی آینه زده قوی آورده و دوان مانده که درین فن میرایه نازش است و ستانند پس از
 آینه زده اسیر گفتار با قیاس و تشبیه نوحی که در فکر خوش میزند از رنگ ملک فری و میریزم تاده به دران
 هم از و در شکر نیک که نامرگار را خیره خوش نشان شده دل در دست از ویر یاد سر و ستانند از آینه
 ندارم جهان از رضا جوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه و رنگا بهخته ریخته پیشکار
 با نوری بقیس پستار است در رسته بدین و لیل نادر اول آویندن مگر و مقطع غزل مستانه بود
 زده باشم آن کی که گمان کمائی که نه شست دشت چاشت که روی غنچ بوی اوریت و سطلو نیک
 سر و دنیا ز تیره گام زده و دشت که گفتار مرا با رخ سازد و سبب سستی این تیره جره فروخته
 خامنه زین سبب هر چه در گفتار خست آن رنگ موی است و سبب سخن فرو نیاورد و قلم لفظ از
 قطعه انبیا و محروم آه از من که مرز یان زده و شست شرم آفریدند نه با این نیاکان خوشنیت
 سلطان خجروار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانهان پیشین بوی علی آسای و هنری گفته در این شام از
 ره سپرم دوقی سخن که ازل آورده بود در هنری کرد و مراد ان فریفت که آینه زده و دوقی است
 به خند زدن نیز کاغذیان است شکر نما انشوری خود نیست و دیگر بوی باز و سخن گسترده و بی نگرانی
 که به هم و نیت و به نیت که سبب است و ان کردم قلم علم شد و تیر بانی شکسته با قلم یا خود و نگار
 و دوقی بود و دیار و دین به نیت همانا و تیرگی روزگار من انداره شکر نما از این شام است فرجام
 که دندان فروخت و گشت گشت گران گشت بوی سپید و روی پر از رنگ و دست بلزده اندر است

و پای در کباب از آن هم بود که در سر بود جهان کنونی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه نمود
 کاشته ام فروا چه بودم قر و دوشش بر من غرض کرد ندا پنجه در کونین بود و از آن همه کالای بکار گشت
 به پیش قدم دل سودا زده از آن راه هم برآمد و در پرده ساز با عی راه بردن شد ای کاشوده است
 که تیزی آن انگشت خنده بر تارک جان میزند و روان ای همان آرد و در با عی ای کرده بارش
 کاشا بسج در زلف سخن کشته و راه غم و پنجه عالم که تو چیز دیگر سخن میدانی و ذلت است بسج
 من و دیگر بسج ۱۰ غم که درین شادمانی فراخ میخیزد که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده منبر
 نام نامی فرخ که خواجه خلیل در میان بها در زبان قلم زلفت هر چند من از آب نکویم و لیکن نه
 پندار نه که بر من ستم نرفتن چون گفتی با گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده
 به او و بهلال بند لگان قفص استخوان صید بسجده القیم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده و درین
 میبوسم و چشم دایم که زمین را در سر استحضار استخوان فکرت راستند و یکدیگر آن ستوده نامور سلام
 و پیشگاه قید چه چشم و دل از آب بسجده در میان بها و در بندگی میفرستم و همچنین بهر که می مولانا سید محمد علی
 نیاز از میان است و در ای نفیقه حافظ نظام الدین و صاحب سلام راه آورده و در سائیم از زانی باد
 و السلام بالوفاء الاقدام خط پاکستم ساقی مولوی رحیم علی بن بها و در وقت
 سلامت بهر سیدان این پرند و پروین پرند ماند که شمع هر چه زوایا هم تافته اند تا آخر اند
 بنده ختم که آید رحمت بر سر از بالا فرد و آید لاجرم سر و آید و در پیشور و سجود آمد بهمانا این
 و اگر اندیشه تیران حاست بهر شمع و در آید الی بسجده و بهر چه بود و بهر چه شرم از هر
 و در وقت اندیشه تیران در کاه و در هر گاه که کاه از آید و در هر گاه که کاه از آید
 رسد ایکن از آن رو که اندیشه تیران از هر گاه که کاه از آید و در هر گاه که کاه از آید
 و بهر گاه که کاه از آید و در هر گاه که کاه از آید و در هر گاه که کاه از آید
 نزد اسیب و در هر گاه که کاه از آید و در هر گاه که کاه از آید و در هر گاه که کاه از آید
 و بهر گاه که کاه از آید و در هر گاه که کاه از آید و در هر گاه که کاه از آید

[illegible]

از ان راه به نماند و ضمیر در پناهندن خواهش حکم اصلاح مهر افروزد و چنانکه دیده بدان سواد و دستم
 نماز بیا صورتی بنظره رنید و بخار و روش خود از نیردهای در نیست آری فی خامه در میان کس
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
 مگر به نشیمن و همزبانی آموزگار و لبس بر بدن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه به نظر گفته اند نه غلط گفته اند بی باید حلقه بر دل زد و بهت از مبدار فیاض در روزه
 که در کثرت مشق و فزونی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشمار وی خواهد نمود و در اندیشه
 را دستگاه و گفتار را سیر مایه خواهد افزود و دانش و کنش یاری ده یکدگر یاد از اسرار الهیه نشسته
 شنبه بستم و صفر ۹ که بهجری نامه بنام حضرت محمد العصر سلطان العلوی
 شید محمد صاحب عرصه است اسد القدر نامه سیاه بنظر گاه سه و شان گزرا گاه خداوند
 نمر و مند دین پرورد و ادگستر و فرزانه یگانه هما سایه هما لون باینه نظر آگهی را خواجی بخش فرمود
 مستنیر را شهر یار قلم علم دانش آموز سبزش فروز و رفندی بگفتند عذری از حضرت است فلک رفعت
 سلطان انا عالم که به نظره و کفر قبایه ر استانند و بعرضه و شرف آسمان آستان ایام است که
 به پیشش نور حق چون مه ز تاب مهر منور لب است که علم کو کسب است ضمیر نشسته بود و کسب پیر
 در وین بود سپهر دل خواجی کو کسب است و کله سته سلامی که در نور و نامه که جی مولوی حافظ
 عبد الله سلمه الله توانی نمان بود و تا از ان پرورد و رخ نمود نشست و نشسته و خواجی هر گاه اندر و سب
 از ان که از وی تسلیم پس زده است پیشک چند از سر مستی بر افشوده آید و فرود آید و نشسته نشسته
 آفتاب در بر زمین که طلوع کنی نقش پای را و مملکت شادی این سلام بدان در پیوزه که مایه که به
 لقا می یافت گنجینه پر دینش سلازده باشند و فره ایزدی و روان کار سازی که اورنگ
 سلیمان از نیزه این گداز باشد باری زود نه ویر و روان قدیمی میخند که بنام حاجی نواب فرخ آقا
 منظور الله و کسب سید سلیمان حیدر خان مهاباد طال بقا و ده گاشته کلک موی نگار است نگار شده
 که تو قصه روزگار و او را گرفت و بهوشش از آیر کشته در باره این رنگ آفرینش بجا رفت هم

خواهر را در زمره نزدیکیان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بازش خستگی سرشت گردیدیم
 اکنون اگر مرگ امان دهد من ز فرشته نیست از زبان مهر و ماه شفقن خود را بهم زبانی روشن سپهر افروز
 گفتن دانم که جود بر نشاء تنگی کند و دل سو و از و اینا به گری باز از بر قیامد اگر نشاء دی نیرم ندانم
 از خود غم چشم زخم گز نیست لاجرم درین گوشه بی تو نشاء با ازان یکا و غم افی و مادام شکایت
 و دست اسپند سوزی بیانی در آزار و آوست که اگر اذین پرستش یا ناز باز پرس بودی هم آه
 بر من خروستی از لوله بیکم مر اخود و جهم شکسته چون از روی مهر و از زم است چرا نگویم و اگر گویم غم
 از من برین تهر و دو و چرا انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیرست و در پوزش ناپرد از بان سخن بسرا
 آله که شفقن است نه ساز آهنگ ناسخ گفتن نیکویم که بد گفتن گناه نیست و هیچکیم که گناه من نیز نیست
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش نگام و نارد اینک گامه دیگر چه فرمان و شهر است میگویی مردان
 پیسند و خبر است حرف نار است سر و درون روشن این است و در نگارش نقوشی مضمون زخمت
 و لفظ از من چنانکه در پیش زخمه از منی و صدا از ناله نشگفت که با نیمه همه از زبان من نمود و دیگران
 معترضی چند افروده باشند اکنون گاه است که بساط متر و نور و م و بهنجار غزل نوب است گزیده و بهنجار
 که ناکشیدین گنج ناگامی در ته کلاه نمده چشور و سر دارد و با اگر انباری پیر این کلیم و بهنجار غزل نوب است
 تا آجاست یا رب نیز ذات کلی صفات تا طالع آفتاب روز رستخیز و جهان فردی نیم پر از آب
 همه روشنی به غالب سیه و زری باد نامه بنام خواجه طاهر الدین خان بیام و نرود
 سپاس که خواجهدی پرورست و ازان رو که بنده را خواجهد پرست آفریده اند اگر در گزاف و زیاده
 سپاس غم را با خورشتمن خیر بان خواجهد نیز در غور است با آنکه در شتانی و مهر افروزی کلیات به
 شکایت نمک ندارد و چون خود بنگارش نامه نفر سوده باشم نشود که از دوست گاه سخن بدهم
 گفتار من در نامه پیشین با عالی طایب انوار لوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجهد طاهر الدین خان
 بهادر و امید گاهی لوا ب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراندند باری سیدین کرمی حافض نظام الدین
 انمده که دلال از پیشگاه دل فیت کشایش رخ و فوت نامه در آن راحت بساط اغساط است و

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از در آند چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب
فرخ القاب از بهایت من زمین بوسند و بیاسخ سلامی که بمن بنشسته اند بندگی عرضه دارند دیده
یکصد پای عرش بیانی سودن و سرور نیست کلمه گهر بار هم از زبان پرویشا شنودن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواهی من لدین خان بهادر اگر دسر گردم که بنده برادر خوشیستن را بنده خوشتر
پنداشتند امید که من شهابی میوه شمعون مهر از هر دو سو در زافردن باشند منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فخرند که خواججه عبداللہ خان بهادر که اگر چه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از کزارش حافظ صاحب بیویانی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرانند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به شادخانی و دعا گوئی پیروزند اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند همان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدنی خرد و نگیرند و ولتا پاینده
خوشی بیانی آیند با دو نامه نگار اسد اللہ به نواب نورالدوله بهادر فرود آگره بهر
به خوشی میزم دارم که بنده خوشی او خوشی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان تاب فرزانگان
پناه که بجه من شک سنگ آن استانست اه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خوشید یا سخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگویر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواججه نواز شش شانی گمان
و ششمی تاهیتو شسته گفت که بر بخش بانی اگر نیست گو میباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آرس
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود بخوانم که اگر دستوری دهند میرسم که
این دل را از در و شکسته از از شکسته لبالب این زبان را که از غدر گناه ناکرده پرست کجا برم
بهیمات و سرخودی که ام سخن از دهم است که همین مراد غ و دعوی گیتی مرا از دست هانا گناست است
وندانسته ام که چیست من آنرا از سادگی نه از شش چشمه بگناه ناکرده تغییر میکنم امید که من
سبب خرد و بکایه بنده که بخواند به خوشی غنی کار را از پیش برود به زور و دل خواججه بکنند و شاد
و اگر گناهی هست آنرا در زمین جرم و دعوی گیتی را که من خود بدان معتزم فخر بخشند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر باین بندگان بندگی و بنظر گاه خواججه طویل الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و حضور جناب میرا محمد علی صاحب ارادت اندیشه نیاز و بجز دست نشانی
 نادر حسین خان صاحب باغی مانند مشتاقان سلام و جناب حافظ نظام الدین صاحب مثل نامیدان
 شکوه فراموشی عرض میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر چه رسد بخت هوا و اود و پستان
 غالب پریشان نزار باد و نگاشته در دامن داشته نشیند تا هم محرم نشاید بهیچ یار و هم
 اکثر برشته ایضا فر و از آن سه بایه خوبی بوضع کام دل بستن و بدان ماند که موری خرمی
 و کیمین باشد بهشتن نامه بنام نامی آن سرور نام او و فرزند روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
 نهادن است و هم خود را نوید افزونی آید و دادن بر سیدان هاپون نامه که هانا بهای اوج سعادت
 را نقطه و شش دانده دامت اگر من که نه از روی ارزش برین خستگی در خورستم بر خستین
 نگار و ده باضم هر آینه هر من پرست و کافرستم سر خسته و در خستنده بهور نیز دیکت و در خستنده است
 و نه کتاب که اگر از خلی داری بسوی دای ل بهور ماند بدان کی از زو که هر جهان آرا در آن تنگنا عرض
 جو هر تا بندی تواند داد غالب سیه روز را که یکس از ننگ نامش بد فقرین نبرد همی مستانند
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد داری نگار سیده را استودان از ستودگی منش و خوبی
 نشان دارد و در آن بار که فرستادن نسخه بیخ آنک است بجا آوردن فرمان دوست یا دندارم و چه
 که خستین نامه و نهادن آن در کتاب تو است همانا دوسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
 ندارد و یا نه آن گناه نگار نیز دار و گیری دست چون بنرسیدند و تو قیج خشنودی نگاشته
 و دستم که خستیدند و دیوانه را مرفوع انقلیم چند خستند از محرم مکرم جناب و حسین خان که همان
 نامه که پاسخ آن در شان کتابت من سلام نموده اند شرمسارم و بهر زش نزار و از فی اگر
 پاسخ آن نامه نگاشته و جواب سلام فرو گذارستمی نه به من بود می چشم داشت آنکه پوزش شیر بر خسته
 خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده و خوی فرو سیده فرو بنگاشته شود استی انیکه دل داده آن
 انجمن اهل انجمنم که بر آرزو مندی من بخشاید و بدان بزم بره نمایند و ورق گران بنیت
 و درستان شوق باقی است و چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مستند نشین

بجمله موفور السور و غیاب بایون القاب و ناب حسب جمیل المناقب عظیم الشان قلم فیض و محیط
احسان دام اقبال که هر آینه امید گاه گوشت نشینانند فی خاصه بی برگ و توارا به نواحی آورم این
راز و ادبی زبانان در بند نور داین نواسی همچون نال خویش به بیچ اندرست و از من که کار فرمای
دیم سر سینه تر است به خط فراوانی آهنگ انبوهی راز و پرده دری است و رنه ساز را که بجه
زخمه زخمه فرو ریختن غمی اوست چه پاک از نوا گسری است می سخنم که چون ساده سرور می
یو جو مسعود خویش و لغی افزوده اندازا چاکه روشناس آن خاندانم و اگر فردی نگنم میتوانم گفت
که از یکا نگانم مرا می بایست که آیین وفا گاه بداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و زود
دانند که آن انداز سازی بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و حریت ندیمان بزم نس رواندم
الکون که سحر عطف موج زد و انیم گهرای شاهار بکنایه فرو ریخت بجز غم که در غدر کوتاهی هست
خویش سخن را تم باد و از دوستی عطای آن الی ولایت مد و دلار اسپاس گزارم هم غم از دل برود
و هم دل ر ب و دهم اندوه کاستند و هم امید افزو و دند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشانه
که خوش همچون و ریزش لالی عبارت از و دوست ساز میدهم و بجز خفته که خامه را و ران
منشور رفت روی داده است بهر می دم تسلیم نشان باز میدهم و راق انشار را که گوی نشد
فرست گنج خانه هستی بود نور دانه کم شودم و هر دو مجلس غریبات را فرو خواندم ^{لطف} زهی
طبیعت و حدت و بهر سلامت فکر حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و زرش و الزام
مشق حقا که در اندک مایه حدت علم کیمائی خواهند افروشت فرمان بجا آوردم و آن شاهان معنوی
را بکمال اصلاح آرایش کرده ام اگر تیر و شش این را در محرمی پوده این ساز آرزو و اندرخته
گویان گفتار میسر و میسر را در از زخمه پاری گویان کلام **مصائب عرفی و نظیری**
و حزن در نظر داشته باشند نه در نظر داشتی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه
کوشتن در آن رو که جوهر لفظ را نشناختند و فرغ معنی را ننگند و سره را از ناسره جدا کنند و نشانه
بیچ آهنگ گرنه از من بودی غمی که گفتار فارسی قانونی است خرد پسند بامکته ای حرف و ران بکار

رفته است و فردا آن ترکیب های شگرفت لغت های انوشیروانی در آن رخ راست میگویم و میگوید
 بلور دارند و دیوان فارسی دیوان بخیت و دیگر از نظم و نثر هر چه فرد بخیت کلک لایالی خرام من
 کافر باشم اگر یکدیگر نزد من یا خود نشنند از آن من باشند همان مسوده بابرند و منم که رند و
 جامی بکالید طبع فرد بخیتند و آنها را سوداگران بردند و بشبه های در وقت منده و خستند
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسو گماشته رفتند و بستند دیوان فارس و دیوان ریخته فرچنگ
 نیامد مگر شعله از پنج آتش که بخت از آتش مساران به ایست دست روان داشته ام و دیگر هر چه دست
 بهم خواهد داد و روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته میگیریم و به پاری زبان سخن
 میسر ایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل العالی در است که انگیزه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
 از رخسار می برده باشم ناچار گاه گاه بخیت میگویم سواد غریبی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میارم
 و در نور و این نیایش نامه فردی میسیر میگردند و دل بدان دهند که نامه را اینجا کفایت روز فرستادن
 اینجا بدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگرد و نامه بدعا یا بیان می پذیرد و یارب حضرت نواب
 را که نظر گاه روشنمان بهر اینچه گاه گزند چشم زخم روزگار مر ساد و پیران این دولت خدا داد
 تا دم صبح قیامت روشن باد به التوال و له فخر و باخیل مور میری از ره خوش است قال
 قاصد بگو که ان لب شین پیام چیست مهر تابد و فوره فرمت همی پذیرد ابر می بار و گیاهی
 باله چون لغات حضرت نواب جاودان کامیاب که در بر تو گشته مهر اند و در رایگان شمی ابر
 ازین دست است و فوره مهر را تواند ستود و گیاهی ابر را آفرین یار گفت منکد و شیشه از ده کمر
 و در خواری از گیاهی شسته بخشنده را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند حاشا که باو این یاد بسته
 داشته باشم مرا خود سخن در است که سپاس هر سنگان و اک انگاه سپاس این مهر بانهاست
 بیانی چون تو انم گزار و روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو خوشنویس
 و دیر در سه نسخه فتوی دیکت ساله و له هایون و بل و پنج تنگ تیر و خوشا تیر و که بدان
 از زد که اگر خلاصت از ابانیر نی جان نجیبیده باشم دیده باشم پادشاه میات از یکی بهر شاه

یکتا است اگرانی زیرین شسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکسته اینا شسته اند که بر شیرین و شکر شیرینی
 گنجه شسته اند اگر شادمانی که کار فرمای کوکن بود این مشاهده بنمود از ذوق آنچنان آتش درین
 میگشت که بی جنبش تشبه و کوشش فرهاد پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جابجاء و جنبشهای
 روی نگین است چنین است که خبر به خبر نشکن تشکفت که همین است انا که بخیدن در یاد روزه نه آسان
 و اند آن جوی را در تنگنای این قالب بگو نه روان و اند صدف در دست که بند پندار شیرین سختی
 بگسلد و دستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد عالم اندیشه سرانجام سختی که در شیرینی از شکسته میشت
 هنوز و میشین است یار پ چشم روشنی شادی کتختانی چشم چراغ دوده مرد می فروزان گهر
 فرو زنده اختر خواججه بنیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهر و نه ماه
 آن خود آنجانی است که دارا در آنجا سر تنگ است و سکنند پیشکار کیوان دید بان است و ناپسید جابه سرای جوی
 را باند از تماشا بار کجاء به تقریب نیست تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 خجسته و فرخ و این خجسته و فرخی روزا فرون باد نامه نامی با آن کار نامه جادو کاوی یعنی شنوی
 بخود مت و وزارت پناهی مخلصان امید گاهی اقرارم الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
 در آنجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کسان خود را اگر چه فیروزی فروزه تندرستی
 از سر پرده کتر بردن میفرمانند و بیشتر و مشکوی شاهی بر چار بالاش عز و نازی آه مهند بندگان را
 بارید انسان که حمید او ندیدند و گوش بگفتار بدان ذوق که می نمت منکه هر سحر ناصیه برستان
 سودن آئین من است مفتوی و قصاید و هر دو مختص به بویسته طراز حبیب و استعین من است تا کلام
 روزگزارنده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
 که بوزن خوش گشته امخی جرات خویش علم خواهد از مایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه و آب سید
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواججه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب
 جویا بی دوا از عنوان که پنداشتم فرو قهرست محلات شهر است و بند جمع و خراج خانه بهمایگان
 اگر چه میدانم که کار فرای نگارش به میدید و تند میشت فافط محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اغذیان ناسه با که پیش ازین روان داشتند و جز نام شهر و نام تن هیچ نشان نگذاشته اند که این نام
گم شده که درین بار انیمه عکار کار خفته انبوی نشانهای مسکن انگاه و است که مکتوب الیه از فر و انگان
و در ناموری پای نام بمسنگان باشد و از پیاده کان واک تا پوست ماسه همه میبند سی سالت
خانه و کاشانه فر خفته که میگوید و موقاتی عین تدارم هر جا که میروم و دوسه سال با کتیرا بیشتر
پیاده واک ها نجا میرسد و ناسه میسراند از بهر نام و تنگ خم جنگ نیست و فرمودن خامه از رون
بنان گهر نشان و پیشین بهر نامه بر من گران است پیش ازین جز نشای حضرت و دماسه دوام
دولت چه نویسم که آن جز جهان است و این در زبان جدت شفقتی منشی ناد حسی غاصب
سپاس میگیرم و سلام عرض میدارم دانستم که دیدن غالب طالب اند عا شاکه این و عیته نازان
موا باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین
که چون سواد آنرا بنگرند و نور دازیم کشایند دریا بند که تنارم و دم چشمه است و آرزو را بجا گوشت
نخست بخندمت عدام مخدوم خادم نواز سر با عی آن بیکر اتحاد و تاب توان و وان کالبد و او
روح و روان و فی فی نفس نده کن نفسان و آن نفس روح الله خان و سلامی که گلگون
رخ پیام تواند بود و او خان میفرستم و چسپاس نامه مخدوم ناده شیهه شیهه روشن روشن آن
بنوی نوی و غیبتگاه شست عین بهشت و بفرتاب و نشن و فروغ که شستین اختر از شرف
ام و نشان و لوئی و غیبت الدین بنان طال بقاده و نواز و عداد و میگزارم یارب این ستود خوی
را چه در ضمیر گزشت که نام جوینی که رنج خاطر مناجاتیا نم و نگاش مره خرا باتیان بر زبان کالت
حسریه گزشت اینکه در نامه نویش غالب گننام را که در نکو هیدگی نام آه دست بفر و سپاس
ستوده اند اگر عاقل مکنم از غلط غایبهای فرزانه یگانه میفرستم عیال و اهل بود که دره و نور شید
ستوده بهشت و قطره و جمله انبوه و مکنه و مستان دوست فایز ام از دیه یاز وین اندیشه ام که
مخدوم ری پیر و خواجده فرخنده فرخاست برسدن این نامه که در نور نامه شفقت پیدا کرد
شید نیز ندانستم که نیز در و رسید عاقل پستای بر سر زین کاپور زافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان گفته شود وانی یافته دل سودا زده او کش کش است و مگر فی بجای ماند
 چون بزبان خامه و فرستادن نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم بجای
 که در ذاک و آن دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من پیشمارد باری بدین
 یک که غم که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا می خامه شما بر من میدهم دیده و دیدار جوی آمده
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام همه و همه
 علی بنان بیکرامی مصطفی که در پی و ده سلامی که میفرستم خود به یارون بن من میگویم که اگر نگار
 در سخن رسیده اند نشانه از رسیدن و من نامه همین خواستی باری آن جز روان آسان توان فرسیده و بن
 هر موی تن جدا گانه جانی و میسر باخته نه پندارند اگر درین بار نیز همان و خواست بستی بکار میرفت خوش
 کار فرامی نیکو گفت و من از شرم آتش می و خود را از سر گشته چون کاری که کار گزاران آسان که در آفرینستم
 و سپاسش بر ختم که شمن نظم و نثر به بیگاه خداوند فرمود گاه و هر چه به نگام گذرانند و شما ساری گفته
 و در شنیدن از شما ساروی بزرگان مجربان هست خود توقع و بشارت ارسمان بیدیت هر چه خوشی
 در خدمت فرشی آئین آزادگان نیست نزدان جز و او نه پسند و و او نیست که غالب منتها درین کار
 کوشش که بلکه اتمام الدوله بهادرت یک غالب فی فی از من بدستور قمر زانه رساندن و از آن
 یگانه شهنشاه گذرانند خواهش من جز نکو فی نیست و کیست که نکو فی نخواهد و بهمانا آن بخوابم که دانا
 دل همه روان و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزانگان
 را همه و بر نگارند و روز و صیغه که شمار ایستخ این نگارش بمن میباشد نوشت سوی من روان اند
 سوا این نظم با منتظم که برین و و ورق در نظر با سیاهی میکند اگر نه و خوش نیست که خدا را مولانا انظر
 گردید لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزیند و بر عایت قال بگزیند جاوار و به مولوی
 حجب علی بنان خدای داد که رسا پس بخت خدا و او را آفرین که خواجهاخته نواز و بر می پیر است
 باستان که کند سری دارد و یا آتش بنگان فزاک نظری قمر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست به
 هر دم به پیش دل مایه جو میرسد آهنگ نیست که نامه نگارش سازد و آید و هنوز نمانده ام که در همه

برین تار سحر پنهان روان توان کرد و از پند شکاف هم سخن که ام نور از هم بیدار شود و یار سیدان نشانی
 که در ماه مارچ سال یک هزار و هشتصد و پنجاه و یک ساله سوی روان گذشته ام تا ما به سال از کرد و آن
 نه تا صد هزاره عنوان نه در هر سینه که عبارت از مولانا می باشد که است ناپه و اهنابان نام خود از پند
 بار و ضایع شوق بر پندگان آغایه گرانی کرد که آن بسبک و نگار آغایان ای بریدان واک انگار نیست
 را بهی ابدل دو صد کرده نیز بعضی سال نوزادستند بریداری گاه ویر بر رسیدن عرصه اشتهای
 پذیرش نیست که سپاس زو در رسیدن این منشور غلغله که کسب و ان باسخ نگار آتم از یاد و برید
 آنست که در نگارانی نیز بارنگرانی در شست اگر گاهی ناگهانی در اندیشه که به شست با شست که خدا ام
 محمدم باسخ بر اندیشه خود را بدان فریفته باشم که چون نگار شوی که بر شست سبب است
 ار معانی نیستی تفسیر سور و اهل آتی بود هر آینه جوابی نه است این بار از میرزا شاد و نیز سبب
 پذیرفت که سخن ایری که وینده را پیش خود نام نبرد تا یاد آورند و بریدان که شستن نام که آن
 بر در ده فرمان رفته است که جزای از تاریخ تا بران تهرنا نیز بهر گاه آن آغایان لایست نامی
 خست و فرود بر در راه گستر آن سواد خردی چه پیش است بید محمد و نخست و تفسیر و شرح وانی
 تالیف کتاب که آئین نام طرز از آن نگار است و کشور گشایان تا تفسیر از این سلطان بانی
 سخن را اندام باقی و استخوان به فردا رسید که اگر گاه امان به بنده فرمان پذیرد و در فرمان
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد و اوراق تفسیر سور و و انچه در آن آغایان و نظر فرود
 و سواد آن نباض از راه مرد که دیده بسوی پای دل فرود رفت نشاکفت که نشاکفت از آن با شست و
 بعد از آن که در قوه پذیرد و غار و عارض نامه اعمال بن کرد و به تمام هر عرصه می که در چشم بانی
 من که بمان را بر پیش دیدی از من تا فرین شش و یاد و فرستادن فرود از تار پیش از آن که
 نگارانی بر دل گرانی کند شادی افزود و همانا حق آرزوم دید ویدار جوی نگار و شستند از سواد و
 ارمان هر خستاد و غرضی شهر چید و شست و والی شهر دل را بخندان از بار نخست که از بخود و
 سوی شستایم خود را از سر نش خویش گاه تو اتم و شست آئین گهرای آغایان از صدن آفرینش

نه ز و ز و میخیزد و هر چه تا بیا در هر وی پای ما را اوسوده گرد و تا بدین آب درنگ گوهری پیکر
 پذیرد و همانچون دو هزار سال بر فرمانروائی راجد بکار حاجت گذشت همراجه رام سنگه بهادر
 افریدند تا بهمانیان بدین میدان بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و جبرخ انجم بکار نیست و آن
 دادگر بخندد و فرستاده حق شناس حق شپوه را زندگی جاوید بخشد و میراجب حسین میرافغان
 همانرا شهادت خوانند و بدوق شهرت بختند بنات هر دو تن را آب و در دهانت سخن از به
 تابند و در نه مرا نیز دل از چهار فتنی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که بر پر دز فطرگاه خان
 سپهر آسان گذرانده ام بر شمشیر مکتوب می نگارم و السلام ایضا نزد یگان را نشاید و ده از
 را بنمارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را با این نظارت نشان داد که در شهر
 بست و خیم فرو ری بد آن خیمه نشین بریانند و جام سخن بر یکدیگر بپاشند که بهی از شاهزادگان
 و قتی چند از آزادگان شهر فرام آیدند جا بر مردم تنگی کرد و گوی پیکر اندر پیکر می خیزد و نخست سلطان
 الشیخ شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمیه بر بارز و غزالی سلطان را بدان نوایر خواند که زهره او سپهر آید
 سپس خاندان یزد و یوسف و یارهای یون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزالی جلوس بدان سخن سپرد
 که پنداری بر دین بر بساط بزم افشاند میرزا حمید رشکوه و میرزا نورالدین میرزا عالی اکبر
 ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته بود که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خوشن خیزد
 محوی نام امروزی از می انشامان نمکده ضحیائی نشید مستانه ز دیرزا حاجی شهرت کما بیش
 هفتاد و هشت در زین طبع بر بساطه بختن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تا سخن از بزم بود
 آدم و راه نمکده اگر فخر و کاهها کشوده بود و بر اغمار و شش بهمانانیه از شب نگذاشته بود که بر
 بوسه پای فوای دور جام باور دانی داد و داده آتشامیدم و ختم با داد و یارک بهایون روی آورد
 هر چه بر سلطان او که نام ناجی آنان بر زبان قلم رفت ز فرست بهانه تان کردند من نیز غزالی و باره
 خواندم از بهمان شنیده است که شب بهنگامه سر آمد و نزد یکت میدان سپیده سخنم بر شمشیر
 سلطان الشیخ ابایان بختن و غزالی از خوشن سر و دامانه در طرح از امر و زیست میکرد و در نوروز

[illegible]

بستایند نامه شما بمن رسیده است و اینکه من می‌خواهم پاسخ آنست زنده باد مردم آن شهر مبارک و نیکو
 و طبع سینه مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
 سخن هر زبان را هر زخمه جنبه دیگر و هر ساز آنگی دیگر و در دوزیده دوست دیگران چشم پوشند
 و در سینه دل آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عمید الوهاب لکنوی
 بخدمت خدام پیل از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن و ران می‌رود که از اینجا که میر زمین اگر پانها
 اند و آن خاک سقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا پیلان پای سوخته ام با دوار و خواستش
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نو از پیش زخمه خامه دگر ره به نوا آید پس از
 رسیدن بدان بستان شهر هر گاه بفرگاه خداوندگار ایند نخست خود را در من محکمند و چون همه من
 شده باشند خواهد اگر دگر دوزمین بوسند و پیام که در حضرت سلطان العلماء بدین سان
 می‌گوید اند که این دل نام قطره خون خام تو از ترپشته‌های اندوه اندوز بر نافت ناگزیر به
 بنفشه من قطره که مصرع پانیش نیست رخ آمده سال ملتش داغ خیر گدازهای رخ
 صفی را چون جگر اندود و نیز آن خواهیم که هر گونه که خداوند را نگراند و هر چه از زبان خداوند
 بنیان خامه با من باز گویند تو اب محمد علیخان بهادر را بفرز آنگی و گنجائی می‌تایم و مشاهد سلا
 که از روی گکارش خندوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل به درین پوست کوفتی از
 دل جدا گشته اند بر آن بنیان پروین فشان روان می‌فشام گویند و گر در آن حب دلاوری
 بود و ظاهراً نام که در کارزار بجز دوست یکسان تیغ می‌زد و آنرا خود لیمینین میخوانند و هر آینه لیمینین
 سیف بود و نواب که پیر و دوست هر گونه خط می‌نویسند و لیمینین قلم اندیاریب مشفق فراموش
 مرا چه در دل فرد آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این در قی را بدست خویش
 از سلام باز بستند حسن انصاری توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون
 شنیدند که نامه بسوی که می‌رود گفته چه به ازین که ما هم سلامی بسته باشیم تا چار من بیاورد و چنان
 بنیک که اگر کلام لبر نیست از آن نگزید که سلام به از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین سیوری رباعی بخت
 خوش سرخ گل دانه سرین را + وزیر گیتی نهامه و پیرین را + زمین که گدای کوچه میکده ام +
 بزم مرتبه شهنزاده بشیرالدین را + مورکف دست سلطان یعنی بنده که نظر کرده سلطان باینده است
 بر رسیدن نوید وصول بشارت قبول در بند نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و رو دشت افراشته به افتادن سایه سپهر
 بهمانند که چون غمزده را فرماز وای مصرع شادمانی سخت بهمانا چنان که سایه بهایون نشان قمر
 مرعد آب و گل است این جو اوسویدا و طغرای دارائی قلم و جان و دل است ورق اشعار خود
 ابروی بود در بار و بار و بار و در دربار که بدان اندازه دورید باید که شامه چشم صورت کینه گوشت
 گرفت و او نیست که اگر دافشوران و او سخن و نه شمسواری میدان سخن سلطان است باطن
 بر دوش که نهند تاقه نگار خود و از دیر باز سر سخن نمی ندارد و نه مگر در تراز دست و نه زود و در باز
 و خوش مرحله از میسه سر بسکیر پیچیده آمد پنجاه سال بهنگامه مهر و رزی و عشقهای بانکو محضان و
 گرم و شسته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا نگاه به رخ تیز گردان
 پیوند های روحانی را با انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مرغیزان که همه اینام
 شمر و درین تیر باران عادت و ناسزا کارزار نمایند گذشته چنانیک و من بدخ گشتگان شمر
 زیستن و بر حال خستگان سخن گزین خسته و هر دهرم و بخت دار شمر و اهل شهر و از نقشه
 بهر شین و در فرشته ارتکاب پیچ آهنگ و هر نیمه و زو و ستین و و تار و شمس اسطران و الا منظر خنده
 سیوین نیز نشکفت که در انبار رسیده باشد و اگر ترسیده است پس از یافتن آگهی متدیو انهم بپناه
 نظم ارد و سفینه افزون نیست کلیات ارد و آن خود بیان نیز زد که پیش فارسان و شمار فارس
 آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بنماط نظیر خط و نگار که کلیات فارسی ما و رحیم چه اگر خود بد بود
 دیوان طبعه خواب بود و یک نیمه از کلیات است که تا بهی سخن و ستین و اگر است و تبیین طایفه
 سیرنگ بود یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم به نام چاه فرمان آید

در سخن طلب کاپره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چیرا بر زبان قلم رفت بخیار نوازش من
 بی توان این سستی سر مایه ام نه فرومایه نخورم نه سوداگر مونسیند پوشتم کتاب فروشند پیرنده یم
 گیرنده بهما هر چه از اوگان ایشانرا وگان فرستند نذر است و هر چه تا هزار وگان به اوگان بخشند
 تبرکیت و شری نیست چون چه نیست هر چه فرستادم ارمان است و هر چه خواهم فرستاد ارمان
 خواهد بود و شبها مشغولم در روز بار و ز نور و زیاده کل محمد خان تاطق کلانی از خیاب
 هرزه سرا به ناطق گلین نو اسلام همانا از خمار به فشار و سرب به جلد و از سپنج به همه و از سیه
 تسلیم رسیدن هم را گنیه نام بر من فرخ و آن فرخی را و گزارش انداز تا پدیدار فرستادن نامه
 سوی من پنداری مرده را گلی بر فراز افشانده است لاجرم نشاط و در دو نامه را آن تازگی سنجیده
 که روانهای از تن گشته روان پاینده گیتی از از خانه های روحانی روی و دهنه آن عالم که
 و ما دم سخن سرودی و پیوسته در بنار آتش گفتار بودی نه آن عالم که اگر نه شریک از آتش
 خور و از غم خون گریست و از غم خون خور و می بلک آن عالم که تنم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان و لبر بایان شکسته تر چشم از مدید پیمان بر خون مانا و تن از دل غم و پیراهان مشتالیه
 و در لبر بند چیدگان نه پیوند خون را بهر یاره جگر خوشش و بگر با لجه سر آقا و پائیز یار بود که نخل زند
 را به گریه روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آبی بیکر است در ناسازگاری و رنجوری گذشت
 و درین روزگار تن از استرچون صورت از دنیا ایچکاه جانگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
 سر از ناگاه از این قلم خون بساغل آورده و نه زنده و نه مرده و پیمان فرو گذشتند سع
 مرور ای و هر آنکه لور گشتند و ایچکاه همان نقشه نه پیوست من که نموده اند و مجموع گفتار مر از قصید
 و قطعه و غزل و شغوی کمال الطبع ریخته اند هر گاه الطبع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
 میفرستم تا منی که بدان نایه نقد بخون داده است حق است نخست عبارت قدسی متفاوت نقل کنم
 سپس پانچ به طرازم میفرستم که در یک شعر فتوی و در و ل کاتب لفظ بصورت
 به خط لفظم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر بچیه باشد پس بنوک میفرستم

نه پنجه و اگر اطلاق هم و پنجه به یک محل روا باشد و نه و شعر اجازت الاستعمال پس اعلام باید فرموده تا
 بحقیقت آن برده باشم غالب غوغین نفس سر آید **سهر** است میگویم ویزان نه پسند و نیز
 حرف ناست سهر و درون روش اهرن است به تیزی دم ذوالفقار و بفرغ گوهر حیدر که اگر کند
 که هیئت پای خوک در نظم نبوده است اگر چه نوع آفرینش ساد و ویرانه و خرابه بالسیار به نام
 اما زلف نگلی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گربه پای دارد و اکنون از روی
 نوشته شما و نظم جلوه کرد که خوک هم دارد و پنجه دارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
 انطباع پذیرد وین رسید می تا وین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد و بسیاری پنجه زدن
 بد نفسی منتهی و آنم که مر ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است و غلط و تحقیق پای خوک
 رفته است نه در پنجه زدن نه شما ساد و در پنجه زدن پنجه نگلی پای خوک مر از زبان ندارد و هر چند خوک
 هنوز باقی نمیگزارد که ملک رقی از کف خم و نامه را انجام دهم چون لغتی بی پایان رسید تا چاره
 در نور دیده آمده السلام به مولانا محمد عباس **سهر** پای و الا نیز دان هست بود آفرین که
 گماشتن و نشود و دست تدان نشود از آلائی اوست بهیر نیایش داورنده گرامی منتهی و جهات بهای
 و خشود را که پس از وی از آن ده و دویزه و شش که باز پسین آن کرده باند و در نام نیا
 دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوری کلک و کلک گزاف
 میر و دین توانائی آن نیایش و نیز و فرائی این ستایش و دعا که به سخن گذار را به ستایش
 که سواد و چشم گذرگاه آنان نشده و در کوه پنجه سودای دل میماند نیز رنگ و ناز
 نگارستن و بهر شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گشتن دار و مانتا که آفتاب نیست بایه ملت نام که
 خود از فرده ماندگی نال نشین یک شهر باشد و بهر بازیگری نامه و نامه و شش نامس اعیان بهر
 بزمن در هر توان یافت از ویر باز نشین نیز بازی زبان افروز نیست نامه با یک است
 بنشته میشود و اینک غنچه روشنم که غنچه است حق شناس مولانا محمد عباس که رسم
 از آن کرده پر شکوه است که با من بزبان طوطا و غنچه گفته اند از بهر حال فرمانی شاد

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آید و
 نامه چه نویسم باری خیش غامه لفظ چند که اگر بخواندن آرزو بدستوند نیز در وی رقیق
 تالان ورق بهم پییده سوی کار فرما روان داشته آمد شنبه شست آنکه برگ بنزد و رویش
 پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله ملشی نواب مختار الملک تائب والی ایدیه رابا
 نیز دان بخشدگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید بهمانا امید افزا
 یافته ام که بپردازم فروغست کالای الائی است که از فراستان بروی زمین رسد
 فرستاده اند با گنجینه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من او محضر میران
 نهاده اند هر آینه بدین و نیز شادمانم که رنگارنگ شاد و در راه است و همگام
 پدید آمدن گنجینه مراد نزد یک هر چند نامه نه فطور خدا گمانست نازش من بفرغ مندی
 این نشانست که نام چون من گوشه نشین روز خوش بانی دران همایون فقر نبشته آمد فرو
 غالب بخود بهال که گشتم در شناس ۴ در دفتر وزیر نوشتند نام ما ۴ شکفت و در دست
 گفتی و بدین بایه که پیش که از دور بر سر غامه گوش نشیند سپاس بفرستی و در ماه گذشته
 که بفضای عمر خزان سال است پیشاپیش و صف از پس همیگشت منتجب دیوان رنجست که تازه
 یکالبد الطبخش فرو ریخته اند در مومین جامه نهاده بنظر گاه روشن گاه حضرت
 فلک نعت اصفت سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال
 اتفاق افتاد در اندیشه میستم که مگر این نگار نش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است
 و میان نمایان سخن از رسیدن بکفایت اردو و خواش جموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
 اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن بایده رعایت تصور باطل نمی خیال
 محال ۴ ماه نیم ماه میخواند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
 که دن نتوان حبیبید سر گذشت باز گویم هر گاه یک نیمه ازیر توستان انجامید مهر نیر
 نام یافت تافس است کرده آید بختی در رنگ و زبیده نشد ناگاه کار فرما روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت و دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه چون ماه بیست و شش
 شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهنه و ز آشکار ماندستی ناپذیرفته را چون فرستم هر
 چون پنج اهنک مهنه و ز دو سبب و از نایب اکنون فرستم همان مجموعه نظم باری تواند بود که چاره
 گرد آورده و بیگاه انداخت و شهریان هر چه داشتند درین رختخیز نموده آشوب به نیماشت پس
 بتجای این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر غاسته کی از جا بلندان که نامه نگار را از
 غولش و عدالت گرد و پیش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراتر
 آورد و اینک درینداغم که به بنده انطباقش در آوردند که در صورت مطلع فراوان و خوشستان
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش به نشانی لغت و درست نویسنده به جویم تا او بکار
 رساند و دست فردا کاتب مصرف الطبع کتاب نیست که بمن گران باشد و دستم بدین
 باری بودن خواه از مامور نشاندان ملازمت زیر اسطو فیض سکنده بهتا خود از روی نگارش
 سر اسرارش نامی نامه که بنام خود از من بد نشان و فر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
 گرفت امید که در پیش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت
 وزارت بعلامه که اتم منصب گوهر فروز زنده از که ام مهندست تا با انفاطیکه با اسم سانی از روی
 بایست فراتر نهند و انا شده با ششم و سر رشته اضافات را و در ناخوانده ماقات کم نگار
 خواهیم که رسیدن و تار سیدن یوان اردو باز داغم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی بیک
 برده ام بفرمان حضرت نواب علی القابست یا همین از جانب جناب معیضه طراز را و هر دو دست
 فرمان پذیر می آید بود و السلام بالوف الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول
 هر چند بهت بنام نامی نواب مختار الملک ثابت الی حمید آبا و بنظر
 حضرت فلک رفعت نواب علی القابست آن اسطوی سکنده مرتبه آن آصف سلیمان کوب آن
 نام ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه امال سخن پیوند اندازند میرساند اگر در
 انظار و ضد نیست معذرت صورت ته پذیرد بید است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم بخوابد و ادنا چاکش از آن که در دل گفته شود سخن در آن بهیند و که عیضه کار در روشن گشتن
 پیش نیست اگر در تن گسری بلند آواز ه باشد گو باش هر آینه خرد می سجده که فرستادن سببی آن که
 روشناس است نشان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز نصیحت
 خویش نمر نخواهد بخشید اگر نشاندن نشانی که بندگان حاجت خود از خدا میخوانند و آن گستاخی
 و بی ادبی نیست نواست عیضه گاشتن و یا سنج چشم و آشتن بی بندگان هم از خدا میخوانند و هم
 از خداوند سرشته رد قبول عابد عابدست خدا و خداوند است تا که ارانند و گراخوانند و او
 زهر این غم و تیری دشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
 طبع اقدس فدا یا ندان این خود بخنی بود که در سر ایگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که
 خدا ایگان گشت یا خود آن عیضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خطایند
 و چون تیر تحش هو امیر و دگفتار مر بخت قبول مدح مر از رش صله کی است باینقد التقات
 خشنودم که دیران بهایون و قدر توقیع بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده این خشنود
 آملی یافته برسانی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا چرخ کشد محل حسین لقا باد
 نواب فلک محل بریس شیم را عرض شد است به اسم سامی اشرف شاهزادگان
 عیسوی به اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
 باشاه فلکستان اعلیحضرت خواهم که بر آن عتیقه نعم روی نیاز و در زمره بندگان اعلیحضرت
 از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم قدس باریست هر آینه این نیایشنامه ذریعه هزار گونه
 امید و است از آن جمله پنداشت با یکی آنکه بر فلک دم مخمور بخت آیند و عتاب فقر مایند
 که چرا اندازه ادب گاه نداشت چون روشناس مانیت یکدام جرات عیضه گاشت
 همانا ورتی چند از داد و دول بسوا آورده بود و الا نظری را از بصر نظاره آن همی حبت
 خرد نظر گاه خدا ایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بسترشته
 بام میتوان فرستاد و گر مخوفی شوق بر تنه بونی خرد افرو و فرستاده از میان هم از زمین بود

و همین پستان سه شادم که فی ثابته هنگامه کنم گرم و رنزد که با فنجی تمیص و جم ۴۰ و خوشتر کن
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا فنجی سرمایه دیده و دست فراز آمد زبان اندازد و اثر
 و کلماتین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید بنیان بخاطر نداشتد رسید که مسوده ها
 پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارت طبع بکمال انطباع و آردم از آن
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسا رساله اشته ام روز روانگی عرض شدت پارسا
 یکمست و انم که نامه نخست خواهد رسید و پارسا پیش از رسیدن پارسا رسیدن نامه پارسا
 نیند و زم و در رسیدن و نارسیدن و دل با نتم دای بر من و بر روزگار من نیکو آشکارا این نسخه
 آزاد است فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلبت پارسا بشنخ و بهامین
 و جو و سحر و خدا یگانی در پای به بر تر از او رنگ سیما فی باد و خط بنام فنجی جواب هرگاه جوهر
 خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انا مل پیوسته است می خداند تا به بنشین انا مل نامه افراشته
 آورده هانا از پویه قائم آن خواسته باشد که هر چه در دست بردی ورق فرویز و فراسند
 و در یابند که نه های خمپای هم رسیده پاسخ آنانی به بنجان پی هم به پدر نیز گوارش سپرده شد این نامه که
 امر روز نگارم و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم به پنج و صیغه باز پسین ست نگاشته ۲۴
 نو مبر و قمر ۲۴۵۰ نو میر که هر دو هنگام خویش من رسید و نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
 و همین را پاسخ نیست که رقه مهری کامکار اقبال آثار فرزا عباس طال اتفاقا رسید تمامان خست
 حال وی به بررگان گفته شد تا شد و مان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من به گنجای وی
 رسانند و این نامه بوی ثابته تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام شفقه رسد
 بهجهل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شما گاه سوی
 من آمد و بهر سبب راه نمره با خود آورد و نامه شما را که بنام من بود پیش رسیدنش پاک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو که در آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر داشتتم بوی با گفتم روز دیگر
 در قی بیایم نامه شما من فرستادم و ز آن درین ورق فروقی سپیم و بذاک میسرستم و این نامه

و آن مرد و بوم شروع یافته از مهر شما و عباس یک نگرانی میزد و در آن حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
 فرایا و شما خواهد بود که نمی از پوست برده و هشتم مالیا آنرا که م خور و دوسم بی کلاه ماند اگر چه نگاریم
 اما انگشت ششمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلم و بجز پست میخوانم اما انگشتی که رنگها
 شروع بر نایان نه داشته باشد و حاشیه سرخ نبود و مهندا پیر و از نای نازک و طرازهای لغز داشته
 اباشد و تارهای زرد و سیم را در آن صرف کرده باشند و این سیم سیاه و سبز و کبود و زرد و در فتن
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار بنشین متاع زود و آسان بدست آید بچیند و بهر منشد
 و سوی من در واک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بهانخواستند نوشت بخوانیم شدند
 هدیه وار معان نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیشوند و از گفت
 من آن نسجند که هدیه از شما بخرم لا بلکه انگ از خریدارم و بهر چه ناخواسته باشد از این رفقا
 بهر حال در فرستادن لوگ و رنگ و رنگاشتن قیمت تکلیف نمکنند و نیز سلام من بشوق تمام
 به دست رسیده و سولانی مولوی حبیب علی خان بهادر رسیده الله تعالی رسانند و الله اعلم
 هیچ آدینه یک و سیم شده چهارم محرم ۱۲۸۵ هجری القمری ۱۲۸۵ هجری شمسی و در روز دوشنبه
 دیده من نشانی خواهر شکر که بهر بار و زرافرونی دولت و زی با و ویر است که ما را یاد نگارده اند
 و ما بیکر نشسته و تو در این لال خبری که از اخبار نامه موسسه رای چلی ترا دو سکین میبایم که کرمی
 مولوی امیر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم بنشینیم ایمن که نیکان
 را بهای من باید نوشته و نوشته ایم که نوشته باشند در بین قلم و که شمارا فراموش ساخته اند
 بهر گلی دیگر نوشته اند را بهر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد بنسبوی
 باید که در آن نایب نشانی خاتم حمید را نام دارد و در آن موزگار و زبان زاده بی پدر است دیگر
 بهر روزهای که در آن روزی که علی صاحب میخواند بهر سیمه مسوده روز نامه رود و داد و در
 نوشته اند و بنشیند بهر شکر و در آن نوشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم که
 رسیده است بنویسد و در آن نامه بهر آینه که باز پس کنند و الله اعلم الله تعالی و در آن نوشته ایم

ایضا جانمن نامه شما میراست تا بمن رسیده است پاسخ جو بود و نه درین روز سیاه نیز نوشتن
نامه درین غایتی از روز عید بلکه از شب عید فاقان رنجورست و ما امروز که یکشنبه است و سوم
شوال است همان شدت تب فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بمن که در سایه
دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تهنیت عید هم خوانده شد تا به انطباع رسیده پس
فرمان شما بجا آورد و در بند ختن زین و ستام است اما حرکات که در کانه وی تماشا دار و میگوید
که سر مایه مریج آن نیز عطیه عین برادرست پیش ازده و دور و پیوست و صرفت ساختن زین
افزونتر ازین است میتوانم دایم گرفت اما چون ماه شوال سپایان رسد مشا هر آموزگار
از کجا و هم گفته چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرست ز مندرجه و آنچه بجهت
بوقرار داده است خواهد فرستاد از اسد اندک بنا هم دو تن از فرزندان
پنجاب آن یکی سپهر مری را مرده آن دیگری ماهی هایون بایه مرزا محمد خان و همایه مولانا
مفتی برکت الله که استایشگر غالب شفته تو بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کار نیکو بایان است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اندک
پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکوی باشد و اندک اندک فردوسی فرمایند
تو داد و دهش کن فریدون تو بی حضرت در باره قاطع برهان و مکران شیوه داد
و دهش و زبیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشدن آسکین بنی فقیه تا به گیت
خواهد زیست نشاخوان شما و عاگهی تو نظر منشی و ابهر سنگه بهر که هر آینه باعث روشنایی
من باغ ویران است خواهد بود و در شنبه بیستم ذی قعد ۱۲۸۵ بهر غلبه سیاه هم آید
ناخدا می شیرازی بخانیده به تحقیق و آبیاری گل و نهال و گیاه نافذای بنیست آن محمد میرزا
والا به ۴ سوی من ناکر رفت مری آورد و بسم گل نامه و نهال گیاه و نهال
من است و منتم لا اله الا الله است و اگر چه شادم که در میان مکر خن کوتاه و مشکه میرزا
که مرا و در نظر نیست خیر و زیاده و غیره در آرزوی بیدار است و اگر ناکند شادم که در میان

قلم و مهر و وفار و ادب و پیشه و اور و آغای نام آور که سخن در ستایش این تاج و کلاه
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستایی ستوده است یا داور
 را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمائی داشته باشم از آنجا که از غر و جاه بهره
 و از علم و هنر نشان ندارم برآینه از آن نگه نبرد که سپاس قدر را خزان بیجا از من نگارش خیر را
 کنونی قاطع برهان نامه نگار و گفتار افکنند چه این دعا و نامقبول طایر و دشمنان هفت
 است دعوی مرا مسلم میدانند و گفتار مرا نمی پسندد از آن میان یکی که در زور آزمایی و مردم
 گرانی شیر شمرده و مار گزیده را مانند بی هنری شیر ه سری از باری نا آلی و از تازی بجزی شش
 چنان فرو گرفت که چون دیوانگان کف یارب آور و از آن کف بدانشانکه تکرار از بار و بجزی
 فرو ریخت خواهی پیچیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرو مایه کنائی نوشت در آن کمال
 نامه بیام برهان قاطع را که یکی از عوام و کن است همه دانی نام گرفت و پس را که بجز زبان فی
 پارس گنهای ندارد و بربان خاصه بیا و دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیش که چون نشان
 در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم نبود و در موسم هولی سوقیان به پلنگ ایره دفت زنده نگار
 همان گفت بلکه لختی نماند از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگاه سخن چون امیر علی شیر غنچه
 و چون مولوی جانی مفتی نیست تا این آدم بیکر و یوسار یا دافرا و نکوشش بیجا و کینه فزون تار
 یافتی ناچار بدین بایه خوشنودی که هرگاه هوشمند از این نگارش بی آرش را نخواهند بست
 یا و بدست آن شعرا و سجع نشناس بهر ریش خند و می خواهد بود خود را تسه و آدم گاه شوق
 از دوست همه آن میخوام که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد و بیکر این سلسله از هم
 و آمد و رفت نفس آساست و متوالی ماندنش های یکدیگر هر گرای و مهر در میانه هم جاوید پای باد
 نامه بنام ناجی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر علیاها و الا با یگانه و در
 قدسی عقیقه دل را توان و تن از روان افرو و الله را الله خرم یاران و کانه های بی رونق چنین
 سیاحت که در دینی اندوگنی گوشت نشینی را به نامه یاد آور ندی بهر سپهر و پر تو گسری تابش

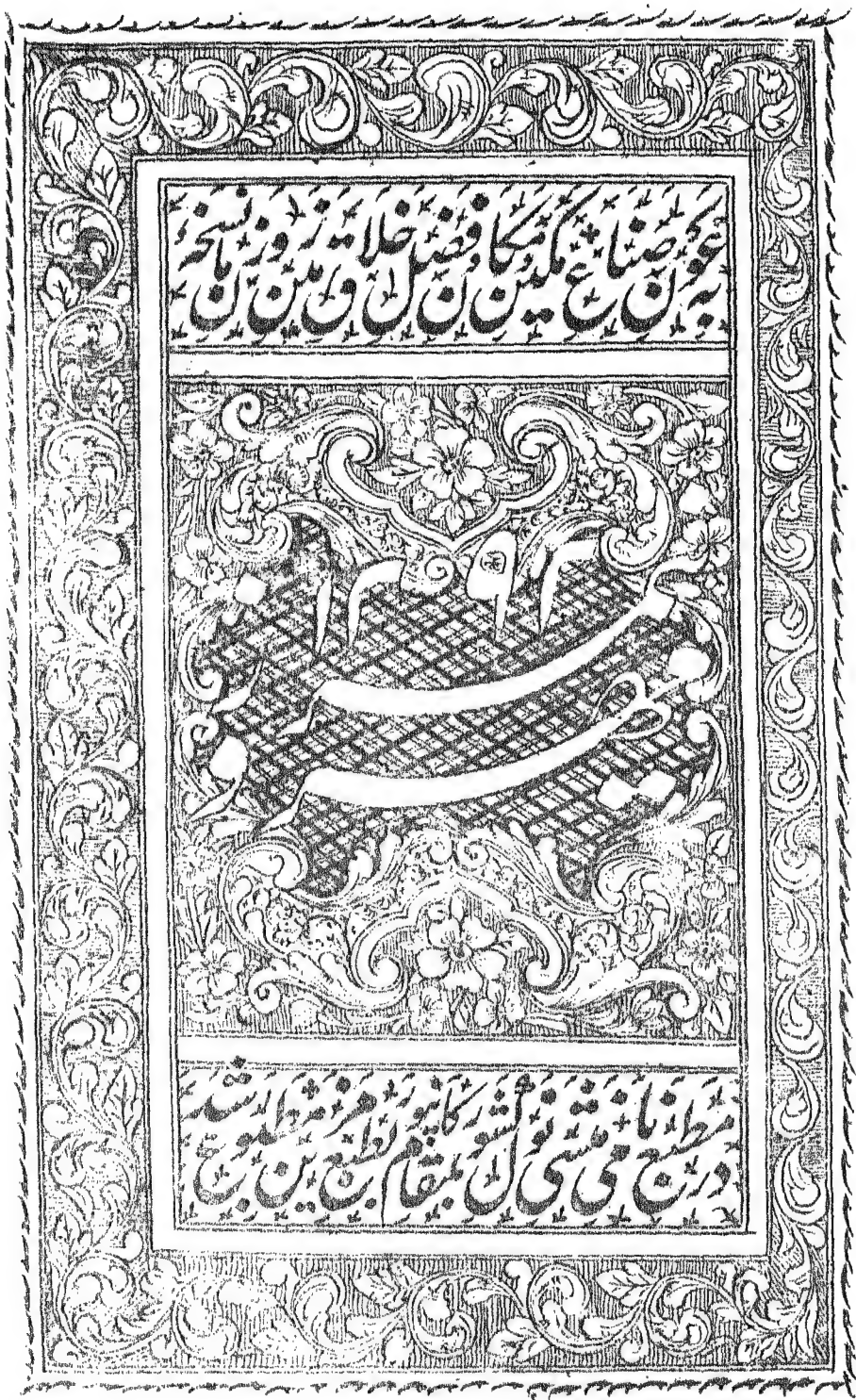
دژ خاک و سیخ ندارد و ابر بهار که گل و لاله در میان را پرور و بر شوره زار نیرنگستان بار
 امید که پس در فهرست مخلصان غاص لاله نشسته شود - سیاح جهانگر را بند کران بر پای
 زمین بجای نهاده اند چنان کنند که دوش می زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بنده ندوه
 آزاد باشد و اتم که یغین خواهد فرادانی محبت پرین داشت و السلام با لوف الاقرام و لوف
 هر طالب خلک زده لب ۱۲ رشت بنده می رسد غم فقط او را جاوون کیا دیوانه چون
 لاکه لاکه شکر ہے کہ مین آب کی غایت اور بزرگون کی دعا سے خوش و غرم ہوں اور
 اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تو کی بیان لادے تو سبیل الگ باو
 زیادہ کننا زیادہ ہے فقط نامہ نیا هم نامی مٹی نو کشور صاحب مالک
 مطیع او و دہ اختیار بنامیر داور و زغن میگویم با کسی کہ دین رویش ناویدہ دل
 بہر شکر ویدہ دیدار جوی اوست و روی لیبوی او بر سر سولابین نامہ کا زو دست
 بمن رسید میان مردم چشم و سویی دل تیز روی دادان ہی خواست کہ او را باشد
 و این می بست تا ہمہ بر باید در میان آمد و از پشاشن باز د شتم تاہر کی بہر گرفت نشستی
 پدید آمد دیدہ را فرغ مبارک دل را فراغ از زانی و دربار ہی زبان لب سخن گفتہ ام سحر ناز
 گماشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر ہی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چی می باید
 در اردو می نویسم گوی گفتار و در نامہ فرو می پیچیم و بہ دوست میفرستم تا شا کہ در اردو بیان
 نیز سخن آرسے و خود ثانی آئین باشد آنچه بانزد و یگان توان گفت بہ ووران نوشتہ میشود و مالک
 گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک فان شما پذیرم و در نامہ پاری ایستہ بہ نازی سخن کہم
 ستہ نشہ و زنتہ و ارم پنج آہنگ و ہر نیم روز و دست بند شکفت کہ در کشور نیز مردم این نامہ ہی نا
 ہشتہ باشد اگر فوق نگارستن نگارش پاری از ہر چیز این سواد ہا را فراموش نہارند و خود شکام
 است کہ با کافور و کفن کارفتہ شخص و پنج سال ز شتم و پنجاہ سال سخن گفتن آخر عمر آغاز سخن
 ۱۲ رسیدن او و اخبار از ان خود در ہر ماہ چار بار و رسیدن ز رازین و ہر سال و بار گذشتہ

منظور است به اقبال نشان میان داود خان سیل و عاصیفرستم و دوستی گفته ام تا پارت
نخلی چند نوشته در همین که می آر و بسوی شمار و ان میدارم گماشته و روان داشته چهارشنبه

۱۱ ماه جولائی سنه ۱۲۸۵ عیسوی

خاتمه بنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دهنده اند که خاتمه بنج آهنگ سید نامه مسلک
و دشوار گزار پارسی آینه به تازی را بیدارم دلا و نیز رفتار پیچیده است در پنج شصت سالگی
که در خبر و در بازی و کل و در سخن طرازی گوشت بسازین نهاد و نیز نظر فروز آمد از دو سال درین
آن بوده ام که گماشته های گوشت را نیز بشیوه رایان فراهم آوردم و دیگر در خانه فرسائی اند
خود غائی فروغ نام درین روزگار که بنین تالیون بگریه سه هزار و دویست و شصت و شصت و شصت
روشنندل فروغ نامی که هر روز از زم گشت و شنی تو گشت و ز نام او را بدین میران نشان
نام گزرا افتاد از اینجا که در پیش نوازی خوی امست به کلیه احوال من روی آورد و ما
دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموع نثرهای پیشین که این محفیه یکی از آنهاست و اللیلا
تالیون فروغ است به القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر خود جابه را خشان نیز آن
سروری آفتاب رخ سپهر و سه بدین و دانش دولت یگانه آفاق بهر کمتر از روی
مهرن ۴ اگر چه دوست ارطوی و سن فطاطم ۴ بود و بپایه ارطوی من سکندر من بپنج
گرفت با خود به گمانی و تا این کلام نامعلوم را به پیرایه طبع آرید بر دقیقه رسان بود
با و که درین عبارت از خبر و خزانده و از کل بنیاده مراد است همانا اختارت به قاعده شماره عدد
و چون دو سال بران فروغ گردد و خبر ده سال بیکه بدیر و بنیاده سال فی فی برگ را به بنیاده
سرایان پارس به نواد گشته ام اکنون آن روش فرو گشته ام پس با فی الضمیر که بر
نزدیک و در خضه باید و او در زبان آرد و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا زمانی آسان گزروند غالب بریدم از همه خواهم گوین پس ۴ کنجی گویند بپیرایه





بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز بهر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گذرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره بر بست
 و او را دانی بخش و امانی سپارد و از بر کنین را گماهدار نکوست که بهنجار راستی و پیوند درستی باز
 هر گونه ستایش از سر سویمان بسوی اوست زین بخشاینده پیر توستان کشاینده مهر خیزد ز نهانیده
 ماه نیم ماه آری بنده اگر سخن از بلند می سپرد و میان اندازند انداز ده دان دانند که آن بلند می
 مایه نبود و گیت و اگر مهر را بر خوشی گشت نماند از اندیشه شناسد که این روشنی است
 صیقل آید نه شود و گیت چینه چینه کردن بایر وی هلال به بر تو افشانی ستاره های خام از زنده
 بهمان آری نشانه عشق اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون به موج خیزی شفق صبح از در
 پر کار کشانی نقشیند قدش انگاره سبز هزار آسمان در اطراف روضه که کشاکش
 و شمیمستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان شمائی در وشت طلش از نقش آبله که خاک
 نشیند جاوه رنگ امیزان با نوا و گهر سازی دور و آو خوشش از قهر گردادی
 که با او خاک انگیز و غبار باغبان آسوده مال طاری قدر انداز فضایش را در تقدیر و وقت

چشم بینش تیر و دکانه در کمان فی و آتش گیتی سوز غمناکش اور تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبان
 نمی زبان فی نظم آن همه و بی همه و با همه و با همه تنهاد به تنها همه + بسکه ز خویش آئینه و پیش او
 جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + نحو است که آوازه لبها ز افکند + طرح شناسا که
 راز افکند + از رگ آن تار که بر ساز نیست + ز فرم چندیم باز نیست + خطه آواز که دو دوش
 نیست + دیده شناسد که وجودش نیست + گوش و صد غمزه زبان پی برد + راه بجز ملکده
 فی برد + سامه از رنگ خبر داری + با گل و سرو و سمنش کار فی + دیده دو صد پرده کشاید
 همی + سوی گل و سبزه گراید سپه + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + از بجز شامه بخت
 خوش + هر چه درین پرده سر اسرود + از ره هر چه به دل در رود + رنگ نگر بوش
 آواز گوی + هر چه بشناری هم ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که نیردان نیست + این همه
 آثار وی و آن کلیت + سلسله ارادت سبکستان بجز ابهای پریشان سوداز و گانش
 بدانسان درست و نهوش مغرور گستان + تشبیه دلمای بخت بخت بگر خستگانش بدین
 آئین نیست که اگر از ان گفتار در حلقه دم و از ان اسرار بر صفه رقم زنند + شنوندگان مشام
 در شمیم سبیل و نگرندگان را نگردد + در موج رنگ گل غلطه بگشتگانش بمرگی نموده اند که اگر بخت
 آن پرده به سیمیا بدر برود و رازی غریب به بیجا نه چوب بلیبند + بدخستگانش از زخم و دق نبوده
 که اگر بفرض آنرا در اندیشه رویان تن و آو رند بگشت است + دوباره به چشم خوش از
 تمتمن سپاس نهند و در میندان دل آزرده او را از ان کی که درین ناخن فرو رود و ز غمزه
 سائر روان و تمیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون اندامهای
 سجد انی یکدگر دوان و در جانش کف پای دامانده گان ریش خساره فرسای و هیچ
 تنگ شکیب تند خوی اور الفروقی چاره فرمای دلمای غوارش در بزم بسیر خوشی که داز شید
 برده و فی سوار نشن عوی و دشمن روتی گوی از خورشید بیجا صلاش به باز بچه باور
 سلیمان رگبدر بسته و شوق پیشانش به شید طائران قلندر اشیر نظم مناجاتیان پیش فی و غار

خواباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستارش + و اگر کافران نیز زنده اش + بخش
 ز جهانها غباری بلند + بخش از خال بر و سان سپند + شبستانیش زمی غازه جوس +
 بیابانیش تور تازه روی + ایش ز بندی که بر پای اوست + سگالده که بر تخت صین
 جای اوست + شیدش بخیش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمس نباشد گزند + فرزند
 راهبای حق پیر دمی با و پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رسته
 بر پای آسمان توان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوی دلوله شورش عشق در دل +
 و غافل که باضطراب صعب نیم بسمل ره توان برید خدائی است نه که خدائی کبر بای آلی است
 به خوغای شاهی چو انودهای بی بود و بیستی پرستیم و چرا بهزار قبیله ناز گزاریم چو اودیه را
 بدریوزنه نگاه مهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آرییم + هانا چون خنیده ایم
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی در رنگ ستاره از مهر محمد زبانی است که رنگ
 شکستی محمد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم + بخش گو نه گون باز بهیای رنگ است
 پرده خیال و حقیقت بهر مکی ذات کدام رنگ انقلاب رخبت که در اندیشه بیکد گشت
 خوردن از برای آفریش درین بگذرد که دستور تواند بخت و خدائی فروزنده مهر
 منحصر در آن است که از بر تو بر تو ره رود نه موقوف بدان تصورست که از آب بکیر
 آشکار شود و یا بش تانگک نجات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشد
 تا ماسوی الله را که با نیمه آشوب پیدائی خرد در اندیشه موجود نیست بدست در کشد و مطلق
 در عدم پیدائی سلیمان راستی به آه ازین عالم گشت و چشم دوری است
 مهینور جریخ بر فتنه خاصه خویش از خا و رسوی بانته تیز گرد و گردیده گندم ای گداز مغز
 بشرق راه نور و دیوان به وید بانی سر فراز و مشرقی بفرخی دانش آسود و مرغ به سید
 گیتی ستان و آفتاب چشم روی عالم افروز و زهره به ترانه باروت و عطر و به زیر
 زبان آورده به شیروی سبکناز آتش بهان بود و با جان آسانی آب روان به و خاک را عشق

بنام بالماس و پا قوت در آرایش عکس کند همدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندی قلم و
 شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین بال افشانی تدو در لاج بر هو اگر دوش پیمان ای طلقه
 بنی اکوم و روانی برات و نستین از و آوازه پیدائی برگ و ساز و رین قلم و نازش جهانیان
 فروخت کشتور کشتائی و لشکر کشی و ورز نش پهلوانان پولاد باز و لغین تیغ آزمای و خنجر کشی بخت
 نگاران بنا و ک غمز و در انداز بگردل و وقت و وفا پیشه جانسپاران بشعله و رنجه زین
 تا آسمان سوختن سیه شان چون جانی که از شراب و مد کاسه و رسبوی شراب فگنده و حق پرستان
 بیکر و اربادی که بر آب و ز و سجاد و بر روی آب فگنده فرسودن کالیدهای نازنین نهنگانه
 گور و باد و رفتن سهرایه پندار تو نگران بهمانی مار و مور بازان اجزای فرسوده پر گنده بیکر گستر
 و بعدای معلوم سر سیمیه سراپا بر سینه از خاک بدر بستن قیام قامت اشخاص بوار و خندان
 باغ انبش پس و پرواز نامه اعمال بیکر و در غمان شاخسار از یکنی بسیار هر کس بهشت
 راجوی شیر و آهنگین از هر کنار روانه و نوشین بر که لپالب ای نای و میانه حوران
 بدلیائی نهالان از با و کجایش آمده و سایه طوبی بر قصه و شاد و شش رسته نگاران شادمانی
 طوطیان و شکرستان افتاده بر لب کوثر و در تو شاد و خوش و در رخ و آن زبان به با و خوشک
 و تر سوز پنهان و پیرا گذارد آن مار و گز و دم و شمشیرهای و در دیده و دل رفته آنگن و درین
 و روان و وزن انداز فرقه را از گری خوشش یا لایق است تر با با لیب پیا و تپاله و طایفه
 را بشو مویه یومند این انفس و گر و فغان و ناله و عاشاکه انیمه انبوتی پندار کثر و بهشت
 حقیقه رازیان دارد و هیچ شے از احاطه و اندک کل شے محیطه سر بر دارد از عالم اعیان
 تا صورت مشوره مختصر همان ذات و احدیت از خویش بر خویش جلوه گر مایه ای کرده تا بتر
 گفتار بسیج + و زلف سخن کشوده راه خم و میسج + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + وانی است
 بسیطه بسیطه و بیکر و میسج + ز فرمه نعت روزی از روزها بهنگام نیمه و زک با پای او بک
 خسرو انجم کاوی خط استوا بود و به نمایش فرقه شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تد

عاشقش جابو و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهفت سپهر بروی روز افتاده تارگان
 گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع وادبال افشانی داده تاگاه در جستجوی خضر بدان
 سموم خیزد و شست راهم افتاد که تما جاده راه و نظر آورم از لطف یک تفتنه هزار آبله بر پاس
 همگام افتاد و دران بیابان هر دو فلک محیط از گداز زهره خاک موج زن سیمای خوی اندام
 رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب تشنیکه که مردان آن بادیه از شعله رفتار دور
 هماد خاک بنی هم زده اند سایه چون زارع نیم بعل در قیدین و از نهیب گلبانگی که تنز گامان آن
 راه و مبدم بر قدم زده اند سبز چون طاووس خالفت و پریدن کرده نار چون گوی که در نورد
 بچوگان باندی بمیدان کم شود و دران بدیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصوت غاشاکان نموده
 که از کار و اینان صحرایماند و دران ماه پر کنده افتاده و دران همگایو بسکه از کوشش قدم بر هر دی
 دم گسست بروی خاک و در پر تو صحرای نفس نیر ه با صوت ذرات نقش بست
 تنگانی از جگر دژ و نم بردن ندید و بودی که مرا بار و رگی افتادست گفتم این مرحله که
 هر که و بادش تشنیه روی را محمل است و هر ذره خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نگفتم و او
 سخن است که جولا نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرد و پیوند دستوری بافته باشم
 نفس بنیر ه های برگزیده را بهیم پیوسته جیل المیتنه تافته باختم که بچشم دشت رنگارنگ
 پیچک آن توان زود و یامید تهرای دل و دران توان بست همانان کین دشت دشت نیز
 دشت و آن نسد اخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از صوفیه
 جز به گشت آن بیابان فرو و نیامده و نیست خیابان که طائر سدره کم از صدره و دران
 خیابان نسد و نیامده باغبان و بروی من کشا و تا بچمن وی آوردم خضر را
 خویش بمن و او تا بهای سر و گستر دم سایه دخت آرامش جای خند و تندرستی یکله گاه بریزد
 راز بصد نه از که شمع و ناز در نظر م جلوه گری ساز که دند و بهدران جلوه گری بسز دران
 آفرینش ترانه آغاز کرد و دود و دود که از سوز حبست ابری بود که جامه باغزاری تواند کرد

و هوای پروذر از که در تپید باوی بود که ابرسیه مست را بطواف تواند آورد و ابرگیاب
افشانی خاست و باد بنالیه آمیزی سر و شش به آن یکاد خوانی نشست من به نغمه گری گاد و پیر
نفس دینده های نیم نافت بر وین را بگلده مستگی بر آوردی و گاه به نیر و آفتابان بهرم از نیر و آفتابان
به مینا آورد و می پس از آن که ابر را غم فغاند و پا و رام سر شست را لب فرسود و در لک شمشاد
بدان نازکی و نازگی که پنداری این شمشاد همان صورت فرودست که پیش از ظهور و ظلمانی
جاوشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مر و مکت او نگارشی و دستایش ستود و همان آفرین
مکتوب الیه توفیق و ما را سناک الارجیه للعالمین بدستگیری ملک غنبرین لباس بروی معشیه
کافور فام صورت شود و گرفت آنکه طغرای بند گیش در سر نوشت اندیا بر توفیق نوشت تمام
و داغ غلایش در سیاهی اولیا با نور ولایت توام **نظم** ز سبزه از نهمان برده و ناز و ناز
قد آنجری سر زده و تمنای دیرینه که دگر + بوی ایند از خوشش امیدوار + تا ناز و ناز
سر شیشه + ولی همچو محتاب در شیشه + جمالش دل افروز در عیانمان + خیالش غم سوز
یونانیان + به پیو ندیر اند خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب یوان بر شونای
خاک ریش زنده رازنده و یاد ساز و عیسی مهدی باد و شش جان در حق موده اند از
بطرف چینی که در آن چشش به محبوبی نشانده اند نضر سیره بگیا به و بر شش چینی که در آن
بهمانی خوانده اند از فی کوی طور پیر دانه که دکان کیش را از انجم و طاق و شش بر پا و شش
که همواره و طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان از و شش از افلاک و سناک ام نیر را
آب پیوسته یک پنجاه و نده و از خط و اندر و پیر و نند و پندگان چاده و شش سینه و شش
بهشت چون سایه بهایا و نخله طوبی چون خضر شش و و تا هر قدر که بیان جاده و شش
واده باشند بسایه ریزیده و دیر سیره گام نهاده باشند انداز و دانان لایق اند
اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آینه آئین پیوند جز بیکه که در خیال
عالم رفتی اندازند تا فویت را بچینه قارون تمام نه نهند و نور خاک را با و نین و نور

ای قرار نهند بکد و غمی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود و پیشانی
 همه خلق از خدا به تشریف استی تا مدار و بعد از خدا بر همه خلق بخیر و اندی سازد و اگر خیزد و گمان ابدی او
 و غمزدگان را بباد و یا در سهامیان استانیان سر و شان سفته گویان خاک نشینان در این پیر
 منظور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش باری صورتی پیدا کند
 سلطان عرش را اندیدی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر دست جز شکست طلبان
 نگه نشانش نیست قطم مطاع آدم عالم محمد عربی و کیل مطلق و دستور حضرت جبار و پیکر
 که در چاک کنار توقیضش و دو دین تادل خضر و جبر حیات کاری و شمشیر که در پیران
 به پیران نایستد عزت آناری با فاده اثرش بر قوام انماک و بشکل عیسی از آدم و
 افغانه که مش در صفاتی آفاق و بران روح نور انضامی جانور ساری و دنیای شش پیر
 و دفته از تنگی حوصله معجزه خواران بوده است و در هر سر شش نیر و بی هم بر نیر
 روز کاران بوده است مردن آتشش در آتشکین پارس ریختن نگره های کاغ کسری و در
 ساری تیندن عتکوت بر دهنه غار و بقیه نهادن که در دوران هیچ نیفتادن باید بیکر
 بر خاک و پیر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و عاده بیرون نخل را ز کفین
 با صیاد و حرف زدن گرگ با ششمان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پدید
 آب از اناملی سر سجده فرو آوردن شتر مست و وزبان گفتار کشودن بره زهر اندود
 شایخ خرمای سلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت
 که صورت پرستان را از بهر مشابهت تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است در نه
 را به گشتن که خبر خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که خبر خدای را نه دانند نتوان دانست
 حقیقت یکسانی ذات که بسوختن خار و خاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث
 دل افروز بر زبان تاجر چشم داشت گریه سنگامه درین حلقه دم از فشار زده اند از تقویم
 پیوستن دو قوس نقش دانه بگردش بر کار زده اند آنچه درین اثره پایه پاییز جویید

و اگر و نشان از سبب ذاتی و صفاتی و انفعالی و انفعالی است این سخن را بیا که یعنی نبوت آمدن
 راز داشت در دوستان نظر از نفسیه معصوم حدت اناری سر آغاز داشت کسب کسب
 او را این انگیزه بگذرانی که از حرف و حدت انفعالی و صفاتی هر دو سوی دم و بهر دو
 جوهر داشتی سطر مکرر شکر خفی و بی از صفی اندیشه پیر و ان بسته دران برداشتی و می کشاید حدت
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند ساقی خنجره عرفان را و قی پر زور تر از ان باد و شکر گانه
 افکن جهانگر و شکر سائین این صریح مضمون به دوران بزم آرائی خواب ماست که بوشن نشسته
 اظهار حقیقت ذاتی و اقلش بگوای مهربانست خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نام به نقش این ایامی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور و نام نه از باز پسین حرف و صیغه طرازی است
 صیغه طراز با قلم و ساز و بیان نامه فضل و کعبه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب عالم
 سلامت انجام است در مکتوب ملل ماسته فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است و قلم
 بنی را دو و بهرست و بنوی خلیق + یکی سوی خالق و گرسوی خلق + بدان جوهر حق بود
 بدین وجه بر خلیق باشد مفیض + و لی گشته بر تو پدید آید + با نور حق مستنیر از شبهه +
 بود و دشمنان پرورش نگر + و گیتی پس از مهر نام آوری + برین جاوه جمعی زیویندگان +
 بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا و شهادت آمده
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل درین بوستان گلزار گشته بهار بهمنهانی
 کلمه ارغی گوی و همه بهدی سلیم قم با فون الله سرای در وجد یا بختی بهر هم آورده و در حقیقت
 اسرار ایل هم آواز کی چون سیمای که بدریاری آرد از مست کعبه لیب آورده و یک چون
 آفتاب که در حجاب تابیده رود از نظر خلق پنهان فرستد دستور المعی ملت احمدی فانی است
 است که فرد و فرستد آثار وحدت حق است و یک صفه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
 و بدر و ایشان دل و دانش و گذشته در صفت و اگر احکام شریعت بنیادش آورده باشد ایشان

[illegible]

و کار آگاهان در خلوت از ان پادشاه فیض انداخته نظم محیط بخشش و دریا گفت و خیال
 قمر لوی و فلک خرد که دستاره سپاه ارسین تاجوران خسرو جهان بود و دلیل راهروان
 مرشد خدا آگاه فیض آگهی آیین شناس سیر سلوک به فرخنده وی از رشخ خزای ده است
 و بجا به دمی مراقبه صورت نمای جو هر عقل که مشاهده نیر و خزان دور نگاه به نفع علیل
 پذیرد و ما بهتاب زهر و بخلق بهره رساند چو آفتاب بهاد و دعای دوام نزد جهان شمس آفتاب
 را و روز بان و پروانه التفات نگاهش فاقیان را حرز باز و صفتش بر بهر دهن گشت پند
 سبکسران را بریت تگرگ بار و شوش از پا آوردن بنای گلین گرانجانان را سبکی است
 مندر و در موبش بیادگان را به هر وی و جنبه از پید کرده هر بر روغن و حیران
 و در مخفانش ازادگان را به حیثی از نه لال کوثر باوه دریاغ عنقای قافه قدش
 از فرساده خوشه چرخ و اندام بین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طهر
 ظل الهی بر نگین کار سازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت و سازگار
 اند اجزای آفرینش آینهان بدر رفت که اگر صهر نشهر خور انداز و چرخ چون لاله بدید باونگ
 نه یازده و اگر سبیل لشکر بدشت را ندگر و باد چون آسمان بر وی آب گریان ماند قطعی تیغ از آسمان
 که در احکام طاعتش بهسم الظفر خط و پیکر گرفته ایم بهم پاینده که از شرف با پیوسته کرد او
 خود را به کیقباد و بر ابر گرفته ایم و صدره بران بر باد و رانجه نندگان و محمود و بهجیدین هر
 گرفته ایم و صدره دران حرم بهباس کینه گان و نوشایه را به روی نوری گرفته ایم گرفته
 کنند قبول زهی آبروی ما بهیعت بنام او و سکندر گرفته ایم و جرات به عرض غلامی فا
 نکند و پروانه و کالت قیصر گرفته ایم و سلطان بو ظفر که زانش بهشت قاق بهفت ساحت باب
 اسم مظفر گرفته ایم و گردان البرز گروه لشکریش را در ستیزه آویز و زرش پهلوانی فلک
 مکه کعبه ایضاً و دندان و بر زرش دعوی همه می در روشنی بارای بیضا فانیاتش مسیح
 بر آفتاب خندان لنگر علمش نمای سنگین که اگر بنش گران آفریدی دل زمین بر جاده ناهانند

پنجانش به تفرود بر که مانده خط لکستان از انجم گردون مدام جاده از میان گنج خاکی دل گذرد
 کند که آب حیوان خوشی و دیر زلیستن از بهر آن خواست که چون اینوقت را در یاد دور کا
 نگاه پیشکارگاه شاطر اندیشه تا بدینکه حیات جاودان یافت همانا از ایندو قرمان یافت که
 چون سلطان کشور کشانی اشک آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بدار الحاق یافت
 شمع از روشن آبکار آمدی پیدل را و زمین از پر تو گسری بر اویم غار آمدی گوی جمشید در
 روان از ترشش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم به پیش دشت پنداری
 و به در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آینه نگاهش دشت
 فرخ ای که از او دندان آگه و دم مزین از ره که در ره و در هزاران مرد در ره که
 آویسبازان آتش بکی است و در توی بیسی که در راه گیت و جز میراج الدین بر شاه
 گیت و در طریقت به نهایی رهروان و در غنی فیه پیشواختی سوزان و آنکه چون از راه دشت
 درم زند و دفتر که در کمان به چشم زند و آنکه چون در غنی نوار اسرود و بی نشود غنی که شش بی در
 آنکه چون شوق آسمان ناز آید تن و تخت چون رفرت به پرواز آید شش و شش از مسیر آواز
 عشق و شاه مایه تخت گوید از عشق و عشق دارد بایه هر کس نگاه و منیر از شش و تخت
 از پادشاه و اینجا بر ایتم از بهم یافت و بعد تر که سینه جم یافت و شاه ماوارو
 بهم در ره و بی و خرقه میری و تلخ خسرونی و شاهی و دروشی اینجا با هم است و پادشاه
 قطب عالم است و بر دغانی شش تن کوتاه باد و تانها با شش به پادشاه یا و خط
 زمین پس از آنکه در عافان و خاقین نه ایگانی فی سیمان آبر و سلطان و صطفوی و
 روی آورده در آنکه بهم بود و بی و ای که سینه و گفر و شش بود کالای شش ای در میان
 در عافان فی غریه و تلخ که انعام و اورین بازار از شش از زانی نشد با بهر چه با شش و بهم
 چون که با شش بهم شش و در غینه با و پاره و سینه با میگردم و دیگر م پس از این
 اینجا از آنکه بهم با و بهر و اگر نه خاک بخورد و بخور سینه از زنی و اینم را در غنیمت

و ما با دشمنان چه گنجائی پر نداشتیم و لنگر گشت مصر گشتی شکست جبر غر + دانا خور و دریغ کنان
 چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجود و تمانه گردانید و غافلگاه میکشد
 سخن گسترده آموخت بدان در غر و دم آوردند که تو تیر چون حلقه چشم بدان در داری و نتوانی که
 بیکدگر زلف و مرغ از آن فره ایزدی که فریدون را بفرستاد دگر می دل آخر دشت + و بر اف
 دیده بر داک + دیوار کاخ والا پایتیه هاسایه بیدار دل دیده در قدسی شست برینی گره جاده
 راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو مشاهد شهود و تاملین مولانا محمد نصیر الدین نازم
 که هر که بسایه آن دیوار بیاویز آتار گام زندگ گفت که سایه خویش بر در فر و سلف انداخت
 آفرینش بر زبان پیش + ابوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نبشش با نیست فرماید بپیر
 حق گویش نگار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند و خواجه میانه آشام است آنچه دیگران
 را تم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
 تا هسایه اویم سپریان در سایه میسند + و تا خاک نشین آن درم فرشته گان در شکاف میسند
 در دل و دیده روشنشان جا میست + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزنی خوشی
 نخست است چندی که بر من از بالا فرود آمد + و در وادان خستگی زمین بوس گیاهان قدی و خداوند
 دولت روی آورد و چشمت از خواب جسته و چشم روشنی گفت و رضوان ضاموی آمد و جبرخ
 رفته غدر خست روزگار از گذشته بلی طلید فر و نو میدی از تو کفر و تو را رضی نه بکفر و نو میدی
 و گرچه اسیر و ار که در کالبد خاکی ترا چون بیکر گرد باد و جانی در میان نیست این بیکر و دریم سر
 شما شادار و مگر غنایب کشش انصویم + که بپوی گل ز فریده از وی نتواند و مید + یا سیر و جبر
 که از بدین بادستانه نیار و چسبید سگ پیوند نشا ط کمن شد و خون از دل همچنان بکیناست تا بچند
 ستود بود و چه مایه بزرگ بسته اند و شبی بادل و یوانه که چندی از من بپوشند است گفت که اگر بکفر
 نبرد و پای به شاه ارم کارگاه بارگاه عرصه دارم که آئینه رازم را میباید و در دهنده سحر طرازم
 میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر بپسند

باری خست ام منم می توان نهاد و در دام جان می توان بخشید ریاضی ستا هر چه دایره بی تو
 دانی که چه ما به نظر گوی آمده ام به آنچه که محیط را بجوی آمده ام و گنگم که چار را بر روی تو ام
 اگر چنان که به دوران تو ام به روزگار فزاید همیشه بودی همیشه بودی و گنگم که آفریدی
 و اگر بد انسان نه شنا خوان شهر یارم فرخ فرید و آن که استودنی و فرید و آن جمیع و ستار و گنگم که
 و آن نجمن که زشت آتش افروخت و زشت آورده و اگر من بدین دم و زشتان جدا داشته
 آواز بیم من زبانه نزدی و از و لفری به ان من کس نشیندن زندنی درختی و من بدین فری
 بخت که به تو خداوند کار شرمائی دارم هر قدر بر خوشن بنامم به او در دست گردم تو نیز بدین
 که به بهنگامه بنام که به خالک لب بنده آتشین نوائی داری اگر با اندازه بهر واد التقات بهر
 های مرد که دیده من باز کرد و دور دل بروی من یکشای گوشت و عود بهمانی چنان
 صاحبقران نائی بهرمان آن شهر و دیول گنگم را صدیده به سیم و زرد لکلی که نه خندان من آن
 خواهیم که دیده و مان را دستوری دمی تا از ششش و کوششش و یکبار گفتن را با کلام گنگم
 بسببند قطعه بچشم کم میگر که چه خاک راه تو ام که ابروی و یارم درین غلظتگاه و گنگم که
 که بدین غصه های به افرا سا و نهنگ که بدین غلظت های غلظتگاه و بهر غلظت من بایه داری فکر
 و نطق من به خوش عیش ای خاطر خواه و با از فیض مباد فر و نم از او ایستاده که بود و ام
 قدری دیر تر و آن و رگاه و نزول من بجهان این یکبار و دوست و ظاهر و سحر و سحر و
 بهر شش و بهیچ و غننگ که سر بیان اگر چه سکنه و چون بخوبی عهد تو ام خوشن گواه
 کنون و شاهی و من مرغ که قوال تعال و گنگم که در اختیار و در اکبر شاه و بهر شش
 چه نسبت من نظیری را به نظیر خود سخن هم سخن گنگم که نشان نوائی که در تالیف گنگم
 خویش اگر خود و گزاف نباشد و گنگم است بهر شش که در آن هم از اقصای بهر شش
 آخر نهانم که همه وقت خود هیچ شمر و ی و گنگم که بر خود و گنگم که در آن هم از اقصای بهر شش
 ذوق بر گزیدن این لاف که بر گزیده است مرا از من مجبور و قاصدی بر دوزخ گنگم

و آهنگ بنجرش و ریشش آورد و باو به عطف و شانه‌های که قویع اقبال قبول الهی می‌بین
 روزگار که درفش کمیاست و دانشور عظمای گانه را بسوی خویش کشیده است که سر تا سر آفتاب
 گردنش را چون بوی خوشی نتوان گذشت و در میانگی و فرزانگی نگارگاه امتیازی از جهت و ستاره
 چشم نتوان داشت و آنکه چون هوای شکار نگار و انگیزی از رخ شیوه ادب نگار و زین
 است و چون بیت همداد انگیزی بعضی به هر جانفشی فی‌نفسه است و آنکه به نفعی
 تار جاده اصل سکه خاک بسته و می‌شاید این بشود و ماه شاد و در جبهه و ریافته چند گانه
 در آن سخن کنند و خواه می‌داند و گفتن همی تواند که غنچه گل یا آنکه نقاشی نیست چرا جامه بر تن بپوشد
 و نرگس یا آنکه از خنای نشانش نیست از چه رو آب به فی می‌خورد و لیسکه از آئینه و نغمی
 و یار سالی و دانش و داندگار خشم و کام زده و دوده و آتش و آینه و دود و دانش
 جز و آئینه رای و وی روی نموده و مگر این چهار فرزند چه فرکره و انگلی و پارسایی و دانش
 تمام بر وی و از آن در لسان و بلفظ و آرا لایحه تعبیر رده و شجاعت و عدت و حکمت و عدالت گفته
 شده و چهار چشم یکبار است سپین بهر آب به خضر می‌شویم و میگویم که آن فرزانه کیست که این
 ستایشش و بنور اوست و فرخ دستور کار شناسی به کیش و گرامی راز و دان فرخنده شود
 به نصیر لوح جزو و نظیر و یگانه‌گی عقل فعلی بهال کیهان اندیشه جبهه پیش پیش عطار و نطق برسط
 قافیه و انوار و فرنگ حرام الدود و معتد الملک طاق الزمان عمده الحکما حکیم **السلطان**
 بهر و زیارت چنگ می‌سج که مرده را دیدم زنده که وی اگر زنده را خرد و هستی افروزد و با این آفتاب
 همه و آن توانا پیشش است و هستی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری که در پیکر
 مایه هستی از یکی به دیگری اگر در شمع رود ابو وی گفته که شاه اسکندر است و حکیم برسط و هانا بلندی
 سلطان و دهر و آفاق چشم داشت که چون نمی‌را به یاد و بیانی شمره آفاقم بگردار گزاری
 گماشت من خود از آن رونده که دل و زبان این بیدار مغر آئینه وار دل و زبان شاه است
 و انم که آنچه عمده الحکما در نیاید من فرموده فرمان شاه است فرموده و پادشاهان از خنای

[illegible]

جلال الدین اکبر پادشاه تاجیک آرائی این پادشاه بود بدین اندک که راز دانان او در شایسته
 این فرد بر زبان رود و فرد بدان که ز آدم محمد است و از دشت کاقرخان به دست روی
 حکیم و خدا خوانان را در دعایشان از بریدن شمع تشویش تا خدا بانش بهاد شاه
 با و نگردد گان جلوه را از پیش فروزی روزی با و که این نامه را بر سر توستان نام روی
 داده نگار شختین را مهر نیر و ز گزاشتن زمین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و در پیش
 روی خواهد داد از آن فصل باید از جد اشتناس به سر تو تعبیر خواهد رفت در بخام که از مهر بر تو
 سخن بهیرو چنانچه فرو گذار شستن ز آئین داد است قمر و پیرا به اگر گام زخم خورده گیرد و در
 راهم ز درازست به پنهان نگاه با پیاده راه تو ام است و اقبال پیشرو و مهت به مقدم از آن
 راه که بسیج جزا فرو نگی نیست درین یکد و جولان بهیگر می نیست سخن که از پیشینه که از
 کلیات گزین گویان دی گنبد که بود به پیر است آیا نمیدانست که خود توانست نمک گفتار و در
 طرازی را با شکر شیرینی ادائی با همه سرانی تخمین و توانی بدان کنی که در مغربان شنید آن آفر
 از ساز سخن انگشتن از من که همه عمر می پیوده ام و در آن سر خوشی جز غزل نسوده ام و اگر گنجه
 بچا ده نثر گام سوده ام بهیجان خرمش ستانده نور و بوده ام و غیره درین روزگار که دل
 دو نیم است و اندیشه نثرند و بهوشش و زخم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تن
 فروان از رنجوری تن بسته نگار تن اگر به یک صفت پیش نبود پیش از آن که انجام گزیند و بهم
 پیچیدن ورق را بهنگام آید انا مل بهیچید و کلک ان بنان فرو دشت بخون در رگ سخته و نگاه
 و چشم و نفس لب و مغز در استخوان روزگار ان می خواهد که در فسانه سرانی آوازه ساز مرا
 انداز و انداز و انداز مرا از مون برگرد و نظم دریا که درو رزش گفتگوی به پیری آرائی
 آور و روی به بر نایم روی پیری سیاه و ز مولود و بر فرق مشکین نگاه کنون نیست نظر بهایم
 بسد به پیری خدا این هوایم بسد و مشا بهم که تابقی بوده است و نه مشبهای
 بهوز آشی بوده است بهد منکه دارم شماری دراز و شب کوتاه و روز گاری دراز و درین

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بیابوس من + از سر باد پندار بیرون شده + سی سر من بید
 مجنون شده + بود قدیم گشت چو گان من + سخن گوی + اندیشه بیدان من + سخن را بدان گونه دهم
 سر و + که من نیز خوشتر تو انتم سر و + هان دیده + و ان بد لغری بی این گزین روشن که تمامه
 در بنان من است اگر به برشش دیدار روش فرسوده فروتنی داد و ز دیده + و ان خواهیم هم از دیده
 و سر خواهد بود نه از فرون سری کالاشناسی آن آئین است که کنونی کالای خوشی از نظر انداز
 و پیکار کشائی را نه آن دستور است که به هر پیکری که خود کشند عشق بنوازند مگر مانی آن نقش را
 که خود میزدان عجز نمی شنود و از آن بت که خود می ترسید ناز نمی برد ویزدان را نه به سپاس
 که از باشم اگر قلم را بهر جنبش فرین گویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بپذیریم رفتار که پاک و
 تدوین از دست برو و خرام این رعنا عبت به قاضی هرست کند و ایشا که خرامش ملک
 بر ورق اینایه دلا و نیر و ذوق انگیز تواند بود هرست که به سبند در حالت سرستی تصنیف نماید
 بنای خرام این بکار آینه تباری که از زبان حیره و سستی بهر عجم و رگینه بدید و آید خرم و
 گنجینه در بسته بود که خامه من فضل درش آکلیه آمد و پر ویز که است تا بنگرد که درین بهر
 که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فراسد که سخن را از کجا بجا برده ام و هر و خرمی باد
 درین دورا که میخوابی پیش آئی که ته جریحه از جانی هست + خود ستانی فردا هم و بند پندار
 بگسل + آویخ از ان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شده و او ازان
 بیدار که در ورزش افروزی خسته و کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی این کارش با سر
 پذیریم که بهر و فتن این نقطه که خود را چون سایه باز من بهر و ساخته ام تا بهر خسته ام و بهر فتن
 این نقش که خشم و دل و نگاه نفس با هم میفته ام تا آینه خسته ام + دست از کارهای دیگر کوتاه
 است و دل از اندیشه های دیگر برکنار نامه کار که از که دار گزار می گفتن و در و دل رو
 آورده بود و باز بهای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می پیاید نگردد گان همه تر خشم
 باشند و شنوندگان سر با گوش آگاه بهر تو خشنای هر نیمه روز و ریا بهر پیدائی

طالع شنب و روز بنام آنکه نرنگ است در پوست و بجز از و هم نبود هر چه جزا دست سخن که
نور دیده خرد و جگر که شردان است به نیروی ستایش فرازند و خوش آنچنان بگریخت که در آن
خود ز نش و فرازش باز به روان و خرد هم نیست تا بپوسته بر پیام آور نام آور که راز دان او را
دور و آفرید گالشین آورد و گیتی بار و دیاور است به گمانه و در و پیرایه آخرین فروید و گمانه
راور فن نگارش نداشت که پس از حمد و نعت که پیشم بنام گزند اهرمن و حرز باره وی ایمان
است نام نخست نشان و پند اهرمن که بستر و نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در مورد
سبب تالیف کتاب گفته آمد شماره نخست به خردی بود و نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه
آنست که بهر داند که هیچ خلقی خردی نکند این بی نوا ازین دست نقش اگر و بکش است
در ناخوش تواند آید نخست پیرا گویم که معنی این منوی از رنگ و بار بید این خردی است که گیت
خرد و غالب نام آورم نام و نشان هم پیرس هم اهد اللهم هم اهد اللهم و رنگ خردی نام
و رنگ و ذوقی که خردی از خردی است و بار بید این گماشته اند که رو داد و هر چه بکشند
گرد آوران گرد آوریم و نشانهای گروش و ز کاران روزگار سپیدیم را نه سیر به
آفرینش که آخر این آفریدگار کس عباد در میان خیم و صورت خودهای بی بود و پیر و از بهر بدلی
و بهیم و انگاه بدان او که خردی و خلق خردان اندازه که خردی از گفتار نه و بکار خرد و دمانند
آیند هر چه از دیگران گفته شود گفته شود که با کرده مردم از دانا یان بپند و دانش اندوزان
خطا و فرزا گمان یونان بر آنکه که آفرینش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جوادید پدید آیند همین نمایش هم با نیکو نه آرایش و کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
که سخا و در بود نه تنها بیکانه میباشان این راه روند بلکه هم آیینان مانیر بدان گردند چنانکه مشرب پیوم
عارف روم فرماید خرد و پند کی داند که این باغ از کی است و در بهاران زاویه بخش روی است
آن یکی از باب مدینه علم نوی بنیاد و تقوی پرست که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گرباره
چند و شش رفت همان سرود که فرمود و در چوین سیوین پرستش را نیز همان پاسخ یافت پیر دهنده

بنحو و فرموده بسیار بخش روان و شش میزد و بدین زفر مرده هوش افرو و در که اگر کسی را بار بار بپوشانند
 شنوی که آدم همچنین از فحاشی حدیث را روان نیز دان که خدا ای از وی نشان پذیر و بیمی بوی که آن
 پذیر است جایگاه میفرماید: ان الله خلق ما یه الف آدم و همین صورت روی اینها میاید اما بحسب ناطق
 صغیر صاوق علیه و آله و انما الله السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نثر او و نیم پیدائی هزار هزار آدم
 و هر گشتن خنجره و نثر او و درین کسب نشان او است همانا نظر از آنست که در کار شش بخش
 یکجا تقاضای حسب مورد و سر آغاز هر دو را و حی و حی و آفرینند تا گیتی از خنجره آنان پر شود و نو پدید آید
 جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران واری و هنگامه ایانی روزگاری را
 که شماره آنرا نیز دان و اندو گویند شصت هزار سال است که در بساط آفرینش در نورند و آن
 نازنین پیکری خود را از نظر هر که نهان گردند چنانچه آفرینش به تنه با و بی نیازی فرو میرود و
 شب نیستی جهان را که آن تا کاران فرو گیرد و سپس صبح رخسار و مد و هنگامه گیرد و در گری پذیرد و
 کج خاک بنیاب صدای صوری غیر نهد و به پیشگاه و اور روز یازده سست بندزند و دفتر شیت
 هزار ساله استی اعتباری خورشید نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرد و در آن روز خنجره
 و نثر شتی که در از یادش و کفر بهره داده آید چون و او را که آن نجات نفع آفرینش از سر گذرند
 و آدم و دیگر بر وی کار آورند و قطعه درین فصل که مستانه سخن میگوید و نکته چندی بر سر این که در جواب
 و امکان و صورتش است و هر یکی از صفه و نقاست چگونگی ز نقوش امکان استی
 محض تغییر پذیرد و در شمار حرفت الآن کمالان ازین صفت بخوان و همچنان و ترقی غیب نمودی
 دارند و بوجو و یکدندار ندر خارج اعیان و پیر تو و لسته ندائی که بود و خیر خوشید و صبح و گرد
 نسخی که بود و خیر عثمان و عالم از ذات جدا نبوده و بنوع جزو است و چنانکه بود و دل فرزانه و
 نتوان گفت که عین است و چنانچه آن گفت و صورت علیه که علم نیاید به عیان و همه آنکه از قدم
 و حد و ث عالم سخن آتی بکیر و بکفره آنرا و کان درانی و این را از با یگانه میان و میان است
 نادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کسنگ در میان و چون تواند بگوید همان وقت

اقدس مقدس کشفات عین دوست و عالم از وی چون پرتو از مهر عد نیست در هر عالم از او
 تاجیه تا صورت مشهوره از خوشین خوشین بلکه گسترده آخر مقابل نور بر طلمت و مقابل وجود بزر عدم
 نیست اگر تخی هستی محض است و حق که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود و حق
 عقل در اثبات وحدت خیره میگرد و چرا + هر چه جز هستی است پسج و هر چه جز حق باطل است +
 پنهان که فروزه خیر و زش ابر که هر آفتاب فرونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند
 بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و گناه است شبانگاه که ستاره روز
 در نظر نیست همی توان گفت که خورشید میگرد نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و تو بر آن
 جدا نمی گزینی است خانی چشم بد و دور و دیده خفاش که در همان هورا است و همان ظهور همان لعلان
 همان نور با اعدان که هر ذرات تابنده و نگرنده در هر ذره تابنده و خورشید جدا گانه و در باطن عالم
 که در پرتو از مهر گسترده است و باز در پیوسته شد که است در هر پندار نیست هر چه است
 تاب آفتاب است و پس + در یار ابر که یاروان یعنی هر آینه موج و صباب و کف و گرداب
 عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی در یاست یا هر یک از ان پیکر درستی و پیدایی با دریا
 انبساط دانی همه دوست و در دانی همه دوست + که کلک بی پروا و پوی که پیر و پادشاهان
 گوئی من است از دانه ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد بیرون فست میهد که به من و دیگران
 گفتگو می خردی بود هر نکته راه بجای داشت حتی از دید و دریافت خویش نیز گفته اند طالع
 عقل نظیری که در سخن با من منقش است غرض خواه در از نفسیهایی من پس است طالع
 سخن دوست که آن بود و قرار آن کردم + چنان به بیجا نه بیاید که از زان که دم است پس
 از نقل سخن میرو و و پیداست که عقل در نقل نمیخورد هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
 رو و خواهی بپسان شرع گفته شود و خبر ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسم پیش نخواهم
 خرو گیران از زبان پیچاره بر من دراز میاد هر که ده را در چگونگی آفرینش گفتار نیست
 جدا گانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشند این نگار خانه شمارند و سپهر و دشمنان سپهر

چاوید پای انکار نماند که هرگاه که اکس ثانی که آب میخرا مانند یک رانجا مانند جهان
 خور و دیشخ نیز گردید که با نمودارهای جهان خشیچه را قزوید و چون اجرام علمی که بر قاصد
 پیوسته در جلالند و یکباره از رفتار باز نماند و در از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
 نهفته پروه بر گیرند بستانی کیشنان بند که درین دیرین دیر از ویر باز و صورت پستی سیه می
 دست بقای عالم را بر چهار دور نهاد و از انجا که دور این بان این کرده چک خوانند و هر چهار دور
 است یک تر شیا که واپس یک نامیده اند و گویند است یک خوشترین
 او دار نقش لا ویر مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک است و هشت هزار سال بدین
 نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرومیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
 می یابند و در تریست که دو بین و در است روزگار تا دوازده لک و دوشش هزار سال بدین
 نام گزینند و در طبع بر و شش یا هفتاد این عدد و هشت هزار است درین فرصت نیکی
 بایدی آید و افر و هیدگی را بر نگویند گی افزونی بود و دره سوم که درازی آن از هشت لک
 و ششست چهار هزار سال برنگردد و واپس نام یابد و در نیر صد آدم از هزار سال پیش نید و در
 بر خونی و کاست بر است چرب بد پذیرندگان این دست و نویسندگان این منشور آدم و نوح
 را از تجربه انشامان بخاند این و در ششست و کلکی تا چهار لک سی هزار سال گنبد گردنده
 یک هزار و دویست و هشتاد و هشت گامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امانند و کیش و شش
 و گفت و کرد و شش و خوی بر گردد و از یکی نشان نماند و از نیکیان جز نام اینک و نیوقت که
 از انچه شفیق الواری حضرت خاتم الانبیا علیه السلام و الشان بیکه از دود و صد و شش و شش
 سال گذشته است بدینست آن فرقه از دود و کلکی چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
 و دیگر آن سرانند که او دارد و اگر نخست چهار خشیچه آفرید و شش بخشیم که بزبان اهل هند
 آکاس نامت بر پیدانی چار عنصر افر و دعوا ام از آکاس آسمان را خواهند و فراگان این اند
 را بنی برند و گویند آکاس جز آسمان است و این و آن را ازین شما آفریده بگذر و دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گوی ازین انبوه آسمان را نابود و آگاه گردم هر چه نگریسته می شود آنرا
 باو بندارند ستارگان را روانهای روشن نیر و انیان نهمند که پس پیش تن تن بفرزگاه آید
 در کالبد کانونی در آمده اند اندی بچگاه از ان بایک اند و به فرو وین نشین نگار این چرخ
 را در گریه و درین پست لاد خورشید روی و در پای تویش فرو گذارند و بهیوند خشیج تن فرو
 دارند و آفریده نخست بر بهاست که سطره کامل صفات کامله نیر و ان تو اناست این شخص بدین
 که گنجور گنجینه انداز تواند بود بر روی غنودگان شاد و خوبستی آب زو و کران تا کران آفرینش
 را در غنود آورد و از انیان انسان را به روی گوید و کام سازی و بهر طرازی موالید گنجینه
 سپرد و تا با غنوشین در غنمشند و راه گم گشتند و بهر یک از پای تویش برتری نتوان است
 که ده را چهار پنجین کرد و در پخته را نامی دیگر بر نهادن و شستین انبوه به پیشین نام یافت و این
 خدای پرستی دایره و فرودهی بدنیان حواله رفت ۲ دو یکن رده را چتری خوانند و سپاه آرائی
 و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را از زانی و شست ۳ سیوین صف را پس میاید
 بکشتن و در و درن و شستن یافتن و انداختن و شستن گماشتن ۴ پارتین فرقه بنام سو و شستن
 آمد انهم دم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی بر زن و مردان یافتند این کار طرما
 که تنها بر تن بافرمانند و ابودیس نام کتابی آشکار کرد و دیگر ما نیز ان گفت که از سپهر
 فرو آمده است همه به فرو تنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و رنگ
 بر آن نهادند انیک نبود و ابران همان پیشین جهان آیین است مید خوانان به چهار پرست
 را به درازی عمر بهر بهاد و کشتن جهان بدانسان سخن کردند که اندیشه اگر صد هزار پرده را از او بجا
 نبرد و هر چند آن شکر کار گزار را عمر از صد سال زیاد و دهم و هر سال را چون سنین شست
 متعارف به سید و شست و ز ساسند اماه از ان روز و شب که درازی آن چند ان
 بهیفر آیند که از سفید صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متواتر
 به طریق غیر عادی بگذرد و عقیده است که هزار بهر بهستی گویند و هر یک از ان هزار بهر

صد سال بدان روزهای سرودن و شبهای ناپیداکار در میان مانده همیدون نوبت دارائی برای
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار انبار چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب باید
 یا از که شنیده ام که امروز این عتقا همسایه هزار و یکمین فردمانده بلند پایه از عمر غریب است
 و ارسال نخست روز نخست از آن و زول افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط آسمان
 و هنگام نهم و دگرگی فراز آید باز نمودن پیش و پیش نبود سر آمد وقت است که از فضل حدیث سخن میگویم
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می‌جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله نور
 در گم بلکه اختر بحسب تخمین یک توفیق و قیام در سبیل بطعرا می‌خواهی اول ماخلق الله نور
 ماخلق الله نور اول ماخلق الله نور + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق
 بدین صورت بدست می‌آید که پایه‌های یکتائی ذات واجب بود چهار است که از آن هر چهار به حسیه
 ذاتی و صفاتی و ثانی اناری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است و سراسر خویش
 شایون که هم شمع نبرنگاه ظهور است و هم چراغ خلوت کند به جلوه همان نور و افراسرور
 و آغا طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار رسم رسم یکی است و آن
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فضل
 کنیم این بهتر که زیور است نظر را فرغ و خرد را نیر و همیفراید چنانکه خداوند کار فرماید انانیت
 و المخلوق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توفیق
 را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین
 دلیل گرفته ایم چون هر نیر و زیور است که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت خبر خواهد
 نیست آخرین بردوان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توفیق قصه مختصر و درخشان جوهر
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را نامزم که در شبستان سویای دل صد هزار شمع و چراغ
 افرخت تا هر که را در سینه دلی است نه بشنیدن بلکه بدیدن در مایه که انیمه آتش نیرم بیا
 از کجاست صد زشین این سخن نیست مرغ سحر خوان غامه نگارنده این نامه پرستان

لغت برنا سبب مقام عجبی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدان و شنیدان چون اوراق گلین
 باد و غزل حق جلوه گر زطره بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آینه دار پر تو هست
 ما بهتاب + نشان حق آشکار ز نشان محمد است + تبر قضا هر آینه در تیر کش حق است + اما کشا و آن
 ز کمان محمد است + دانی اگر محسنی لولاک واری + خود هر چه از حق مست ازان محمد است + کبریا
 قسم بد + آنچه عزیزست میخورد + سوگن کرد و کار بجان محمد است + و غلظ حدیث سایه طوسب فرودگذا
 کانجا سخن در سر و روان محمد است + بنگرید و نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنت ز زبان محمد است +
 در خود ز نقش مهر نبوت سخن رو + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب شتای نوچه
 به یزدان گذر گشتم + کان ذات پاک مرتبه دوان محمد است + سکه از راست گفت ازان
 درست کرد و از تر زبان حق ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله صمد
 و لم یکن نمی غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات و الارض بهمان
 رنگی که ازین آید و فی الهذایه رخشان است بر عارض حدیث به + انی خلق السموات و الارض
 فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء مگلو نه می نمود پرده داران فلاح را زان فیه الیاب آتشش
 این نواید کشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و نه حکام و نه کجاست و وجودنداشت تا که
 ازان آب که عرش بران بود و موجی خواست و ازان موج در او چرخاری سر بر زد و کتی پدید آمد
 و نیمه کفای پدید آمده جانیکه اکنون کعبه مظهر رخاست فراهم گشت ازان بخار که عود و بخت
 و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی نیز یافتن گیتی در شش به در به این نهار است
 که هستی بخش و گیتی در کشیده و دوشینته زمین است + و سه شنبه کو بسیار + فروخت و
 چهارشنبه رخ فامبت و بسیار + فروخت و پنجشنبه رست + و میدان و میدان شنبه
 و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیده ندره + حق نیست که
 نآب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه می داشت و یکبارگی آنم نقوش بر صفحه تلخیص
 نگاشت و نیز و فراینده این گانش است آنچه آینه ابنار سبب از دست یافت کلمات ازین

که هر یکی از خویش بدید آورد و دوران فراوان فرغ گوهر پر فرنگ است که می گاه ناله گوهر را بگذرانند و
 کتاب گشت دره ان شد و فرزان آن عرض گسترده آمد با جمله چون این بیضا قهای مقش خست
 یعنی علم هویدا فی القلاک فرشتند فرزان چارمین سپهر از یاقوت احمر با دره البیضا جایگاهی که زمین
 آنرا بیت المهرود دهند و آسمانیان صراح خوانند آفرینند هر روز مفتاد هزار فرشته بدان تباران
 مقام آید و پندوان را نماز بر و چنین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان انبیا اند
 میتوان گفت که تار و ز شمار دره و ده و صف صفت بدان شمار و چهار که گفتم بیاید و هیچ وقت
 را دوران نیاید گاه دوباره اتفاق در دو دقیقه دیگر از پیدائی یا فغان بر بنی جهان
 سدره المنتهی است که بر سپهر مرقم با دار و شاخ و برگ و بارش بر و اتی از نور و بر و آتشی
 از یاقوت انهرست گویند و دخت کنار است گویند نه ازین جنس است بیکه نخی است که بر گش همی بگوش
 پیل ماند دیگر لوح محو خط است که از دره البیضا است صفاتش از یاقوت
 احمر و رقههای صفات چون شکمهای بر تو آفتاب همه شید و سر سر شد و به دور از این صد ساله
 راه و به پنا باندازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی چنین میدان تفریل
 علیه السلام نشان دهند چنانکه از حواش کوفی هر چه مشیت الهی به رود و آن آن تعلق گرفته است
 چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد و نخست آن سر و ش و ش و ش
 بنگر و پس بر و شان دیگر آگهی بخشند تا چنانکه فرمان است کار کنند و خیم است که چون قلم بر لب
 هستی یافت فرمان شهنیه که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در دویستی گذرد و بر لوح رقم
 و این گرانمایه فرمان بصارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسرد وید و کران تا کران را از بر صخره
 فرو ریخت مگر چون نگارش ساز که ده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نیردان خود پنی
 قلم بسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک شاره پاک گستر و بی آنکه جنبش قلم در آن
 گردانید آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز تحریر سخت و باز بانگ به قلم زد و گوی
 این دوباره نوای فاکتب دور باشی بود که چکر گاه قلم را بگفت هم ازین است که قلمی شکست

مداورای خود نمی پذیرد و در دانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدینست صورت نمیکند و پند
آیه و میخانی اندیشا و غیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جو هر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
بهم ازین مقام در نظر است از اینجا سخن در چگونگی غش میرو و تا خود را بدین ذریعیه سر فراد بیا
تواند که در نظم زهی نامور پایدی فرستد و سر پایدی خلوتستان راز و سر رشته نازش چون
و چند و بیو نمک هستی بدان پاید بند و گیتی غایش بر بخش می و خود آن صبح را هر خاک
شبنم و ز این در پرستان بهر سرزمین و بود سجد اینجا جو سر بر زمین و گویند این فرازا که بر
را فرازش و بلندی را نازش با و ست سقف شبستیمین است نشیند گان آن هالیون شین
ز منزه تسبیح تمایل سر و شانی که غش را بر و نش لبستی قرب صد گونه فرو نش رنزد نشو و ندان
کلبانگ هانتا ط و رنزد این ایزدی او رنگ که نمایه از یا قوت و رنشا است هفت هزار انگرد از
نگرد تا انگرد و بگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سر و نشی که هفت باز و وشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرد وشت از یزدان خواست که گرد و غش گرد و خواش پذیرفته شد و خوشند
پیر و از آن هفتصد سال گردید و راه پایان نبرد ستمه آمد و یاری هست پیر و کار نیردی و
و دیا لاکر هفتصد سال و گرد بال زد و طوف را اینجا نم توانست و او و فرو ماند و توان
فرونی طلبیدند شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفرود و با ششم و تار و ز شمار گردش کار و
طواف تمام نشود کسی که در اسما ذات البروج و رشان اوست حکما از وی بفلک تا همین
اند و کو اکب ثابت را و نفس این فلک متکثر و اند و صور شمائی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فر گیرند و این گانش مضمون آیت فروزان ریت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
نقص فیس گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسته و کرسته با هر چه در است و در جوت پیش
نظم چون نقطه بدره اندر است و اکنون گاه است که سخن از آسمان بر زمین نهد و آید
نقشهای کار گاه خاک در بنود آید و چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستره منتهی در و

روی نمود گوئی توانست بر آب ایستاد - کو به سار آفریدند تنش آب سمار بر و رفتند از خشک
 رنگ آن ریخت که سولیدو چشمه باروان شد و گوناگون رستی سوز خاک بد آورد و بکار
 دار و گیاه و روان پر و غور شما سامان پذیرفت فقر و چاره در سنگ گیاه و رنج با جاندار
 پیش از آن کان در رسد این امیا کرده + مانده استند و خوان کشته و نند و تا از آن مانده
 بزند و از آن خوان نان خوردند و مات رستی دادند و بران مانده صلاز و نند گوئی شست و بوی
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و چیمش گرد آمد تو انا و دارا گهر
 هرگاه از آمیزه چار غصه پیکر با ساخت و در آن پیکر و اهناد مید و رین نوع خاص که او تمام
 اوست خاک بر سه پیش و دیگر پیش گرفت و باره فقر و فقر از سه جز و دیگر متعجبه شد تا که بر آید
 خاکی نهاد گفتند که گفت که آن پیش های دیگر باشد به افزونی آب و پیشه آتش و بسیاری با او
 بی بی جان است که مصلحت الحین و الانس الای بعدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
 رو که در پیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر پیش است جن را آتش نژاد خوانند که تا پیش
 آتش نژاد آن را در فقر و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام و دشت نامها
 دیگر نیز مثل و سوما و ابوعیسی و طارطوس بر گزارند سری و برتری دادند از آنجا که نشیو
 آتش کشتی است زودند و دیر از فرمان پیشی و او را گردن چید سر کشان سخت گرفتند و بزدان
 ز مهریر که آتشین پیکر آن را در دوزخ بهان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به
 تازه راه نمودند و چیل با طیس نامی را از نکو کاران آن زمره منشور سلطانی و قرص تاب مانی
 بخشیدند و گریه در رگ خون گریه گان خون چوش ز چون شعله کشیدند و دیگر
 رفتار بیکه در پیراهن روی داشتند و در آنها و خاک بر آوردند و شنگان کارگر و غیره
 که و گاه از قطره زدن آب بر آتش سختند تا فرو نشست و این بار بلیه نام پسندیده
 متشی جهان بینی یافتند و با گرم ناکرده به شاره فشان بر سخت شنگان بارگاه جلال بدایره خاک
 روی آوردند بر ناو پیر از شسته شد و نارسیدگان را به بداند آورد و به بیابان به دشت

کودکی بخواند این نام از آن که بخواند و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 و نیز دان را آغایید پرستید که هر چه در او فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 را بر روی زمین باز و پندار در هر فراوانی که آید و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 بود و گویا مال قوم بعد از خویش گفت و سپیدان با سپیدان و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 درین قلم و یکی از پیش سرکشان فرستاد تا آشتی بدید آن دو سپید و سپید و سپید و سپید
 اندر زبندیر فتنه و در یکبار و دایمی را که بی هم قوم آشتی شد و سپید و سپید و سپید و سپید
 جا نگذاشته فرستاده سوختن که پسندید این نامه و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 بدست و فرستاده را از گمراهی و شوریده سر از آن در میان و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 سرکشگان آگهی داد چون آشتی نمودند و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 خواسته آمد و هم هست و خداوند میدرخش و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 بدین پیروزی چهار فریاد گفت و چنان در دل فرو برد که این را در هر فراوانی که آید
 فرزان تری و فرزند تری است تا زمانی این از پیشه چهره و در هر فراوانی که آید و فریاد می کند
 چند را از روی خلوت لوح محفوظ که چون ظاهر شد و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 که درین نزدیکی یکی را از نزد و یکان بپایگاه عزه و از پیروزی و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 ابدی برقاک می آید و همین گشته شد و غم دل به آن روزگار باز آید و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 گفت ایها القوم ویرست که من این خوش می نگرم و آسان می نگرم و از آن را آفریدگان
 بسیار و پنهان از چشم ما و خدا و جهانهای دیگر می گویم کاران را از آن میانه و در هر فراوانی که آید
 و زیاده چشم خداوند که اسوز و شمارا به پاک و چه چه و این مکر نمید و هر شمشاد و در هر فراوانی که آید
 که بشادای آن پیروزی سپاس ادا کرد و او نمیباید ستر نشود و او نگردد و هم این را گفت
 بجاکایت آدم نمی پیوندد که ناگاه کوس فلان شمشاد و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 خلیفه بر بام آسمان بلند آواز هشد و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند

و بد مزه چهل فیاض بفسد و پستک لاله مار و نخن نسج بخور که وفادرس لک خروش بر پشتند تا آنکه گفتا
 قدر تارانی اعلم مالا تعلمون + مهر خموشی بر دها گستران نوایان نهاد جز غوازیل که در کجروی قدم استوار
 داشت همگان پوزش پیش آورند و بفرستی نیایش ساز کردند نگارنده این نوایین نامزد درون
 داشت غامه گری آن کهن هنگامه تریش زین تاب نیاور و بهر بیدار دل دین در که خواهد بهر پای
 آن رویداد گرد نخستین مجله ترجمه بجایب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسلو جاست
 دانش و داد دستگاہی ذاب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بخور و میر تو جھیر
 میخرو ز در نموداری نشان هستی آدم راز و انان آفرینش بران فرستد اندک
 چون به چیر بئی امین فرمان رفت که مشت غالی از زمین فرخچک آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و نشان
 پیدائی خلیفه اعظم تواند بود و سهوشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد و واریدین تازه مرعزار
 آمد چون خواست که خواش اروائی و خاک را مالش بر آورد آزمانی دهد خاک و سوسه ناک بدین
 سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین دو و از آسمان بر آورد آینه رازش اوج هر پیده ستار
 را آنگاه که سرشتی های آتش پیکران دوزیدین تند یا خشمه ایزدی بران آفتاب سران نه جرات
 نبینی است که چون خواهند از من پیکری بر بندد از زه هفت اندام مرا از هم نکشاید خاشاک به آفرین
 آدم از خویش بشنود دی تن در دم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
 که حاکم و بخاری خوشند بست بر دار فرخ سر و شش پوزش پیش بران دل بدرد و آوار خروش
 بخشود و آنگاه های ناک به ده رسیدنش دوست آویزا مرزش انگاشته نیایشگر
 خاک پیش نیدان پاک و ضده داشت عجز پذیرفته نشاد گوش تاب آن مصلحت ناشناس
 به غوازیل حیات فست تافت و کف غالی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
 نهاد از آن کفن خاک پس از آنکه روز گاری و راز از قراوش باران رحمت غم خورد و از اجزای
 پیرا گنده وی از آن غنا گلی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدین
 نموداری بیانه نگارند و آنگاه دهشتند گردا گرد فرشتگان از آن راه میگذشتند و بران پیکر

خرد و فربان نظریه گماشتند همه را و نشین آنکه چون درین نمودار روان میدادند از بهر غفلت
 برگزیده آید گاه گاه آن خرد و نشین فرا آمد و نزدیک اکنون از آن روز به و هم محرم تحیر و دودمان
 کالبد روان خرد و فرستادند و دیدن روان در اجزای بیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
 استخوان نقش لیکن همان بهمانا و مانعی و دلی و بگری بدرون آن ایزی طلسم از پیش خسته
 باشند تار روان را در آن همانخانه نشین بدگاهانه فراز آید که در آن سه بایه نفسانی و حیوانی
 و نباتی نام بر داز آید بیکر روان یافته که بر دانی تاب و توان یافت و از دل و دماغ نشان
 یافته بود و خطبه زوال محمد الله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
 یه حکم یک بار سخن شنود پس از نهونتن اسمای ذات وافر و فتن نظریه و شیوه و صفات
 آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت بهر آن خجسته از مشکاء حواری از پهلوی
 چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن است و بهک الحبت اندوه از دل بدر بردند
 چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نواز بر بند و پیش سر سجده فرود آوردند بهر زمان
 خداوند بنده و از بند بر فتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر این که از حلقه فرمانبران
 بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گریه به بند خدای الکریم را آمد و گریهش بطوق لعنت نثار
 آمد و نشین از آن طلسم آب گل گرفت و کینه آدم خالی نهاد و دل گرفت از آتش آدم و بهشت
 عبرت شریک فارغ از تفرقه بر دازی جبرخ و انجم و انجاش آن غرور و ناز خوردن دانستند
 همیشه نیست و نمیدانست که چون کند تابی پدر و مادر زاده ناز پرورده راز خانه سیر و ن کشته
 بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از بهر شهنشاهی خست تابه کار آدم انداز و فرجام کار
 بهر نهانی طاعت و سبای مار به بینود آمد و حواری را بندهای و لا و نیزه فریفت تا گندم خورد و
 ذوق آنرا بدان ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست و بهشت بهر
 گندم از گلویش کم فروزفته بود که بهشت همچون کتان که بهر لوله از هم باشد بی آنکه دریده
 باشد بر تن هر یک چاک شد و بر گهای گل خیز مرده با نادر و هم فروخت وانی که چه مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که سرگاه بزرگ درخت انجیر نوشیده باشند پس از آن که بنیکو نه
آتش کردند بدان نزدی از بالا نیز افتادند که آدم تا بر خود چنبد و سبخنه که جافا و خود را
کوه سرانندیب یافت و حصار ایشان از آن که فراسد که چو دیداد در جده پای بر زمین
بروین و دو صد سال و برواتی سه صد سال نام را دانند در جهان زیسته اند و در دوری یکدیگر گریسته
بر زمین گاه قدسی بارگاه بزم انجیر نشسته بهر دلی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه زمین
بر زمین آورده اند و آن را بر زمین نشسته تا گاهی بر آن ساسک چهلین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سرانندیب تا مرز شیر بپایه رده سپرده و آن گرامی بنایتگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قاضی آدم به رازی خست گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در هر دوری گردی بخانه فرسنگ می رسد شبانه و ز راهی نهند ابرو بشیر کبریا سال عمر یافته و
بسیست پس در دور و ده دختر از تن او ایستاد و تن به چهل هزار تن دیگر رسید پس از خویش رفتی
که هشتاد و هشت است بهر یک تن آدم و دختر از تن او سیصد ساله و صد ساله جدائی در عوفا
رو نهاد و یکدیگر بپوشانید و با سیران و نازنین و خزان چنانکه گفته آمد همدان با اتفاق افتاد و
آنکه چنان بود که هرگاه هر یک یک پسر و یک دختر آدم زادی و آدم و دختر توام یکی را در
کتاب اسرار آدم دیگر بی نهادی حکایت پیدا آمدن چو قاضی میانه قاضیل و هابیل که پارسیمان
آید پس فرخ نکبیس نامند که شصت و شش و هابیل بیست و قاضیل بیست و هفتی این هر من هم ازین مقام مخیر
نماید و آسمانی نامند که پسر آدم از نیروان و لافرو و آمد و همه تخردهای شنی و سود و زین
دارد و گیاه را رام کرد و در بری آنکه و با بود و بر و اتی چهل ست و برواتی است یک یک نام
باز گشت به آغاز جاده و ده دختر خود را گرد آورده و همین بود خویش که شصت نام داشت
به با شنی خویش که گشت او را فرمان دبی و دیگران را فرمانی فرمان داد و ازین کس سر
که در آن روز کار نوبت گذشت بمان بمان بمان بمان بمان بمان بمان بمان بمان بمان بمان
گویند که سال چندی پس از آنکه شصت سال از شصت بیست و هفتی پسر آدم باز پسین خوا بگاه یافت

اما اندرین باره که فراتر از حدی است و از ان سخنانست جماعتی در سرانند و نمند
 و فرقه در که ابو نفیس گمان کنند و بار نمودگردهی نیست که لوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
 باغیش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشینان شد
 بزین فری آیین بیت المقدس یا بیدرز خردان از خوف هشت بنجاک سپرد و فرزند
 یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که پنهان میانی - او را یای اول نام دارد نام آدمی
 بود و خرداند و زدنش از گوناگون خردهای از هفتاد و شش نفر پسندید و آورد و از راز سپهر
 و ستاره سخن را و چون بیت المقدس را بعد بامه گذشتن آدم سپهر بردند این گرانایه مریدان
 و دست پهلوان مقام خانه از سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد
 تواند و بقولی نموده و از ده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
 که پیشتر یک شیت را خاک سارستان او ده دفین است و از گفتارهای و نشین است
 که هیچ جرمه تلخ از مرگ نیست و ناچار همی با پیشینه هیچ بامه زشت تر از کفن نیست و گوی
 همی باید پیشید و هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
 بن شیت بعد از پسر و سوده آرائی و خرد و ستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی آ
 وی را انوش گویند و گویند مادر انوش هری بود از دوران فردوس که آفریننده بود و فرود
 تر از شیت بخشیده بود و فرجام و الاغری و در جنگ عجمه نوشی داشت و در راهی فرمان
 فرو فی شکوه سخت کوشی داشت و مثل فرما که فرشتگان سر پا انوش ستان پدید آورده و دست
 ثمان انوش ستان میفرماید هر که آفریده گاهای گاهای این انوش بای فرقه پدید من است ابراهیم
 بدین دان را به یگانگی فرشتگان سپهری و در شان زمین را فرما گنجینه خاقان و در سار
 ماز و نیکی و بدی کالبد آشتن و نشانان و نشود و او که را بد آشتن بداد فرمان بدون بجای گزاف
 رومادر بنده و از روی آوردن و باد و ستان و در روزی دل باز و ان کی گویان و غم
 و ایان و اندوه تهید ستان خردان و گناهان و فراموشی و گناهان و گناهان و گناهان

و تنگدستی جوانمردانه شکست خوردن + گفتار را از رستی پیرایه دادن + کردار را بدستی پیرایه
 بهر دو استغفار دکان رسیدن + از سر و برگ هستی که سر مایه نیستی است باندن + خشنود بودن + از
 نه خشنودی خنده و در گشت و دوری نیستن + مردوی ربه روان از راه نوازش و رکتادون به
 که ایمان بخشش صلازون + وقت فوج جاندار جهان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان
 آفرینی ستودن + عمر این مژده آموزگار قبول میوه در نصرا انصاف و خست و سه سال
 و بدست این جزوی نه صد پنجاه سال و حقیقه و قاضی بیضا ششصد سال و هر و است
 یکی از روایت نه صد و دوازده سال است پس از نوشتن قضایان ابن النوش جان
 پدر گرفت و روشن درون میداد بخت جان و نغمی کسی بود که سم سایشش لفظی است که آنرا
 ترجمه لفظ غالب نوحان گفت ساقی باغ و بستان + افران کلخ و دیوان + از آثار
 جهان آرای دوست بهر روزگار سروری این ستوده آئین و غر آفرین آفرینش مردم شمی
 گرفت و آفریدگان انبوه شدند تاگزیر خود با گردی از گمانهای گنجینه شیشه در مردم بوم
 بایل آفرینش گزید و دیگران را به میرکی و کار دانی در گیتی بین کرد و علی اخلاص الرواقین نه صد
 و ششصد و شش سال با ششصد و سه و پهل سال لای کامرانی آفرینش پایان کار از بهر
 ناپایداری گذشت همه را بیل در زبان آن همه غول طرح است بمعنی مدح این ستوده
 مرد و فرزند بخت و بر سر زمین بایل که پدرش از بهر اند و بود پندیده بود و گشتا شمس
 ساخت و اندر اندر نام نهاد و بهر است بگری نه صد و بیست سال یا ششصد و چهل سال
 زیست و فرزند و فرزند نوشتن بهر و این بهر بیل را بگری نه صد و بیست سال یا ششصد و چهل سال
 را و ساخت بکشد کارخانه شمردی بوی سپرده خود حلقه برورستی نه صد و بیست سال یا ششصد و چهل سال
 یعنی بهر و بختی و بهرهای بسته نیاگان بر پای داشت بلکه آغایه در دانش و داد و فرود
 که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جوهر از رو و های بزرگ برید تا برگشت
 دماغ و پیشه و راع گذر و هم رستی را نیز و بخت و هم ربه روان بگری نه صد و بیست سال یا ششصد و چهل سال

پیزود و دینصد و شست و دو سالگ یا دینصد و شست سالگ زل از جهان بگذرند خاتم شاهی
 و شاه نشانی را نام نامی اخو خ نقش نگین شد همان آن جهان و شش قمران وی زین
 شد که این نه ورق در چشم پدید را نور دازیم کشاد و از هر پره خبری باز و دهر گونه دانش
 که آنرا جوهر سر بر چشمش داشت و اندوهر گونه پیشه که آن را به رخ راه در شش گرد اندید بر آرد
 این دانشند پیشش در دست از انبیا نه با سه و نه من و نامه شش تن که اکنون صحنی و شرف
 پیشش نیست بهم از شرفات این فرزانه هر گشت است مردم را بهفتاد و دوزبان کیسه
 از آنها یونانی است گویای آموخت و صد شهر که کوپکترین آنها را است اساس نهاد گوشت
 راز و دل خاک بدان صورت آشکار کرد فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینان بر آرد
 چون پند و می پیشش بی خرد بواقع طوفان قرار سیده بود و میباید نشست که جهان را کران
 تا که ان آب فرو گیرد و سوزین نامی را که در شهر آموختگان دیده اند و شکان پیشی و شش فرونی
 پیشش است بدان گماشت که بدین صفت دو گنبد که بی وی زمین نموده و آن تواند بود
 تاریخ انداخت و شش نامه باوران نهاد که گویند که آن هر دو گنبد که در سال بگذرد و دینصد
 و چهل و هفتاد و بیست و شش سال از جانی یافت و بیست و شش سال از جانی یافت و بیست و شش سال
 بد اهرام مصر در جهان بلند است و تخمین که تا به سالی و شش و روانی نقد بهر زبان بیا
 میر که در استخوان او پس نام یافت و زمینیان هر سال الهی نامه میدهند و گویند
 اقلینوس الهی نیز پرورش آموخت این آموزگار است قمر جام کار از روی شکفت او ما بجا
 که میان وی و عزرائیل رفت من که کارنده این نامه ام باز نو آن با جبار دیدن نامه تا
 پیشین حواله میگنم از مرگ امان یافت و هاتما بقروح فرود شش که انبیاست انسانی است
 زندگی با و دان یافت و بدو این یکصد و پنجاه سال و بقوی یکصد و شصت سال بهر نهانی
 و آگهی خزان پر دشت و چون یکصد و شصت یکصد و شصت یکصد و شصت یکصد و شصت
 و شصت و شصت سال درین دایره آید و کرد و سال بگذرد و چهل و شصت و شصت و شصت

بهبوطی بفرزگاه روی آورد و خجسته کیشانی که از وی دانش و داد می آموختند بکسیر مرغ باغ بگفتند
 چنانچه شوق از آن همه کی راغم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خور و خواب نام و تنگ گرفت بروز
 آسودی و نه شب بخودی بیکر و مسوده و داده که در و گوی می پدید است صورت او در پس
 در نظر داشت پیکری بصورت او پس از به ساخت و نهانی بدان تندبیه عشقی نمی باشد تا بدید
 را از زوایای خانه چنان و نمود که پرستشگاه است دآن بیکر چو بین او در آن زاده نگاها
 هرگاه آرزوی دیدن روی او پس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در آن
 فرو بسته و بیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون بدون آمدی قفل هرگز
 و کلید در جیب نفی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه ماندین لیلی است و چون آن
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و بر داهرمین که البیس و غازی و شیطانی نیز است
 از کین بدر آمد و غمگسارانه بملقه مایمان درآمد مرده را به راز دانی او پس شناساوری پیش
 و فرود گشتی فرنگ بنود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده و قفسه مشغول گفتند
 خانه او دست گفت هان بکش بپند و خاک این حجره تو بنمای چشم هان بین بکنید و رکن شود و قفل
 را دیدند و بیکر که خود ندان البیس که بروی از جهان کمتر بین نفرین با و قوم را به ان فریفت که او پس
 این قشالی را می پرستید و آن دانشمندی سودمند که شناساوری آن خوش است هم از این بیکر بی جان
 فرا گرفته هم از نیروی کشش شامی می پیکر است که با آن خالی از زمین است و به بهر پرست
 این آزاده مرد که در ماتم او پیدا از لب پیکر پیوسته از او پس آموخت بود چون قمار و بازی
 پایه باغ و شیش اینها زخواست این راز پرست ها گفت و سخن از سخن پیچیده که خامه پیرایه رو داشت
 و سخن از بهای دیگر و میان او سگامیکه فرو در مرده و که سبکی فراموش کرد و پیشه مغرور شد
 و بهر خور و ابرایم علیه السلام را و رانش انداخت و موی بر تن هایتش نشاند و خشت بیندگان
 بشکفت دار افتادند و فریفته بهانه بوی همانا همان این من زشت خوی بصورت و نظر سبب
 و شناس خلق شد و در سویدای دل بخودان افکنده که او بدین روشنی و تابانای فروغ این

و خاکش بدین که گفت ابراهیم این آفر را می پرستید و این جوهر فروغ آموذ به فرستاده
خویش را هم درین جهان بهم دران جهان نمی سوزد ابدان بگفتار بی سوزن انعامند
بود و بزرگ داشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیزنگ ساز می و جادوگری در دشت نام مهر پری
بروز کار جهاندار می گشت تا سپاس پرده پردن آمد و فرزند استاده او و مردم را سوزی
خواندی و گفتی که من پرستاده نرو انهم و نروان آفریدگان خود و پرستیان آتش فرمان داده است
و زند که قانون احکام آتش پرستی است برین از سپهر فرو فرستاده و تعالی شانه نما یقین
تا که بر آتش پرستی کیش خند و گرد و ما کرده مردم بدان شس و آمدند و این حکایت و موعظه
ست از خصمی یو بانی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً بزبان قلم فرستاده اکنون ازین هنر
نوا میگزرم و سرشته سخن از جای که فرستاده ام باز نیکی می اورم و در میان فرستاده
خوردند و سود خویش در زبان خویش بنداشته بصورت پرستی روی آور و در هر یک یک
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندی و تن پرستی روی گریفت
دین و دولت کیش و ملت بهم خورد و بی آدم را وستان طراز و عهد باز و نشانی که
که و بی را بدان صورت از راه بر و و انبوهی را بدین چهار جهت سپرد و پیران مار او هم
مار از شعبان و دیوسر بارنگ یونگاه دارد و در باره او بلند می شنیدند و پس
سخن میزد و بگو که افسانه دارد و مار و درین نور و گفته شود و دستوری یافتن این
فرهیده و فرنگ بهار آتش داد و اند و مینو قدسیان را بدین ترانه در فرود آمد و با او
با آنکه بزمی گروان و از او بی مایه و بی پیر بود و انگاه و دیدن چاک گردم بگو بیان موی
باز داشت خویش از گندم که با میوه های بهشت بد و جو نیز دست داشت تا از او پس از آن
از آینه شس خوانا به مروان آفریده اند و بروی زمین ناف پرین انداخته و درین جایگاه
جاده و ان چون باید خرم بهشت میای آ و ان است به مقام ناک می نمود و از ان ایوان نشسته
بسندید و نمودن که این پیاد و بر آید می پدید و زده اند و بسوی خود زبان که اند و توان که اند و از

خطاب کرد کہ انی بازادی خویش نازندگان و بہ پندار فرارش گردون فزندگان عالم صورت زہ
 بران رنگ بوی آفریدہ ایم کہ سر و شان را دل از کف بند و در جو ہر خاک نہ آن کہ شریفتم
 کہ رہ و ان را پای نہ لغو اینک ی و اینک میدان گر انما یہ چند از خویش برگزیدہ تا تو قیام
 خطہ خاک بنام لکن نویسیم و پیمان رنگ بوفریستم فرشتگان قرعہ فال بنام سہ فزاندگان
 زہن خویش پذیرفتہ آمد و فرمان رفت کہ فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرشتگان زوالی
 و انہی کہ توفانی اینست کہ بیگناہ را خون نریزند و یازن شوہر و انیامینہ نہ و از بادہ خویش
 ریای بہرند گمانشکان اندر ز پذیرفتند و پیمان بستند کہ جز راستی و درستی کار کنیم و این کار
 کہ سیدہ زہنا کہ کنیم باری کہ بپذیرد انسا کہ ہمی راست فرہنگ رزیدند و داد گسترند و بدست آن
 کہ بہر زوہری کار کردندی و شامگاہ بیال توانائی اسم اعظم بام آسمان بلندندی و نیز ہنگام نزول
 درین دیر تپش ہای آدمی از خشم و کام و از دوزخ و دہمادی یافتند و چون بفرآباد گشت
 رفتی اندر نقوش لا صفہ پندار سترہ میشد کی را از ان سہ روشنگر و نیکار مال روید اورستگار
 بہشت و دیگر بیکباری فرو نیامد آن دو آژادہ کہ ہاروت و ماروت نام داشتند
 و چنان کہ قرار آرد و ماند مگر روزی زہرہ نام پری بیک زنی با دانی کہ گوی در تاشوی
 گفتہ نام رخ خود میکند خرام و خود از دست میرود و نہ ہاروت آمد و از ناسازی دل آردی
 شوی داد و خواست قاضی پیچارہ را دل از کف رفت حق نیست کہ حق بجانبی بود
 بہر دی و در امور تلافی کنند از تو آخر بچہ ہمہ شکستہ باشم شفقہ خویش با دستان
 گفتاری در دل با بیانیانہ کہ ہم دل برد و ہم فرمان میتوان گفت غرہ غمزہ را بفسونگری
 قریب ہر گسری داد و گفت شبانہ شبستان من آئی و کام دل بگیر شوی زہرہ اگر چہ گفتا
 نشنیدم باشد ہم از انداز و ابدان سیدہ باشد کہ دل قاضی را بودہ زن مرد افکنست
 و اوری پیش ہاروت و بر دینغ ناز را بہ تن کیدل دم فرو نمختہ بود و کرشمہ بہان یک
 تیر و مکان نہشت کہ ہاروت جان بسلامت توانستی بُرد و همان گفت کہ از دو سو

بزبان و همان و عدو همیشه بپایان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه تنها رفت بودند شانه و دال کاخانه
 بر پنج صیغه تهنیت همه آمدند هر کی بجلقه یک لطف گرفتار و از روی یکدیگر شتر مسار دانی که فرشته
 را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرده نهند و از آن رو که تشلیف نظر مودت است دوم مرد و یک
 زن در ساختند قهر و ذوقیست همه با افغان بگزرم از رشک و غار رست بیای غمیزان
 خلیفه باد و زن فریبنده آدای خرد گسل تو اوقت تا پای شوهر در میان است نهاده است
 بر من نرسد نخست و نه بر گلوی قریب باید راند پس کام دل گفتند زنها رنگینا را آتش گشت
 سر سجد است همی فرو و باید آورد و تابیوند شکسته پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تنش بپای
 که آدم زاد و خستاید چنین ساید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازد و شمع در اند
 فسوفی تازه در کار شیفه گمان کرد و ابلیس و جام آورد و به آشام باده کلفا هم شکست و خوش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه ولزه موج می از باد در میان از هوشش و خرد نشان گند آشت و نادم
 تیغ خواش بر دوان زد و ندو پیانی رطلمای گران زد و ندان ساد و پر کار کار فرمائی از گرفت
 استعین در نور دیدند و آما ده خون سخن گردیدند تا پس بکار دیگر اگر آیند سخن گستران بشین
 را در نیجا و سخن است کی آنکه پس از خورون می جز آینه شش یازن هر چه زن گفت همان کردند و
 چون خواستند که باز آن آینه زد و همچون خون شوهر شش آبروی خود نیز ریزند اما نیا فتنه و
 و او را در بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند و سخن دیگر آنکه چگونه تر دانی روی نموده است تاوست از
 کرده اند که از کف ساقی ساغور گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذة بزه
 از روی کار گیرند غالب سیه نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سری بسوگیری و نشان
 دارد و گفتار نخستین فرو گنداشت و دوین سخن باورد آشت یزدان بر آدم دو بود پیری و فرشته
 فرمانرواست با هر که بید نخواهد کند که کف شاکی بنشینم سپهریان را بر اینچو ستینم انجم
 کار پس ازین گیر و دار بقولی بپوشش گسری این دو بزه مند و بدایتی بتفاعت گری او پس
 عذاب عقی را که جاوید پیوند است فرو گنداشتند و بعد از آنکه زو و گز رست در نیمه و آشت

و رخساره یابل به چای سحرگون آویخته اند تشنگ برایشان گماشته و چشمه آبی بیش از نظر دران
 ساخته نه چنان دور که از هم ستن و بهم پیوستن موج نگر را تماشا آب ندید و نه چندان نزدیک
 یکه تر تواند کرد و زبانهای از دهن برآمد را باز بان موجه آن زلال بیش از درازی یکسان
 فاصله و میان نیست هر روز بام و شام و در فرشته از آسمان نسو و دایند و این واژه و آیه
 را تا زیاده زنده و تار و زریخی زمین سحر زش و آویز خواهند بود و این داستان چنانکه ما سحر و جادو
 او در همان اتم بدین روشن زبان رفته است دراز گوید و دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از نهانند
 این جگه به راهی بنبرند هر آینه برانند که نفوای غفلت نوای آیه و تفسیر اما تلو اشیا طین علی ملک
 سیمان و ما کفر سیمان و لکن اشیا طین کفر و ایملون انکاسل السحر و جادو و حبیب الانقیاد آیه
 و ما انزل علی الملکین یابل بار و روت و ما روت و ما لکلمان من احد حتی یقول الا انما نحن فتنه فکفر
 فقیه علم منما با یقرقون به بین المهر و نور و جبهه تر نه قدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته جاد و جبریا نیستند و به نیروی جاد و کار یک نه نشیند و خدا و ان است که ده اند تا یکن
 رو در نشسته اند و در چاه مادرگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که به نیاید و گفتار
 آویز گاه هاروت و ماروت در ان بابل است که به و امده کوه و ما و ندر آباد ان شهر و در
 بابل که نزد یک که نه نشان میدهند آید و ان عثمان تو حسن قلم ازین رو بگرز بر با فیم و بر این رو
 بنظر دل دارد و شتافیم و چون ان نشگاه را از روی تیر و شش کافیم او بریس را بر آسمان
 و پیشش متوشلح را بر زمین یافتیم که چون پدر به نخستنگد انش و فرخی و ادجهانانی و
 نشانی دارد و شتافیم و هفتاد سال زیت و فرزانه فرزند ملک ابن متوشلح را بر سر غلغله
 گماشته روی درلقاب عدم مضافت این جهاندار و او گستر که هم ملک هم مکان و هم لایح
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را با دوا و شادان و شت و کما بیش منفعت
 سال زیت چهار بالش و تاز به همین پوشش سکت که نام دگرشش فوج علیه السلام
 است و در خوشوری و پیام آوری آید و بلند نام است گزشت و چرا صد و شتاد سالک

فرمان پیغمبری و امین گاهی یافت مردم را بخود خواند و بخواران نمود گویند و صد پیغمبر و سالار ایشان
این کار را که است از قول زرتشتاوتن ببینند گوی و زبانه پیغمبر و خدا را که دایم بخدای پیوسته
را به دستانی در و چون فرستند و زانرا که زبانه ایشان را و گاه از ایشان و گاه از پیغمبر و سالار ایشان
به پیغمبر و قشربان بخوار خواند می ارزند چون نه از سال که چاه سال یکم باشند و گاه از سالار ایشان
که دیگر شش ماه را تاب تواند آورد و تا کام پیش فرستند و تا کام و ملک قمر و در آن ماه و در آن ماه
که ریش نهال و عصبه تار ساز می باشد که از وی این نوعی می شود و قاری که در آن می خورند که در آن
سلاح که از او می دهند و در سال می رسد و سیاه می شود و چون به باغ و در آن می رسد و در آن
کشتی ساختن همان قریب به سال از آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد و در آن
روزگاه بالش سال چهل سال است که هرگاه که در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
شود و تا کوکان نو یک نیمی پیرام کام ربانی فراز آید و کار را که از آن سال که کشتی می رسد و در آن
می رسند و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
سرمه و کوکان جوانی که در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
بافتن از آن که در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
و از ریش بر پیاده و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
و فوسوس گان بازی و بازی و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
گویند و پیادوی شش صد گز و بلند می آید که در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
ببرندگان دادند و وادار و تار می آید و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
چار و از آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد
و شمار اینها از نامه های دیگر جوی آدم را و خواند زرتشتاوتن فرزند خود از انبیا و صاحب
سام و یافت سرگرمی پور و لوح و کف و دو دست که از آن شش است که تا می بین
همگان بدان آید سرگرمی که دانی و کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد و در آن سال که کشتی می رسد

از شور بیزنی در آن کفونی که گرفته بود و میخواست که نان رتنور بند و آجی شش و دو جونی بخونی بلکه
 رودی بر خاک و آن گشت وانی سولیت این ماجرا را منبجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
 طوفان گفتار نیست که چهل شب روزنه بکیره برهم زدن ابراز اشک فروختن ایستاد
 و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سبیلی که از زمین خاست آسمان را
 درویشتن شناسد یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدربرد تا خنجان شد
 که از کوه های بلند نشان پدیدار نمایند فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماد کشتی از
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود برقرار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت
 گرد گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیچید و بعد از پنج ماه
 گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جودی
 از تیر روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
 سوی آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن کوهی خرم و بهی موسوم به شوق الثمانین
 که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت و جاکرم ناکرده آتشی بی زبهریا
 هوای ناسازگار بر میدگان آرمیده رو آورد و با جانگزائی و جان ستائی کرد و خروچ
 و حاصم و سام و یافت و زنان این چار آزاده مرد از مرد زن نام و نشان نگذاشت
 این جمعیته و شور و شکر را سه پیر کرد و هر سه پور نه پند را بر زبانی هر سه علم و نبشاطت بود
 ساخت و شام و قارص خراسان و عراق و حاصم را فرا چنگ آمد و حبش و هند و هند
 و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حاصم شد و بر کشور چین و سقاییه و ترکستان
 کوهی شوکت یافت سایه گسترد و پنجه گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از تنه
 هر سه تن نمودند و در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت لوح نبی الله که آدم ثانی نیز
 اسمی از اسمای اوست سخن نیر غنا سبب عمر در آرد و از آنجمله نگارنده جامع التواریخ
 یک هزار و چهارصد و شصت و شش پیش شمار که در کعبه و شصت و شش سالگی

که پس پیمبری زرد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
 پس از طوفان زنده ماند نشان همه بدیه میزد و ذوق نیستی که تا کجا زیست آدم مرد
 یزد و میری خویش خون گریست چنان جانستان فرستاده و میگنجی است جان شکر
 و پش و میش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود بهمانا مانا بخاند و در که از کلبه
 در آمد و از در دیگر بیرون رفتیم و نامه نگار که از در دوری آغا نگاه و تنهایی خوشتر درین
 راه بقیاده وجود غمزه و خود غمگسار است مرا آنان که با وید زندگی یافته اند ماتم دارستند
 در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوارند فرو دل مالوس را تسکین ببردین تملیقا
 و ادن چه امید است آخر خضر و اورسین سچا را ابله غالب در دمنه خود آ
 و بدانش گرامی و سخن از یافت سراسری چون بدیش بسوی ظموی که بوی تشید بود
 کرد و نادان بیدار خجسته از پیر خوشت که دعای بوی آموزد که بخاند آن عابانان فرود
 آید سنگ که تنازی حجر المطر و بیارست سنگ دیده و تبر کی جد تاش گفته شود
 از پیر یافت هرگاه بهلوی باران سنگ او کار آوردی هوا اگر چه به موسم باران بود ابرها
 در بار آوردی محمد سخن شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سخنان است و قطع غزلی این
 ز فرم خوش می شود فرو شوکت از سنگدلیهای تو گردید که چو ابریه گری باطلش از آتش
 سنگ دیده است و پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری درین کاخ
 ششصد روز کار بسبر برد و رایتی یازده سپهر و بقولی هست که بهتبار به و گفتار تر کنیز گزین
 آنان بود از وی یاد کار یاند و بعد از پیر نفرمانده بهی کام دل اندنا اینجا بهیانه در آن بوده اند
 تمام از آن خیزند و انستی که چه گفتیم بهمانا ازین گفتار آن خوشم که تو بی پیمبری رفت اکنون جهان
 غفلون سروری است بر روشن خردان هرگز اند و سخن بهیونان زمانه اند که کاشای کار کبای
 و سر حقیقه دانش دین و آینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
 آفرین باد و آنگاه از آدم نایافته این نوح نوبت به نوبت هر کی را از انبوی چشمگاه نشور

با فرستادن پادشاه و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهادن و نگاه سیل و سیل باقی
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از سر آرمش گزید از فی علف و چوب
 و گیاه نشینها و فراختی و پوست دام و در را پوشش تنهاست که نیکوکار و پادشاه
 در نه از آن پیش نه و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند و ترکان شمشیر زن را فرمان فرزان
 شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ ساز که از مرده هر روز باز ماند جز شمشیر
 نهند و همه بدست باز گزاردند که هر آنکه تیغ جوهر دار فرد و دست بختیم در بنگا کلمه فتم گفت و در
 است اگر برین پلار که لباس گویا و ستر سست مرد و دستایه نازیبست با لاجورد انبیره رسم و آیین نهاد
 و پایان کار پس از دو سبت چهل ساله پیکار بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان و دود پس از یافت
 او غلام بفرد نذرت بلند شد ایام خواجه خان چشم روشنی گفتند که کج نهاد و در اشی پیشه گزیدند
 پیرامون دلش نگذاشتی و بایدان بهتران گشتی آزاده رو بود و دل سیاه نیران که در دست
 تاج و تیغ و گلین در زندگانی خویش به نوبه باوه باغ کامرانی خویش و سپاسی خان جوان
 نو جوان سپرد و خود ازین خاوار دار دامن بر چید و به آفرینخانه که تو آناه و مویه گوی آرمید
 دو صد و پنجاه سال پاره به نموداری اقبال و پاره به ستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
 و بهنگام ناکزیر در گذشتن سپاسی خان که هم در نظر گاه پیراورنگ رای بود و اورنگ سر می افشای
 نانه آراست اما بدان دانشوری و داورگری که جز دانش نه حجت فیرواد نگر در زمانه
 عمرش چون تم یکصد و ششاد و شش سالگی پذیرفت و نوشتند و باز نامه بکلی که بدن کشی تمام
 فرخ اخترش کیو که خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آرمی بادشاهی افروز
 و یکصد و چهل سال از عمرک مان یافت فرزانه تا از شاهان نشان یا جهان را بخوشی و شهنشاه
 و جهانیان پادشاه و آرم نگار بهشت سلطنت تمام کار جهان و جهانیان با فرزندان خویش النور خان
 گذاشت بر توستی در یکف و به بیدریغ بخشی امیر کردار بود و پیش پادشاه و پیشه و از فرزند
 رابه و پیش از خواهرش بجه نیاز ساخت سبکسران به باد سبورت از جبار قند و از

دائره کیش و آئين پدر زنده آرايش داد که بسکون شين ترجمه انتظام است کنار گرفت بخت سپهر
 صفت پذيرفت با نومی این فرمانروای بابرگز نو ديسپه توام داد و نگار شين یکی را مغلخان
 و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را بنابر پور و چون به برنای رسیدند قلم و خوش را
 و دهنم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نام زد کرد و قویکند نسبت هفت سال در کستی و رنگ و زنده
 پی رفگان برداشت الله الله این این چون روز فر و زنگان گز روز فر و رفت فردرزد
 آن برگ و آن گل افتاد به هم خزان هم بهار در گذر است و گرد آورنده جامع التواریخ بنابر
 خامه چنین حرف میزند که از تاتار خان ناسوخی خان که هفتین کس است سلسله زیم گشت
 و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش است پس آن قلم و که تاتار خانیان خود متعهد تور گرامی بود
 فرمودن فروغانی درون گرفت مغلخان که کشور خستیده پذیرگفت آوردن کران بساط این
 امان گسترده هم رعیت آسوده و هم کشاورز ز نوامند و هم سپاه خشنود چهار پسر گشت
 قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و باز تو شاه دولت از یور و سکا اقبال را چهار
 قراخان که هر سه اجدین بود و چون پدید ساز کافور کفن کرد و بر ساده سر و تکیه و دیگر
 مغلخان را در دل فرو ریخته بود و ندانست قراخان معدن خشنود گوهریست که دور و شنی
 گوی از ستاره روز تواند بر دلاجرم قراخان بگرايش بزرگ داشت همان آمده زود
 آینه گرايش دادی اندر پذیر عمری چشم برآه داشت تا چشم بدیدار سپهر روشن کرد گفته اند که چون
 از مادر جدا شد سه روز پستان مادر تکیه و لب شیرین بشیر میآلود و هر شب بخواب در آمد و بدینسان
 به سخن در آمد که موت پرستی نگذاری بصوت آفرین و سه نیازی شیر تو بر من حرام است
 گویند من به تو حلال باش هر حلقه مشکین مویان مشکوی پنهان از خلق سجد اسیان آورد و کوه
 سه روز به شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئين چنان بود که تا فرزند یکساله
 نشدی نام نهادندی نام آورد بی نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان از نامداران قوم
 درباره نام ترویش رفت که کودک از آغوش پدر بلی که شیر از وی بهمیخت بچین در آمد که نامم

انجور است شنوندگان نرینه در قافل رخ و روش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آوردند یونام
 آورش ساختند بهمان نامی نام آورد و مفهوم نام را بهین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را
 نام نرینه نامی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی
 از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت که خان را بدان آئین که ترکان داشتند به خوابه وی ساخت
 یزدان پرست بیدار دل بهم بستن خان خفته خرد صورت پرست تن زندا و گوی زن از صورت
 و بیابان شناخت پدر را بر تنهایی پس دل سوخت و خلوتش بشمع خسار دختر برادر دیگر افتاد
 اینجانبه جهان دور باش در نظر بود لاجرم صحبتش نشوی در گرفت هر دو دختر تیره خاطر را در پیش
 بجای ماند و جوانمرد خدشنا س همچنان بهر سکه عرب غریب گوید مگر اغور خان بهر سکه از و بگوید
 غرب بغیر رفت غیر دزی از لشکار گاه نه سگاه روی آورد و هر گرم بود و خانه سیوین آوردش
 از خان در راه آسودگی حست از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت سلاح از تن کند و آن
 و نان خواست از خان نیز و ختری دشت و شینه و به نقش و روش پاکیزه ماده گستر و خورد
 پیش آورد خانه خدا در میان بنوده باشد و جز این و تن بر خان نبوده باشد خضر زاده به نازنین
 لغت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بر بانی اختر در گزیر بود
 و دختر رنجت را بهر نهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرود افکند اغور خان
 چون سکاری چنین بفرست شادمان بخانه باز آمد و به ستوری پدر پر پیچیده سپیدین رادر
 آغوش شید و کام دل حست آن وزن پشیمه بود و دید خوشگرمی این و تن و روز افزونی مهر
 مرد وزن از اندوه کاستند و عروس نور به لایه های مادم و دمدمه های سپایی آختان و فر
 کرد از باز گفت و نه نیست که این بهر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را انباغ اند و از تاب آتش
 رشک دل غ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدر ان خویش و سپس بهر بانی بهر گرام بهر گرام
 خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت بکیش ملت برگشت اغور خان که با نشیند بهشت خدایا
 مارا انگویش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خوشگرمه سترگان قوم را فرستاد و در آن

رازگونی چاره چاره است چاره دران دیدند که بیگانگی کش را از میان بر دارند و ندیکه اغورخان
 بشکار رفت و بنیزه سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان نازند و بنیستان بر بنان
 شیر مرد نیز ندان شوهر دوست سیکر و سی را از هم از ان بسوی شوی وان اشت گرفت و
 از آنچه میبخت آتش کرد فرزانه با هم بان بیرون خویش کاراگاهانه از شکار به پیکار گرد آمدند نیزه
 بهر گر آنگاهند و تیغ کین یکدیگر خوابانند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغورخان را دولت
 درآمد کالبد خسته از روان پر داخته پیرنجاک سپید و سیاهی پیر بسیر و سی شست فرو دست
 آنگاه و شتی و خشنودی خدا را سودگی خلق پنداشتی همه از راه نار است عنان بر گردانده و
 یزدان پرستی رسد آنگاه فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بیت و بتخانه برگزیدند مگر آنرا
 که اهرمن آموزگار بود اندر ز سودمند نیامد بسوی تاتار گر خفتند و از خاقان چنین بپای خواستند
 خاقان لشکری گران و سپاهی از کند اوران با شفته سیران گسیل کرد و تا در قلمرو اغورخان گرفتند
 آنگاه این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در سپین آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین کوا
 عوبیت تا فاخته در عرض راه بر دو سپاه بهم میوستند چینیان ناز پرورد که گوی تطاشی
 درباره آنان فرماید نظم شبانگه بیولی خوش انگشتن: سحر که بشیرت بر متختین اگر افتد
 پیرایشان سر سوزنی و دهن را کشانند چون روزنی + ستیزه ناکرده گر خفتند و جانیکه خوان
 دشمن همی بالیست بر تخت آبروی خویش زختند و خنبر و نیردان پرست خیر و بخت برگشتو
 چین آن تاج و تخت دست یافت بر عقل تاتار فرمان اندک کش خدا پرستی دران گرد و دای پیر
 سپین بر درار و دکه ما و را از الهه زش خوانند سپه راند و بخارا گرفت گویند خراسان و عراقین
 و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنگاه آنگاه دل پر و از آگاهی به
 افسانه بی سر و بن چار دل نهاد تا یخ تاجداران مجسم که جام جهان ناست بار نامه جهان آرائی
 نوریان ایر جیان بدان فروزه پیدا است که نگرند را چشم خیرگی کند و دریا بشمار مو بر تن
 برخیزد کیست کاف مفتوح و یابی فتمم و داه معروف و میم مفتوح بهر و تانده خبی مرد بزرگ

شبکه سبب چو کیو سخت شکوه را گویند و مرت همان مراد است بدان بی نقطه و این چنین گشت
 که بروی زمین بگیتی خدیو نشیست گفتار طرازان عرب از آن برو که کار و بار این خجسته کردار را
 بکرد و گفت آدم مانا یافته اند مسیر ایند که پارس میان آدم را کیو مرت داشتند و او نیست
 که گمان بیکانه بر یکانه راست نیاید و بهرزه درونان پارس کیو مرت را فرزند پاسبان انگازند
 و گویند که دور از آبادانی و کوه و دشت کشتی نریدان را دیدی و از ستارگان فروغ
 اندوختی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پایه یا سسان به آغاز جا خراسید کار
 جهان بر هم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد و آفرید و اگر کیو مرت را به پیر
 و سر می گزید و از دشت بگلشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
 فرنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپیس یا یک و بهوشنگ
 و تهورس دیو بند جمشید نشیست به پشت بادشاه بوده اند جمشید را بهر سبب
 که تباری زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زرد روزگاری خنجران را زبلا کرد
 چند جهان را به ستم داشت و حاکم کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون آن
 آتشین این جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و بهر پیر و شنگر خویش که تور و سلم و ایرج
 اند سپرده تور و سلم بهرستی و بهرستانی یکدگر ایرج را گشتند منوچهر مانا بهر جوانی
 ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه گنجینه و این سیاوش بنای خوش شاهنش
 افرسیاب این شینگ این زادش هم این تور را در جنگ کشت مملکی که تور و سلم و شنگر جنگ آورد
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی نثرهای پراکنده دیگر از آن آوینده های جهان بر زمین نشاند
 و بهر خنجر و افسر و کشور به لهرسپ بخشید و از آن نام ازاده از نژاد لهرسپ در کارزار
 سکندر روی به دست و مهر سنگ نگو بهیده آهنگ کشته شد لاجرم بنیوانگفت که خبر ضحاک
 و سکندر پیچ بیکانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارس میان آه که را ضحاک بهر نیست
 نیز از نژاد سیامک اسکندر را از تنه دراب این بهمن شمارند بهرین نژاد گفته میشود که

اطلاقی لفظ ترک خبر برنج که جهاندارا فراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر بشر او مغلغان نام بود
 بر و گردان بنجار است نه بحقیقت یا بجلد و الاثر و اغور خان ترک کمانان النجیه خانیان بود که در
 تور بایان خرسید و ایرجیان کجی شتر شتا و شش سال باد شاهی کرد و ایله جاگانه بدیدار و در و بر کرده را
 نامی دیگر نهاد اغوره قافللی قارلیغ خلج قبیاق از انبیا ان اغور که افاده معنی بهم آید
 میکنند نام گردی است که در سینه بدید و لیس جانب اغور خان گرفتند رستی است که اغور خان
 آن کرده از خود شمر دو بنام خویش نامور کرد قافللی که تبری زبان گردونک گویند اسم طائف
 است که از هر بر و اشتن مال بیگار و دنگ خفتند نوع آنرا بر گردن و شتر گاه نهادند قارلیغ که آنرا
 غار لبق نیز گویند معنی برف است لقب جامعی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغور خان
 فرمان داده بود که کس از لشکر باین پس نماند تا بختکی برف و سختی نماند و در ندره نبردند و هم
 رگه ز به پناه جاذبند خلج که صحیح بقاف است صیفه ام است از گرسنه بودن لغی گرسنه باش
 این نام فرق نیست بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بر نه پناه مانچ
 زینش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکار را دیگر کسی را بدین
 گرفته میدود و اسپ را پس آن اشتغال تا خست کسب از دهنش ستد و سوز چاه آورد و
 کسب را بخت کشید و آتش افروخت کباب نیم پخت بزن داد تا خورد تا ب تان توان یافت و نژاد
 را شیر داد زن و مرد و هر چه پیوند و بلیشکر پیوستند سپید بشوید و آیدن رسید گرسنه نشدند
 از وی خشم و آشوب گفته باشند خلج هر آنکه آن نام بران مرد خشمه وی اند همچنین قبیاق در
 میان تخی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار مردی و مردانگی جان از دنی و دشت بار و در
 دران ره نوردی همسرش را مردن شوی همچنان برشته ری سوار پوی پوی همرفت در عرض راه
 در خزه زور آورد و جای جیست تا کجا باز نماند سال خشتی دید آن از هم شکافته خود را در شکاف تنه خشت
 نچاند لیسری از وی جدا شد لشکر سالار واد جانفشانی بدین داد و لیسری خواند و
 بنچاق نام نهاد و خشمه وی بدین نام بلند آوازی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغور خان

پیشتر گون خان و خان و پلیدوز خان و کوک خان و قبا خان و تنگر خان
 روزی این شش تن که در مهریزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در میان
 یافتند بر داشتند و نزد پیر آوردند کمان بسه سپهر نریگ خشید و سه تیر سه سپهر کوک
 ارزانی داشت که از شکستند سه پاره کرده هر تن یک پاره را قبضه خویشتن در آورد و آن سه
 دلاور دیگر یک یک تیر در بردند و لاجرم سه تن نخستین را بزورق خواندند و بر آن غار سپاه
 به بزرگترین آن سه حواله رفت سه تن باز پسین را و جوق نامیده جبر انکار لشکر بگذاشتند
 این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انکار میمنه را نامند و جبر انکار میسر و اندوه کمان را
 گویند و او جوق تیر را در کیش و فرسنگ ترکمانان کمان را بر تیر دریایه فرو می دهند و می بینند
 که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر انداز را می بیند و دست است از دست چپ
 نخستین دست و همین برادر از کتیک کام پیش بدین فرزند و کلازان را کمان داد
 و کلازان را سپهر می میمنه خردان را تیر خشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری
 میسر و کوتاهی سخن ازین شش فعال است چهار شاخ رست و شش سمو حیوان را فرو
 گرفت گفتار جهان با فی افور خان به بازگشت می از شهر می در دست است و درین
 بنگاه دل ایمی به نشاط از جابرا نگیه و تا در انجا رسید خمرگاه زرد و زیم به چینه خورشید گیتی فروز
 بر افراخت و شیطان فراخ کشید و قوم را همان خواند و حش کردن و طوداد و از فرمانبران
 به بنگاه داشت هر گونه راه و آیین چنان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپهر و از آن سه
 تن که کمان یافته و ندوق گفته شده بودند نخستین کس بود و بجای شیمی خویش نشان داد و
 در آن کوکشانان نهضت سپه نه هزار گو سپند کشته بودند آری لشکری را میربان بودند و
 سپاهی را صلار دین جز بدینمایه فراخ دستی همت نه بند و فرجام کار گون خان را بنفر مانده و انعام
 خود بشکوه افرا در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پایی بوسید خیر آمد
 و کرد سر گذشت شهر یاری بود و خردانه و خلق را بدمش و ادخیر خود را بدانش دل افروز

از نام تمام لرزیدی و خردا و نوریدی بنا و کاندیشه نوشگافتی و لرز دل از سیاهم و در یافتی
از قبل خوابه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و مر این خرد دانش بست راست و دلجو گفته باشد که قافان
جهانستان با غور خان شش سپهر داشت همیدون از انشش بگانه هر یکی چهار سپهر را پدر است
آیندی توان انگشت طرحی توان ریخت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم نگیرد و این است
و چهار کس را زبان دل مردان یکی کرد و در رویم و کله و در منه غلام و کنیز را بر شانها و دکان شست
که وند و هر یکی را مایه و پایه جدا گانه دادند و در کارهای درازان بر نسبت بر نهاد و در میان ششم
و نتراد غور خان ماند و در و زاف و زنی رونق مرزبانی و غانی را بجار آمد با تان سنگالی که به بنجا
ویرینه پیل از گنوختان همین پورا و اقرمانی دهند هفتاد سال کار کیمانی کرد و که این در بنجا
آسی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آسی خان در دانش داد و افرود و کچند جهانیا
بود و در هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کتم بود بر همه چون خود همه ساخته
پرده خاک نهفت یلدوز خان هم نیاگان بر پای و اندازد با پیشین جا و شست چون
و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفرتاب گیمه و در نیم هستی باده آشامید بگیمه
بر سنگ و دوته جره خاک و فر ریخت سپهرش منگیخان سپهر و کشود و پیمان بگردش
اندر آورد و سپهر و سپهر و افر و فرخ بن بگره میگوید هر کرا پنجر ز نوبت اوست
چون از خم عمر شرفت و هفت سافرنه خوار مرگ از هشتیگر و بر آورد و سنگ خان سپهر
همان می نوشتیم بجام کردند و چون یکصد و ده سال رسید نگاه از پا آورد و در ایلیان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسبب رخ زار است درین روزگار
بیخ و دورنگ را به بنجا راست که چون دولت وی گرداند بنم آریان بساط انجمن در نود
تا و گریه از سر گستر و در میان آن فر و غم جویم در افکند رو که مراد میدهند وانه
ذخیره میکند و بسا و سپهر و پیر تو در فر و انی و جو و ایلیان تا فر شو با کینفر خان
دانش آریان پیش اند و نیم از خستین روز از رازده خرد و نیم سپهر و هشت هشت

بهفت ستاره تیز گرد و در و درشش سومی سخنهای میان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو
آمدگان این کهن بر سر پر کرا پنجه زده زندگی بدانندش آموختن گذرد و میکرا از چار خشیج فرجام سازگار
بر خیزد و سه روان توانا از کار فروماند روان گو یا که راز دان دو گیتی هست و یگانه دور آنرا
بیگان مان و جاوید پای آفریده سپیس مستن از تن نابنیایانه براه گام نزنندانی که
جوتیز گامان را بریدن راه نگارند بگر غالب را هیست هر آینه پیش آیی و گذر گاهی
ناگزیر گزارشده که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی است و پوئیدگان بسیار گرد و پیایه فر
فرخ آگاهی و قرا با تاب اندیشه مشعل در پیش است و پای نیر و مند هر آینه زمین به این است
بلکه آسان نور و ندر و خدایان و بر چیده دامن ببا ننگ جرس منزل رس کردند دیگر این کار روان
را کار روان مردم اند که پیام روی همت عصا و همدی صوت سر و شن تا زان نازان راه رفته
دور شکیب بر سر تو ماه و شناس فخر شوند اندیشه راست بدین است آنگاه اگر از شراره هم
و اگر از ستاره سخن رانده هم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع محتاب شکیب بر دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پاشیده آزاد و سخن بکسیت که
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ جهان پادار اند و در گردش چاره نیست تا جادوان هم بدان
جادو هم بدان فرجام تواند بود مدارنگ در روشنی آن جهان بفرسنگ عقل بر روشنی خودی و
منش است و بقانون شرع بر نکو مهیدگی و نکو کی کردار و کنش امید که فرزانگان اماند توانان
از روی عقل و شرع به پیرستن خودی و آراستن کار درون زدای برون آری باشند مانند خواجه
سیاه کار که نه عصار و دست داریم و نه نیر و در پای و نه مشعل فرایش و نه شکیب در مانتا
و نه زمزمه در اسی و آواز فرشته در گوش ازین بولنگ راه و همگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که بر سیده باشند و کام نه خبشیده که گنبد
چه شماری به غالب مکن بالفتات نیر و پنداری اینخان فراوان شکوه حاکم و حاکم
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تار بیان به نور فرو زنده موار این فرید و ن فرخ منشور سپیدند

از نام ستم لرزیدی و خردا و نورزیدی بنا و کاندیشه نوشگافتی و زول از سیام دور یافتی
 ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و در این خرد و دانش دست راست خود را گفته باشد که خاقان
 جهانستان اغورخان شش پسر داشت همیدون از ان شش بیکانه هر یکی چهار پسر را پدر است
 آینهی توان انگیزت طرحی توان رخیت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این است
 و چهار کس از زبان دل روان کی گره در رویم و گله و رفته غلام و کنیز را بر شاهزادگان مستیست
 که دند و هر یکی را نایب و یایه جدا گانه دادند روزگاری در از ان بر بسبت بر نهاد و در میان ختمه
 و نتراد اغورخان باند و روز افزونی رونق مرزبانی و غانی را بکار آمد بهان تشنگی که بهنجار
 ویرینه پس از آنکه خان مبین پورا و رقرانی دهند هفتاد سال کار گیائی که دو کوه بین و چوب
 آتش خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آتش خان در دانش دادا و فرود بچند جهانیا
 بود و در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدورخان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود متبر ساخته
 پسرده خاک هفت یلدورخان ستم نیالان بر پای و اندازده پایشین بجاد و شست چون
 و شش سال که سالی چند از ان هر مدت بفرتاب بخسرو و در بزم هستی باده آشامید بکینه
 بر سنگ و دوته جرمه خاک فرو رخت پسرش منگیخان سر سبز و کشود و پیمانه بگروش
 اندر آورد و پیر و پیر چون جاقو فرخ فن نکر میگوید هر کرا پنجره ز نوبت اوست
 چون از هم عمر شصت و هفت ساق و زده خمار هرگز استیش گردید و دستگیر خان پسرش را
 همان می نوشتیم بجام گردید و چون بیکه مرده سال زست نگاه از پا در آوردند ایلیان
 که در عهد پادشاه پیر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسبک رخ زار است درین روزگار
 بیخ و دوزخ را بهیار آنست که چون دولت وی گرداند بنم آریان بساط انجمن در نورد
 تا در باره از سر گستر و تی در میان کنی و غم جویم در افکند رو که مراد میدادند وانه
 ذخیره میکنند تا بیا و بیا و پیر تو در فراوانی و جویان تا فرشته و بالینفرخان
 دانش آریان به پیش اندوز هم از خستین روز از رازده خرد و نه سپهر و هشت بهشت

بهفت ستاره تیر گرد و در و درشش سوسی سخنهایمان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو
 آمدگان این کسین بر هر که اینچیزه زندگی بدانندش آموختن گذرد و میکلا از چهار شش فرجام سازگار
 بر خیزد و سه روان توانا از کار فرودماند روان گویا که راز دان دو گیتی هست و یگانه دلو را
 بیگان مان و جاوید پای آفریده سپسستن از تن نابینا یانه براه گام نزنندانی که
 جوتیز گامان را بریدن راه نگارند بمرگ غالب راهی هست هر آینه پیش آیی و گذر گاهی
 ناگزیر گزارشدار که جاده های جدا گانه را بر منزل یکی هست و پوشیدگان بسیار گرد و پی به
 فروغ آگاهی و قریب تاب اندیشه مشعل در پیش هست و پای نیر و سنده هر آینه زمین اینها
 بلکه آسان نور دند و خرامان و بر چیده و امان بیابان جرس منزل رس کرده دیگر از کار دان
 را کار دان هر دم اند که پیام روی همت عصا و همدی صوت سر و شن تازان نا زان راه روند
 و در شکیبایی به پروانه روشناس قنار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از تیر راه
 و اگر از ستاره سخن رانده هم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
 و نور شرع متناوب شکیبایی هر دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پانیده آرا و سخن بکلیست که
 این گوهر بی رنگ ابر رنگ در جهان پاندار از جادوگر دش چاره نیست تا جادوان هم بدان
 جادو هم بدان فرجام تواند بود مدارش روشنی آن جهان بفرنگ عقل برستی خوبی و
 منش است و بقانون شرع برنگو هیدگی و نگوئی کردار و کنش امید که فرزندان انا دل توانا
 از روی عقل و شرع به پیر تن خوبی و آراستن کار درون زوای میرو آن رای باشند مانتا بخوان
 سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیر و در پای دمه مشعل فرا پیش و نه شکیبایی در مانتا
 و نه زمره درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سنگین گذرگاه چون گذریم درین
 رخص بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند و کام نه بخشیده گشته
 چه شماری به غالب میکن با التفات نیر زده پنداری ایخان فرادان شکوه حاکم و
 بگردش بود و چه چشم بدو در کین تا تار یان به نور فرزند مهر این فریدون فرخ منشور سپند

شهنشاه زاده از دهن زندهار خوانده را بسایه پرچم هر سیکه علم جادو در ستیغ اشرار لشکری است
 و بر بنگاه نخل فروخته ازین بسو نیز دست بر تنیع زدن را ز لوبو و تم تیغ بخون سخن نیز می رسد از رو
 خون کشتگان بد انگونه چون بشد که پندار می خیزد که سواصل آن در یکا خون شد سیاه لاله زار کمانان
 راز و سر آمد و از اردوی فیه فری می تورد و تا آوازه کوس و دست و پا می رسد که در آن گران با سینه
 این کارزار را بعد یک سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین ستیغ و اویر و شتر
 کوشش از اغور خانیان همگرا اینان جز قیا نخان ابن ایلیان نکلوز خان ابن خانی می دوشد
 نازین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر خوشی روز خود را در کشتگان انداختند تا بستی
 را سر بایستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده را با بان برون یافتند درنگا پوی دوسه روز
 که ششپایه زوز نمیشناختند تا راه جاده را نه در آن کوچه گشت و دوشت کور و در آن نیدر فست
 و باز و بر کوهر ساریان از دها کرد و در لشکر راه رفتند و فازه که از زمین باندازه بایستی
 داشتند هم گرفتند آن هموی کوه زمینی دیدند سر تا سر سینه زار چشمه های آب لال روان و
 درختان برومند بر کنار چشمه روان سبزه بر زمین پهن و خنجر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
 درختان بد انسان تنگ و زک که سایه شیدان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
 بارش از نگرانی زاکه زنده باری در آن جایگاه که بیابان گم کرده و تبرکی از کینه خون گویند
 اندیشه بر آراشش بر و شتابند ساسند سایه خلسه شان و گوهر و کانه که از فی و علف بر بستند
 جای لود و میوه و گوشت و شکار خورش و پوسته ام و در پوشش از تخم این و گرد و لا و که
 قیام از نکلوز را بشنیدند آن بایه مرد و زن استی پذیرفتند که در آن دره تواند بخید و الا که این قیام
 بگری و مردی نشسته و نکلوز بر پهنه گی و فراموشی که بستند لاجرم از بهشت
 که جادوان مانند تخم قیا خان با قیامت نام نماند و دوده خاک و زخان را در لکین نامیدند
 از آن ره که در آن نهانخانه از گیتی بر آید بنگاه را از بازارگان و سپاهای گزیده و شترگان
 قوم آیین شترن نشسته و پند و پیوسته و چگونگی که روزگار در ننگه و پیرایه

نام و رنگ و بوی بخت کس نکند گفت که چه بایه مدت در آن نوزد بهار پرورد و لب سر بزد و چو
 با چرخ زندگانی کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سر گذشت با جهانیان گفتند رقم سبزان بر گرد
 را کو تپا به کارش دست بهم داد آنچه شدند و نذر زبان خامه سر و دند و سنجیده گمان ماند بشیه
 خویش بران افروزد چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیر آن همی سیم که کما پیش و سپار سال
 در آن کوه روزگار سپهریده باشند و پابان فرماندهی باد شاه داد و گرفتار آن به شیرین
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر رسیدن تنگی کرد
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بدیشه چهار سو کوه بود و برگزید نا پدید بهر سو که ز قند سرنگ
 خورده راه بردن شدند نیا فتند و خود فرو ماندند تهموز تا سمن نام والا شکوی که از قوم تپا
 و نژاد قیا خان تنهای سری و سر لشکر می داشتند خرد و روان را گرد آورده چاره کار حسبت
 بهمانان کوه کان آهن بود همی فرا هم آوردند و از چیم گور و گوزن به با سناخته در افروزی
 آورزدند و بد میدن و مادام فروختند و از زبان زود آهن را بگذاز آورد تا سیلی از بیم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر ناسیاهی کرد و از تنگی جابجا ستوه آمدگان بدر آمدند و به فرخ ناگام
 زدند و بهمنوی خجسته و گر مخوفی شوقی بی آنکه دانسته باشند که این چه جادو ترین بنگاه عتلیان
 که اکنون تا ناریان داشتند باز آورد چو شیر گرسنه که بر خیل آهوه و در آرمیده در خوان تانار
 و ناز پروردگان پرواز ناختند و خانه و کاجان به نیما گرفتند پیر از پیر و زنی و چیره دستی
 دانستند که این مرز بوم از ماست درین سرزمین خداوند تیغ و کین با بوده ایم کس نامه های
 نیاگان پیش نهادند و فرو خوانند که مغول و تانار و برادر از یک پیر بوده اند و ما از نژاد مغولیم
 ناگزیر از مهر بلند نامی خویش قیامت و در لگیب اغل خوانند با جمله تهموز تا شرفان در جهان دریا
 آزاد و دلشاد و زسیت و غلغانیان رنگ بسته بروی و کشور آب فتنه بجوی باز آوردن از آن
 باز آید آن شد که روز آتش افروز و آهن گدازد و گرم بنگاه نشاط اندوزی و بردن تازی
 بدفته نیستند چو آن روز و لفر و فراز آمدی دمه و آتش و همی در کال فرا هم آوردند

و آتش افروختندی و بعد گراچشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمریدند پس
 از تیمورتاش پیشتر منگلی خواجه کلاه گوشه بخرید برین سود و سپس بیکد و زخان که منگلی خوا
 را همین فرزند خدایانده از جند بود بر بنده های خدا خواند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
 و کلاه و کمره فرزند فرزندش چونیه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار گناه
 آرزوی پسر با خویش برده و نهال امیدش جو یک دختر فرخ اختر بار نیاد و نقطه چشم چوخته
 خوشتر از مفتاد فرزند که گوروی و کوه خوی و خردمند جم و اسکندر آینه و جام پسر اکام و
 آفتون نام شهریار شهنشاه نشان چونیه خان بابر از زاده خودش پیوندز ناشوی داد تا آنکه
 خاتون روشن بامی روشک سیما از شوهر والا گم و و پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
 تار پودستی از هم گسست بانوی ناجوی دو گیسو را که از دو سو بر بنگا گوش فروخته بود بهم چید
 و در دهم نهادند سر با سر بلکه فسر آرایش پذیرفت و نامش بهماننداری در جهان افت نگاه
 بهمدان کارگیزی و جهان آرائی خاتون بلقیس بیکر سلیمان لشکر مریم آسا استیمن شد فرزند
 چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و او گویه در مرد و زن
 افتاد ابروهای پر کره زن کاروان را دل بهم بر آورد و ناگزیر چشمهای نهانی را به آشکارا باز کرد
 آنکه کسی که فشاران بای بند رسم و عادت آلوده دامن را بر من نه بر خیر نتوان بست اندیشه گاه
 لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شکنی خواهد جای آن نگذاشته که هوامی دیگر در سرم
 پیچید با این همه اگر بچنین بستی کار ملک و دولت سرسری گز فتمی و یکی را از شما که همه
 به گمراهان میندیشو هر گز فتمی حاشا که زبردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهر یاری
 اینچنین خواری بر خورشیدنم روزهاست که شبها بنگام شبستان من ناگاه با انسان که بیدار
 صد بار چراغ افروخته اند و روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره بناک بنگام که در کام و دهان من
 همی فرو درود هر آنکه از خود بیمی و چون خود همی دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان میوزد
 ریشتمانی دیگر نمی بینم دیده و ران را دل در بر پندید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بدست هم نرفت تا آنچه ماه خمرگی گفته بود دیدند و بیایکداسنی رازگویی کردند که نظران پیش پای
 برار که بواوید شکرانی کارب پر از خوش است از ناو پترگی درون و ناسرگی نقد و پیش است
 رنه در اینجا که آدم بی ما در و پیکر پیکر و حوایی پیوند ما در طرازی هستی گیر و اگر لقمه خوراک
 مرد پس زاید نایا نایا بنیاسی را چنان گفت نماید و شیره در آن کنوت که با مریم همین با جوارود
 جهانی به رو او شش آن گون هستی مستو شود و نادان کارگاه بارور گشتن مریم ثانی را
 بهور بهور و قمر تاب آفتاب شهر ند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
 ثبوت و دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که
 یگانگی و دوری وی از نایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بقوت مقدس سج انپاشته باشد
 مانده و دارد در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسیر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
 زانگاه لعل در کان و نظاره میوه در شاخ بودی است در شیشه آینه که تو ام گشته
 شد چه شکفت فرو عالم آینه راز است نه بازیچه کفر و عارف آن به که به نظاره غوغا مانده
 زندگان سیر و اخبار از روی نگارش که دار گذران را است گفتار فرار سیده باشند که خاور
 سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زن خیز و زنان به شوی نا دیده و شیشه پیوند
 در آیند و همه دختر آردند بهمانا در آن سر زمین چشمه ایست که بشوید آن گروه که چون از بهر
 شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند و وقتی از اندازده افزون در خویش
 بند و اندام بر زمین که در تدا آب است سنانید و شغب ناگانه بر خوشترین به چسبید و انزال کنند
 بارور گردند و پس از نه ماه دختر زاینده چمن در سیر المتاخین دیده ام و دادم که فرزند گزاف
 افرو جامی دیده باشند تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر شیشه نشسته نورالدین بهر ایگه
 زده ساله دختر آردند که پسری دوسا که در کنار داشت و شیر می داد گفتند در شیشه سا
 بن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پس آردده است انیکه دخت آزاد و انیکه پور نوزاده
 نشاند و زان فرزند بود و عوی را در پتجا یا با می شده گیر می دجابه جز سخن نیدیری نیست

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنفر خان که صاحبقران امیر تنموی کورگان از نهمه است
و جزقه لشکر که سلسله قوم نایب جوش بدو پیوندد و سوین خوار چین که زمره نجیبوت را بوالا است
کلاه و کمر و تیغ و نگیل پدر به بایسنفر خان دلاور رسید فرمانها را اندود و در بند با کشتن و آیین با
انگیزت هم خرد را نیز واقف و هم داد را پایه ساز گفتار در نیم را زاین نوادار و که خست بایسنفر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری سپید بفرستد در ماه شعبان سال سیصد و نود و شصت که همانا
بست چهارم حمله از مسیر گرمی پیچیده باشد شمار کشتن و خدائی از سر گرفت پنجاه یکسال در همان
فرمانده پابان ماه فیچ سال چهارصد و چهل و نه هجری و شش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلبی را است اقبال قومه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان باور
نظم باز با طرف باغ آتش گل و گرفت و مرغ بر سیم مخان از فرمه از سر گرفت و
سبز کبر اندام خاک حله ز غل برید و مهر بدیدار بارغ آینه در زر گرفت و گلبل بریده
روح بقالب وید و سبز و پرده را نامید بر گرفت و دشت به سپکار با طرح صنم خانه خجسته
با و بر اطراف دشت صنعت آفر گرفت و سرو بیالای سرو طره ز سنبل فگند و گل تباشاک
گل دیده ز جگر گرفت و قامت رخسای سرو پرده گلبل برید و عارض زیبای گل و دل
ز صنوبر گرفت و کرچه گل از هر زمین تنگلی بر کردید و لیک بستر تنگیش سبز سراسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگشتنش و قطره زبالا دوی سببیت خست گرفت و مهر بسود و تانگ
زکان باز چید از ره صفر گشت با ده اجمر گرفت و چون روزگار دورنگ با شتر یار
بایسنفر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود و او اگر پیشش تو سنه خان بر اورنگ
شست سر کشان پیش می گردن فرود آورد و نشانمان بوسه بر پایه سر شین دندمان
شاه شاه سپاه از یک خاتون بهفت سیر و خاتون گرد و سپهر ام آورد یکی ز قباخان و چین را
قاجولی بها و گشتند قاجولی بهادر در بر آفران نائی ششی و خواستید که فرزندان ستاره
از گریبان قباخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسید می چند بر تو فشانی کرده و فرست

ناگاه درخشنده آخری دیگر فروغ گسترده و در اندک مایه درنگ ز نظر نهان گشت ناگرفت روشن
 کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده خمی این فروزش و تابناکی که جبهه
 مهر نیروز و ماه نهم ماه را نبود بهم از آن برآمد گاه مهر زده و گیتی را کشید نشان ساخت چنانکه پیر
 فروزش این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نکرده را از
 فراو فروغ که بدیده در آید نگه در خانه چشم نتوانست بچشم باز شد سختی از دیده بدل
 را ز گفت و درین اندیشه که این چنین رنگ بود که من نگشتم از خفت گرفته در خواب نموند
 که از جیب خودش مہفت بار مہفت شماره ہی تا بدو ششمین فروزش که از آن مہفت پر
 پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با امدان پیش بدر رفت و
 از بر تو مستان که در خواب دیده بود دستان را ندشیر یار بدو شیار شانزده قبلان را
 در آن خلوت گدازه خواند تا گفتار برادرش شود و برگردد از آن خواب اندیشه بکار رود و تو من خا
 را در سویدای دل انگند ندک از تنه قبلان ششمین شاهی کند و چارمین شهنشاهی و از
 نژاد قاجوی بهاد مہفت کس پنجم وی رسند و ششمین به پنجم وی بود که این خنجر خنجر و شکو
 را که از آن ششمین باشد مہفت کشور فرمان برده چون از کشور و لشکر و سریر و
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمانروا در فرمانروای در قلم خویش خداوند برگ و
 نوانانند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلان حسن و باشد و قاجوی بهاد
 سپه سالار فرزندان هر دو برادریم برین آئین بودند هیچگاه پیوند شهرت را پی سپه سالاری انجمن
 نگسلد آنان خنجر وی دهم گاه از سن فراوانی کنند و اینان به سپه بدی خیل و سپاه را
 کار فرمای پیمان نامه خطایغوری باشند و آری بر پیشانی او مهر زده و دیگران بر کنار نامه نام رقم
 کردند و بگنجور سیر و ند تا آید گان از رفتگان و ستور باشد و پیران را از آن ستور گویند
 بهادران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در گنجینه نگاشته آمد

و این دو یگانه بیار در دوی دشمن گیاگی دوست از کودکی تا بر نائی در نام آرد و بنرم آرائی کمال
 و یکدیگر زبسته اند و در جوانی باند از جهان تنائی با دانی گزیده در این وقت پیمان از سر بسته اند و یک
 مگر در زمانه عمر تو مننه خان از هم درید و آن پس از بستن سال و ده ماه و هفت روز و در آن
 و کام روی بود و روز هفتم از ماه ذیقعد سال چهار صد و هفتاد و نه هجری قمری واقع دارا
 قبلان روی یافتن این هوشنگ هوش فریدون فرا السجیک خوانند بکارند ظاهر ظاهر
 بر آنست که انجیک ترجمه عیث پرور است و دیگران میگویند که نیای پدر را بدین نام خوانند و اما
 در صورت نیز افاده معنی مهر گسری و عیث پروری در نظر است و درین زمان خان خست
 با خوشتر سنجید که با قدران قوم مغل مهر و زنده مهر نگین نامه و آن شمشیر گزیده روشنی را تا به
 و میانجیکسی گماشت فرستاده آمد جهان بهیوان قبلان را زمین بوسید و نامی پر و بیام کرد
 صرند در شتی بودند و فرزند داشت قاجوئی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنای نام آوردن
 نیز کام سوی قمار اند فرو مانده آن کشور سران لشکر را نیز به فرستاد و قیام را بخوشترین
 نشین فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راق آشنایند
 مگر خرد پیشیه قبلان را در اندیشه گذشتند باشد که بهادر خانیان زهره باده آمیزند بدین رنگ
 خون جهان نیزند در بر نرم پس از اندک مایه در رنگ به بهانه آتیا حق برون آمدی و بهستم
 شکوه کردی و خورده آشنامیده از دهن فروریختی چون بنرم اندر آمدی گر باره ساغر گرفت
 و خورونی از سر گزشتی خانیان این گفت فرو مانده که یار باین چه نیر و منند و زور آد کس است
 که از ما پیشتر می خورد و خورش را بروی گرائی نیست می از ما فرو تر میکشد و بهیاری تر از ما
 میکشان و این که چون باده پرورد مادام خوردند هر چند بهر بار شکوه اندازند نیست که
 مستی روی نهد و ما بی و زبونی قی منش را به هم بر نزنند بی باده بر خور و زور و قیامان پیش
 دارای خفا که التا خنان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامش گرفت و این بان چشم
 فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند باز گستاخی باز داشت با ملوان بهمان آنگ

باز گشت سره و نیز بان که از بدستی و شنبه بنگر ن بود چنانکه میر با بان امین مهراج و دلاور
 ندیند و آرزوی دیر ماندن کنند و گاه بای گوهر گین مکرهای نیرین جوشنده و گینه گیشها
 بر بسته با پر نیان و دیبا پیش کشید و دید و کرد و سپهر و در زلفه بود که بد آموزان التناخان را
 از جا بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشته و
 از هم فروکشایند سخن نیری گز ازنده ستاره از سپهر فرو آورنده بدینکار که نسبت قبلخان بر راه دریا
 و به باز آمدن فریفت سیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند و خبر داد
 بگروهی انگردان میلان فرمان فرست که چگونگی شتابند و بهر کجا یابند اگر شتاب و رادی نیاید بخواهر
 و زاری آورند مگر قبلخان راه براده دوستی بود از دوده ستوده و ملحق بکاشانه و سی فرو آمد
 از بهر آسایش آنگه و سه روزه آنچو رود و شتاب باشد و ختایان شوریده و مغز دران و ده و ده
 و خان ادران خانه دیدند سخن بان لا به ساز کردند که خاقان فریب خورد و خوسیت که سکه خنجر کرد
 خانه خدا که خرد از مهر فرو داشت نهفته با دپای پیش کشید و گفت کار ما در گرون است و سخن
 خود هیچ روی روانیت تنها بدین کرده میا و نیز و برین باد تو سن نام بر شین سوایل و او کوا
 مگر نیز ناگزیر به چنان کرد و جهان گرامی به نیز گامی بر ختایان روی باز گشتن بدشتند و میگه
 نگا پوی خویش بر دشتند خان سپهرستان نخست بدارش ما به سپید و ختایان سپهر با قافود
 مادر فرزایان لشکر سگالش رفت که چه میاید کرد انجام کار بهید یکدیگر بدخواهان گشته
 تا از تخمیکه گشته چه در و نده شهر یار و شمشیر شکار قبلخان از یک با تو نگودیدار که از قوم تر است
 بود شش سپهر داشت که اگر بهر یک به جیتی از جهات گیتی فرمان روستی خستین و دین به
 او گین تر فایق و قولیه خان نام آورد و گران نبامها و گروشناس و ز خستین بری و
 برادر نام آور ناگاه بهسکار گاه از بهرمان جدا می ماند و راه گم کرده بهر هیکل و تا نا ختایان
 که غارتگری پیشین شتند و پیر من قلم و قول همواره راه میزدند با این شمسو پیر شیان و قمار و بخت
 و چون بهر اندک گشت با سیری می سرزد و التناخان و ختایان می سرزدند که در امر شتاب

فرمان همید که شاهزاده را بر خرچو بین پنجه‌های آهنی برد و زند و تن باز نیش از روان پر از زنده
مغولستان را که از پیش بر خور بود بجای تابی این تلخ درد افرو و فرو یا سم ز جانگدانی خواش
نجات داد و در دمر باغ دو اگر در روزگار چون دهنست که ناکام همیداید مرد و کین
پسر خویش قویله خان به جانشینی گردید و کشید این تمام خون برادر و صیت کرده چشم از شاه
جهان پوشید و شیر زبان قویله خان تا نگین سلیمان کف آورد و بفرهم آمدن سپاه فرمان
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به نگاه روی نهادند نظم شاه دانا دل و دیده و در کچون
لعل بودی سر پا جگر بران شد که لشکر فرا آورد و بسوی ختار گناز آورد و زهر روان و
گردان و کند آوران به جفتش در آورد کوهی گران از ان رو که بالیست خونریز شد
نمش با خون سختین تیر نشد و دیران زد سخن کشی دم زدند و زوم باد و بوی پرچم زدند
زنا تار تا گرد آنگینند به بنگاه خان ختار بختند و التا خان دل و دست عنان بستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افرو و تر به بیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سودنا
رقم قیز و زبانه قویله خان کشیده بودند شکیبانی گسل شکسته بر جانیان افتاد علما و از گون
شد و اندیشه بگریز بنمون جهانیان التا خان بگریختن جهان برود و تنهای خسته و دهن شکسته
از میان بر دلش اندر آمد و بروی سپاه کینه خواست قویله خان لشکر بایش نه آتایه بگیا
به بیمار بودند که در اندیشه گنج سپاس گز از چرخ و اختر گشته و گرانبار و سبک عنان گشتند
با دشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت اصلا عشرت اندوزی داد و هنگام جشن
گر می پذیرفت و بزم سوراایش یافت خواهی هنگامه گرم کن خواهی بزم آرای مرگانه
آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قویله خان این زهنگام خویش ناوک بر نشان خور و چون
پسرند شت بر تان بهادور جا پیر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بونا مش از خانی به بهادر
در جهان رفت و روزگار جهان داری این شهر نایر دلا و برق اجل خرمین هستی قاجولی بهادر خشت
و لپش اند و می بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلان نوز سال میاز و ما

و چهار روز در آرائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده ساله ماه بسبب سه روز نماند و برتانی بهادر میرده یازده و هفت و زینشاهی شادمان ماند و مهر نبرد و از فرسخ گوهر میسوکا بهادر تا در خشننگی جوهر تیغ چنگیز خان بلدان و رستان سیرای رستان سمرقانی سخن تابیر تو مهر بال فشتانی آغاز کرده اند و غریبه جانگیری و بلند آوازگی فرمایند ترکمانیه بدین بهار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان برتانی بهادر و سپهبد قاجاری بهادر میرده میسوکا بهادر و مهر نبرد بر برتانی بهادر را بشهر یابیر و خسرو و مسعود و حسین گرامی فرزند از دینی برلاس اسبیکه لار و پیشیر و نام بر که خسرو خدیو بلند پای و لشکر خدیو کرانمایه باز بر تار و زنگار کشیده و خاندان تار و زار و مار کرده مالی از انداز میر و نایبها و دوتن از ناداران آیین و شکر آورده است هنگام بازگشت ازین سفر بر و زار با نوی خاقان نامور که اولون نام داشت و استثنی بود و بهر خط سر نوشت جهانگشا از سیما ماند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرجه بهانستور نگاه از چشم سحر و چنگیزی از ابله گینه نو و از تاهر دو دستش که هنگام زار و فرو کشته بود از هم گشت و نداشت و خونی چون از دست افتاد و دست یافتند و دانستند که این نویکی بر پیاد و در خوشتر که دوتی است از دل در و در پیروز شکوهی است خدا آفرید از آن و که در آن سال تموجین فرو مانده تار و زار و فرو کشته و میسوکا بهادر چشم داشت نگاه داشت نشان تیغ خدا و دایسر را تموجین نام گذشت گوینده در خشننگی این فرو آن فرسخ شماره از افق گامواره در سال تکوزیل بیستم ماه ذیقعه سال یازدهم چیل و نه و در طلوع جزو از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه عباد آشتند و در منوره است نامه نگار پوزش می گستر و پس از خواستن عذر در از نقشی میگوید که درین گزارش خطائی رفتند است و نمی تواند بود که بیستم ذیقعه که ماهی از شهرت و بسیت مهر و ماه در یکب برج بوده باشد مگر از ذیقعه بسبت و هفتم بل بسبت و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر و زمینان را در جوار و سلطان نشان میندند و زمینان کوتاهی سخن تموجین باز بر و زار و آیین و فرستاد آشتند بر و زگار کو دکی شبی در خواب دید که هر دو دستش در از است و در هر دست نیکی است است از دست

در از ترکه دیناله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری بر باختر باد و بدو در گفت که شهم در خواست
چنین نموده اند و بدید جانتانی داد و سپید سوخت این بادشاه و دو یا تخت بدید که خویش
گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادر دشت جوجی قاز نام پسر دل و شیر اندام و
پولاد باز و گردن بداری انگشت نما و سینه بفرخی و شناس آنکه کمری چنان بار یک پسته
از گران با سینه و گردن بر خوشین لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوری و تن در خوشتر
و زویدی از حلقه کمان به انسان که زه خنجر بر و ن فنی تا دانی که هر که دست دل دایه
پایه چنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده اشماره چنین عمر از سپیده نگذشته بود که
میسو کا بهار و ع تر تخت پشت یاز و بر تلج دست و دین از دانا و دگر فرو مرو و چراغ
مستری و شن و شن شهر یار پس از آنکه نسبت نه سال و ششماه شانزده روز جهان فرو
کرد و سال انصاف و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آقا کتاب تموج فی و تخت
پس از پدر سکا پیر ع تلج بر سر نهاد و پاک به تخت و کفتم و میبایست گفت که سهران سال میسو کا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قلجان ابدیدار یوسف جلوه همان غرنیری خا فروخت و
سوخو چین بن اردوچی بهار اس از خشنده گوهری از غنیت مجیب بختیند همانا برین صفه نقشر
پیدائی قرا حار نوایان انگیزند مشهده شاه روز می چنگیز خان تموجین پس کشور کشائی
و فرمانروائی که باستانی نگار شها از ان گدار شها نشان اردو مانیر ختی از ان خواهم گشت ان
ر بهور که دیگر از جهان نبرد چنتمی خان گرامی پور خویش اور باور از انهر و ترکستان بخت
خانی و جهانیا فی جاداده است پیمان سر لشکری و سرور قرا حار نوایان ابه بتین عقد
زناشوی میان وی دختر خنیائی خان ستوار تر که و گوئی خدنگ اندیشه و دیکتا برادر لوی
قبلخان دلا و وقا چوئی بهادر که دست قبل بر کار کشائی نقش مرغ یکدی بو و دایجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صفت کا
صاحبقران آه نه و او که شهر یاری و سپه سالاری هم میزد و خوشه و سپه سالاری را فر

از میان بر خیزد و از تنگ تیغ دروین یک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و ظم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپید امانادی حسرت و رخ افروختن از آن و که تیرگی زبان اما در گوشت
خوانند مرده گو یان قراچا نو یان اگر کان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری گر
نشانند و اینکه جهان را از این تموریه را چنانکه گویند نیز از اینجا است که نیای درمی این من و چهره
فریدون فرخینا خان است که شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن است که جهان رحمد
یسو کا بهادر بر بزم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان اند در میان نمائند بهر سو زبانان هر سو
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سحر یافت کار از پیش تو نیست بر دهر چند بهستی قراچا نو یان آید و دو
زاد استیزه طر فی نه نیست در آوینده کاری کشود و ناچار بهدین فرزانه قراچا در او نگهان گر خست
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش او خجست بلند پای و فراخی سایه خداوندان گنگ جهان
داور آو گنگ که مانا بنجیده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان خنید که همچون چنگیز خان شیره شیرینی
پناه بر دبا ییسو کا بهادر برادران نیستیم و سحر گر را همیشه هم نگر نیستیم آن خواست که پناهنده را
چو جان گرامی اشت در دیده دول جاداد شیر مردنا سو که از روزگار امان یافت در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده و ده چهره آتش کار کرد و برادر او نگهان را که از فرمان برادر
سرمی پیچید گوش تاب او کرد و نگهان کرده مگر سق را خاکمال از کشتایش بکار بر فرستید
و درستی لشکرهای شکسته خان را نش مهربان و در جهان بی پایان البیخانه آوارگان
قوم نایبوت و فقرات و جلا و تانار که از پیش چنگیز خان آید و شمشیر و تانار که هم از آن آید
و در ازاری این گروه که در آن بی شکوه آرزو و دل آید به بگو نگهان بپوشید و درستی
و در از دوشی خان نه پسندیدند و انجمنی آرستند با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان آید نشینند با ساینده
آبی و گاوی و قوچی و گلی آوردند و کشتند و کار سو گند در انجمن برقرار دند وانی که از این گفتن و چنان
آید آن بود که مغول چون بکاری گرانیش میرفت و سخن از چپان می آمد می مد به نیش نشان آن
چهار جاندار شکون هم یک گفتند که هر که میان شکند و روزگار همچون نجان خوش نمک بکار جوایان

خوردن سوکند از زبان سیر شدند و خونها ریخته بخون بختن کشیدند تا ختن گرگ میوی سبز از بهر
 شکار است تا شتافتن سیر بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و سیر
 یافتند بدیدان فروزه این فیروز می که بیکار و دستگیری یکدیگر بود و سیاه و آواز و مهر و فرود و سنگ و گدا
 لیک و گنگان ایچو ندیگانه باید و شوارا قضا و چون اینست که کار افتاد از کین تو بیدار میوز نشست
 و خبر بانی سیران سیاه با آذنگان سرود که چنگل خان باندیش نداشت هم از چنانانی بابتنگ خان
 نیز هم آنرا سیران سیر در سیر در و دیوانه که مار از میان بردارد و خان باورند شست چون بیا
 گفتند و می چند از دران برادران چنگل خان آگاه آوردند و نشین شدند و سگالش رفت که فردا
 با داد پیش از آنکه روز پرده در بر سر پرده چنگل خان نیرند و خان در رخت خواب گیرند و مجلس گشت
 و هر که راه خانه خویش گرفت یکی از از دران در شستان با همجو که گفته باشد که فردا اینچنین کار پیش
 است تا چه پیشتر آید که در کوک از پس پرده آن خمیه می شنیدند رفتند و شنیده اسبان از گفته
 بتمه بدیتر چهار نویان سدران شب تیره تو سنان را نیزین در کشیدند و سواره از خمیه بد برزفته
 کو بی که دران و شست و بود پس شست و او به نیست گرمی اقبال شست بر کوه ایستادند خمیه با خالی ماند
 و جابجا آتش فروخته گویند دران هنگام شماره سیاه خان از چهار نفر در شست و سوار و شست
 که در کان در و سنگی نبوده و آهنگ شمشیر از افس نبوده و آنگهان با سپاهی گرگ شست بگریز فرود آمدند
 خان تا خسته چشم داشت کشون جوی خون از گ خفتگان تیر باران آواز نهادند از ستیزندگان پنا
 بگوشت خورد و نواز گریزندگان وار و رو شناس چشم گشت خمیه های خالی درآمدند و پشت دست
 بدندان گران آمدند پرده آرزهم بر خاسته و آشی را بهمانه و فرود داشت آنگهائی نمانده ناچار
 پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنائی نشان ستم ستور راه رفتند کمین داران
 و اس که به آمدند که انداران اسب و وار سیده پیشه سستی کردند و سنان بر سنان عنان عربان
 با جنگو بایان دروختند و اس که از سبک خشتگان از عنان اردو پیشه از دانی خون و جوی
 نبرد و آرمایان و دوبار شد لشکر بایان و گنگان آتمایه جویان از سرگشت که آن لشکر بشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سگ و خان زخم خورد و آنگه خان شکست دادی که در شکی شکست
 اگر نیز گزینست ناکام گردیدند و در میان فیر و رخت ایس ازین فیر و زی تنگ آب چشمه فرو آمد
 بخای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن لشکر را در غور را که رشته و شتی چند در
 نوشتند و بر لب و دی که از کوه فرو می ریخت فرو آمدند درین آن خور و بگوده قنقرات پیاپی می ریخت
 و یکدیگر صوت گرفتند و راندیشه گشته باشند که با آنگه خان هرزه ستیزندگان گریه به هم پیوستیم
 تا بیم بخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گرد و سگ و خان ننگه شکست مهر پدید آید خشمناکانه
 بران لشکر ریختند و گردگیرانگه خسته تر شکست خوردگان گریه باز به شکست افتاد و جز کشتن و ننگان
 هیچ جانوانستند دم گرفت و آنگه خان اسرار سپاه آن مرزبان کشتند و سگ و خان ایس از
 گریه های پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیز و آوین و بهار آو گنجانان ابرگر نیز در سال
 پانصد و نود و نه هجری دی داده است بهدین مال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سال
 نام شاهای بر خویشین نهاد و از فراخنای گیتی آن مرزبوم را که آو گنخان داشت کشت و خدا شد
 تا با ننگ خان را در دل افکند که باندیشه راندن بیگانه از بیم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
 کشور و سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آو نخت فرجام کار خسته از بزرگان
 گریخت و فراهم آمدگان اتار و پو و نخت سپهر از میان رفت او خود در آن خسته زد و از
 جهان رفت همانان را که کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین معفو و نابد استخار رسید که
 شمر دن راجا خاند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطری باران اتوان شمر و دلیل آن
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار ننوا کرد و نام نگار را تا اینجا
 دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر درمی سر و اکنون هنگام آن که که زبان
 ازین گفتار پدید گسل گردد و در سخن جهان گردد دل گردد پرتو مهر نیز و وزیر این شیم
 نور و زی جبه پیش پرچم لوامی جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
 زین کلامی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تمورچم چشم نظم

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + وارد پیویه کلک مرا بقرار باد + وقت هست که ترا در شبنم
 ز جوش مهر گوهر فشان شود لبیر سبزه زار باد + وقتست که شکر فی آثار نامیه + بند و خنار
 لاله بدست چنار باد + وقتست که وز دره آورده بهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + یا
 بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خور باده خوار باد + از گوناگون شقائق دواز
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صدف بهار باد + سنبلیله چراز غصه نه پیچیده پنج شنبلیله
 کش جز به سبزی نهد در شمار باد + بگر قماش سبزه که با قدر دای خضر + بی آنکه بود در آرم
 از دانه تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت + نامش نهادند درین درگاهار باد
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل سر سبز گلستان
 چشم و چرخ این دو دمان همایون که صاحبقران امیر تمور گورکان در توک خورشید از زبان
 ستاره فشان بدر بزرگوار امیر طراغاسی نامدار نربان کلک سخن گزین چن چمن خندان
 درین دوده نخستین کسی که یغریزه فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندگی اقبال بیزدان
 برستی و دختر ندریری روی آورد و بهمدستان ایل و همزبانی گروه و هم سنگی دل زبان
 بحلقه اسلامیان در آمد قراچان لویان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبدانش
 و داد است هم در کاسه خانه وی الگو سن کوس کرد بهرام چو بدینه چو یک زن و هم در کوب
 شاهانه وی نوشید روان روان و اردو ادوان جهاندار از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه
 سپه سالاریش را بر جهان داری صد رنگ ناز سبزین گلش گلش به اولوس بر بلاس پر
 تا بدان فراوان از مرز طرح اقامت انداخته و کاشانه بر ساختند هم در آن گلزارین
 بطرف خیابان مرادش سایه گستره گل افشان نهانی رست + سائیشینان چشم رشوی گفتند
 که شستند و آن شیر شرنده را آبل نخیان گفتند و آبرورائی و فرماندهی اقبال قبول
 داشت و بدخشان کاشغر و اند جان در شادمان ریخول داشت پسیر الیسینک
 بر زنگار سپه لاری خویش فراوان درها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فراسخ

نعمت از سازگاری ترکمانان و لنگ بکو و از دلبستگی که بجا قوم و پشت لشکر کشا
 نه کشود و پیشترین حاجی خویش بر امیر میرگل گذشت می تا نظر بکار شاه سپاه و این
 والوس گماشت آسایش در آن دید که در آراشگاه کشت یکجای فرایح سر بالین نهاده بر سر
 الوس قناعت گردیده از شوق چشم را گوش تاب دیده گاو و گوسفند و اسب شتر و سلاح
 و سلب زرین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدو و دانه و غلام فراوانش بود و از تو
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حشر و مخل و کشت آنچو در خیابانها نگین در آن بیابانش بود و پیشتر
 طراغای را در نیردان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایران سرای دود
 سر مهر بازی نداشت و جز با خدادادانان روشنند و مسازی نداشت فرومیده فرجام میسر
 که فرزند فرزانه و نفرورش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بر فراز روشنی مهر نورش بود و رنگ
 بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاده در سال مقصد و می شنید
 روی نمود این نو پیکر نیکو که هنوز از لبش بوی شیر میشتام زدی خسته بر فریدون گزیده گاو سار
 گرفته و چشمک بر جبهه و جام زدی در صیدگاه و ورزش جانشنگری دشمن داشت
 و در و بستان درس روان پروری دوست با این انشاند و زدی از سر بزرگ
 نوا آموزان را آموزگار آمدی و بیدان خوش تازی از کو چکدلی گم کرده ایمان را رهنمای
 گاهی که از نیر و سخن گفتی بنوک سنان در شفتی دومی که از جام دم زدی نه خم نیلگون با هم زدی
 نظم هر دم سخن از نیر و میگفت از ناصیه حال هر دو میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت
 از راز نه آسمان خبر داشت میگردید به مهر و تکراری پیچیدست بر تیره مهر فرزند
 آوازه ننگ نام پیچیدست از شاه ملک کام پیچیدست شایسته پسند و لغز گو بود
 آزاده رود خسته خلود و در تیغ زنی و نیر باز میگردید تیغ نیر باز حرف زره پدید میزد
 بر قفل سینه کلید میسزد بر یافتن سریر شایسته میداد دلش همی گواهی باز گاو
 کد بران توان داشت از نیر و نوازشی گمان داشت از نیر و نیر گام میزد

که اندیشه در کوه حال خجسته خال صاحبقران گیر بود نظر نامه ملا شرف الدین علی بزد تیر در نظر بود
 مر آن خوش آمد که بداند بندی سخن از خوان لطق و لی نعمت و تمایه آبرو و آب چشم گهرهای راز تیر از وی
 گفتار خداوند کرد و از چشم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید تیر که تیموری
 را از ترکی بسیار ترجمه کرده و چشمه شست به نفسی من بنا از آن زمره کرده است چشم سلیمان
 کتاب و ختم و چیلغ گویائی از شمع لطق آن فرزانه فرو ختم داین از بهر آن گفتیم که اگر ناگاه گفتار
 مرادین سره گزارش با بکارشهای دیگر اندک بایه اختلاف و و بدیده و رانج اندک که جواب
 بعده ابوطالب است نه بدیده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگردد
 که روزی از روزها با بیهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تأییدی بخانقاه آن خدا آگاه
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قصه را دمی که سلطان جوان خجسته
 در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی
 از وی همه مهر تراود و نگریست و گفت او غل در آینه سیمای تومی بنیم که بر آینه بنگاه سکندر ترکت
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی بازاری لیکن از آن و که بر نهائی فحوائی ادنی
 الارض حرف آخر ارض همان ضا دست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بسیار است قصد
 نهاد است فاشگفت که چون در بنین سحر به صده هجتم بشمار آید نهال آرزو و بار و شاید
 بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از بودگان کشش کند آگاه بیست و شش
 لواصع سحر گاهی آشتیهای شکا را از نظر گاه الفات مولانا نظام الدین هر و اندو و چرخ پیش
 نهائی بخلو تخانه دل از دم گرم شمع او لیس فروخته به سهری نویدی که از مرگ شمع الاسلام
 احمد جام یافت بان از زمین بوس و ضمه امام علی موسی رضا علیه السالوة و الفنا به شهادت
 شتافت استکارش تمام کرد و در حقیقت مخفی مفهوم فقر اذ اتمم بوالله انجام کردند
 توران بین از گروه چیتا قازان سلطان نام صاحب شکیبوی بود که خاسنه و خدایگان ایل
 دارا و فرما ترواقوم دشت بیدو گری آشتی سحر اسازگار زو سینه چو زبانه پندار مستی

بپینگ آینهی چنگی و بستم دراز دستی که جز به بیدار کار نفرمودی و مال از فرودستان به بخار کوچه
 امیر قرغن که نیز از سران الوس خنیا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان یکجا رحبت
 شختین باکاری ساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چو
 دیگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجوی قازان سلطان بود تا خست بیاوری بر دوان برادرین
 ظفر یافت نظم هنوز از غباری که چربسته بود و بسا زده بر خاک نشسته بود که در خندش از چرخ
 آرام یافت و زداد و پیر و زگر کام یافت و امیر قرغن پس از آن فیروزی و دهر و زی که
 رونمود قران سلطان را بنده زندان ساز داد و زربای بخیار بوده و سی بسته کشان بیان
 زده باز داد پس از چند ساله گرفتار سلطان اهدران بنده بزرگ گشت و لاجرم ما و ارا النهر را
 فرمانروای و گوشه کلاش آسمان ساسی آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر طغانی ساره
 اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامی نمود و لا و را بدیدر سمنان بود پیر را از گفتار
 باز داشته خود بشکری سخن می شد و بدان منجا زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغن در آن یوه بیا
 و که فشان می بهر دل بست با فرسین بان بر کشاد و سخنگوی فرو سپید او را سپید خواند و سپهران نبردم
 ترکان خواهر امیر حسین نبیره خوشتر را بآیین دین و قانون شرع بوی سپهر تا خوشی خود نشان
 افراید و امیر بشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جابجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
 قرغن در بزم منشنین و مہدم و در رزم پیشیناز و پیش آسنگ بودی از بنده از مایان برلاس
 و دلاوران چنبا که آن سوت بر و نگرستی شکفته فرو ماندی و دستت مرزید و گویان بران دست
 و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فرازی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موی
 که منجاست آن گوناگون پیر و زی که رو نمود از آثار نو به جبا تنگ نقشش او که می نشست
 پس از امیر قرغن که دامادش تعلق تمیز ناگاه در شکارگاه شتر گشت جهان پهلوان تهنی توان
 به نهدا و من مہمت الا گرفت و در تیغ زنی و خضم انگنی کارش بالا گرفت و با عی هر چند که
 زشت و ناتوانیم مہم و در غمده رحمت خدایم مہم و در جلوہ ہم چنان که ماییم مہم و شایسته

نفتش بود یا نیم همه برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست عهد بست که هر چنان ملک
 دمال و برگ و سار کرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جزیره و با قوم هزار زم و با خلق جزه داد و نوزیم
 بخونگری این دو کرد و لاورد و شیر مرد هم که هنگامه گری پذیرفت گزین و تنگانی و سنگ سپاهی
 فراهم آمد صاحبقران ناز سادگی بلکه آزادگی دل بازبان یکی داشتند و امیر حسین همواره در کمر آن
 بودی که انباز از انبیا بر دارد و به یکسانی علم دارائی افزوده از دیده وری شبگاه لشکری آن نژاد
 نارسختی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر نیارد و پیوسته بجان کج اندیش
 میتوان کردن و بخل ز سستی خویش میوان کردن و روزگاری در از ان شسته طول ایل با بلوک طوا
 در کجدار و مرز پیستیزد آویز گذشت سکنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا بل سفید
 نیرور از کدام چشم چشم سد و شیر امیر حسین که خبر بوی و غریور رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
 در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعله باندی شایده داشت نیز نگساری قبل
 عدو مال صاحبقران کشت و پرستان را نازم که بهم آن گروه بی شکوه اسوسو با کسنگ خورد
 و بهم این گروه بی دست و پا و دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
 اتفاق پیشگان خرد و شمن خج گزفته را از نژاد چیتا خان دست گرفته بر یکگاه خانی و مرزبان
 نمشاند اندر روز و نه دیر شمشیر بر سر انده اند نه نای سلیت نان رسد و طمع از پی هم میا
 و سرهای سرور این اناز بالشت خشت گور از این یکدگر آماده نظم سیستاره و روش خرب نیلگون
 اینها کند بر آینه در نه سبب یکم اما من آن نیم که پسندم طریق و هم ز اختر شکوه چون بود
 جز چشم نمید و بجز ظهور صفات و شمول حق و صلح و نیر و فتح و شکست امید و بیم و توقع
 معنی نیست که انصاف در چشم و شریف چشم و نیست که طلسم در کلیم از حق بود افاضه
 هر صفت و خبر و این بود آنچه بسا اهل بهد کریم و همچنین با امیر حسین از در ماندگی و زبوسنه
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و فرسیاب هم تاب را به گری می بخشید و بسیار
 و یاوری ل نهاده است کینه های نهانی امیر حسین آن شکار بود و میبستند و خدیو بهد

از همه فرزند میبایست انهم که در ضمیمه حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر این شصت و هشت
 زشت کردار با نگویند بگذارد و جهاندار را در گنبار استی و جهانیا نرا تسلیم در آردی نیاز آرد و
 ناخوانم در آفریدی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش داد و در آرزو دل آرزوم نداشت
 و در بر دل ز شکست در کشتن خلق پروا فر و تو یار سا طبع عاشق من آن رندم که می جلقه
 او باش آشکار گشته پایان کار لشکر یانش از نا خوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدایک را با بهر چار
 کسبش گرفته آورد ندیده خداوند کار سپردند و ارای بند آرای را آنگاه که بکشتی نبود و
 خونگری با داشت نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن گناهای نا بخشیدنی بخشیدن از نهاد
 اهل بزم خروش بر خاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد بیان سلسله و در آن کسب
 که ریشمافودا سورا کمن و دستم زخمه تیز تر زوند و به تو آها خوشچکان خونا به فشان بیاورند
 که ما قصاص خونهای ریخته میجویم نه انتقام فتنه ها انگخته که والی ولایت آنرا اجل تو اندر ناگزیرید
 گفتار فرجام گیر و در شرح حواله فت کارا گاه باج دانش بنایان سخن فرمودند و سادات
 و علمای کشتن فتوی دادند بیدار می چون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشید باشد که خود
 را بدویدن از هنگامه بدر بر و سپین در زاویه گنای که همسایستی است و ز کار بند و از آنجا که
 سلاح و سلب داشت کمر هم از جابرفتن از خرگاه بدر آمده جنگ سیلی و مشت آه گزیر پیش گز
 خون خواهان خونگری در و آویختند و خوش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریخته
 نظر تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خوش + این که سر از طرف جوئبار کشد + فریب مهر ز گردن
 مخور که ایمن بی مهر و دهن فشار کسی که در کنار کشد + هوای تاج شاهی هر که بود در سر + میری
 بعد از شما مانا تا جدا کشد + از هر چار سپهر و تن که سعید سلطان نودر سلطان نام داشت
 بهر آن غوغا خامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان فتنه که از
 رگبر گرد و سر خاست از نام آن ناکامان رگیتی نشان بنامد پس از آنکه خس خارا ز ساخت
 ملک فتنه شد و سنگریزه با از شاهراه بر چیده آمد خانان مرزبانان که خدایان لشکر آریان

به تندی یکدیگر خوشه‌ستند که فریدون ابرسند جم نشاند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد
 به نشان ابر کبر خیزد و داماد که خدای خیلان شیخ محمد بیان سله در که باو پندار سهری از سر آزاد کرد
 شاهی ر دل شتند اگر چه نخست است کشتی گردن افراختند آخر کار بیکر مخونی سران همه در بنهونی بزرگ
 زادگان مرصه گو که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه پیش آهنگ این فرمیه بود و بزم شادمانی گردانند
 و بفرمانی تر در دادند روز چهارشنبه و از دهم ماه صیام سال هفتصد و هشتاد و یک هجری که روانی
 فرمان صاحبقران رقم و سنین عمر بر جله سنی پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول بیکر تخت در آمد
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت آفتاب بپیل بر روز بصوت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه
 آنرا بر سر نهاد زل در حلقه مشایخ بدانگونه که شش نشاخت شده گوی آمد ششمی در زمهره
 سادات بروشنای و آشناروی چشم روشنی گرفت میخ از بیم آن که مباد از کمر شش سرکان شوریده
 پیرش بود و هم از دوزانو در دست چون رستم از پستان ستاد و زهره در تنیت بدان گشته
 غول سرود و عطارد در روزنامه قبال بدان ادا فرود خواند که آن بدانه خیاگران بزم در آمدن
 توفیق دبیر خاص یافت ماه که یکایک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مرده فتح از
 منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیوزی آورد و نظم طرب در بزم شیش بود و دوران
 بر قاصی و کرم بر جوان فیضش خوانده رفته و آن اسمانی و فرور قش ابرویش سازش بچای بگری
 نوازش بخوش نازش پیوند روحانی و باقیمش که انتموان بره دیدن نایابی و بهیمیش گیس
 نتوان شمردن از فراوانی و نهان رخا طرش اسرار شرف فراطونی و عیان بر خاطرش آثار
 توفیق سیامانی و سرش سهر آورده قیصر را دید ویشی و بدرگاهش قضا بنشانند دارا را بکجا
 و لیران سپاهش را بهر باجمله بر امی و فرازستان جاهش را بهما باجمله کیوانی و بهمن نا خلق گوناگو
 نوازش در حق اندیشی و بهمن باجوش نگار نک نازش در خدادانی و مان شرف نگمان
 شکر و کاری اقبال ازل آورد و نگار ستر در آوا آن که دیر و زو شهنشه خواستی که پای تخت
 و تاج بر سر نه بر روانی خواهش خرده میگیرفتند و میزدند که خلاف عهد ما چون کنیم و سپید زاده

را خسرو چون نپسندیم این سر مغفور در خواست نه تاج و این دست به شجر نزار دست نیکو امین
 جانسیاران را نغمه نهند و خاکساران را زمین می بوسند شاه در یاد دل گنجینه فشانی و سنجیده گزینان
 بد انسان کف کشاد گنج شاگان ایگان گشت آباد آورد با خوانان بر دهن تا باز یافت اسادا
 و مشعل و امرا چو با بد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اند و روزی مسجد جامع تلخ
 بنام خاقان که خوانند و گلهای جاوید نهار و عابر فری فرقدان بافتن از دلفردان هر فردی
 بر کشته نوازش آموخت فرستاده مد و با سایش سوار و با فرایش امید و آرد آه مد شهر باز چرخ
 نوین نو آیین شده هر او بهار و راجا کیانی بلغم گشت لوای نصرت بهو اغم سبک سبک
 از پشت دران شهر خرمی بهر نغمه خطبه دم سر فراز منبر و به سبک نقش آرایش سبک زردند از رو
 روانی فرمان جهان جهان آرا باره بلند بار و بدان سر فراز که چون گردان سپرد
 گردش از ان سوگد شتی سینه سپر و کرم ماه و مهر گار گشتی فروزه و از نش گردید و الا پایت فرخ
 پیشگاه مسجدی که در محضش و جهان در گنبدش هفت آسمان توان گنجینه ساس ندیریت ملاک
 بسیر خانه های که بندار زیر آسمان آسمان دیگر است ای خندان درین جهان دیگر است بنانه آید و نیز
 در پیشگاه و مامون بهر بگذر باطلی و بهر منزل کار و انسانی در ان سرزمین به سیدانی نام برود و هم
 از شهر نشین چه بریم که جوش گل رنگ شوق بکنکار آن شارسان به نمونه که آب بهوایش
 ز خرمی و دهم گل تمکلف باغبان به دراز سخن پیشکش سحر قند را با فراختن بارگاه بارگاه
 و سخن گنج و مشکوی پر خن طاق و رواق نمونه حیرت بخشین کردند و شجگاه نام نهاده از
 بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام زرم ناهید بریم که بکشور با دور دست ترک تا آوردی بعد
 فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان با آوردی در هر طوی خواسته با ناخواست
 به پناهندگان خشمیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه با در بسته خوانندگان سپردن شیوه از سوار
 فلک چرخ شهریار جهان شیر جهان بیانی و در بند کشائی و شمشیرنی و شیر انگلی و شمشیر و شمشیر
 و کوشش و کشایش در استانه است ایمن در از و نشانه است ایمن در بریده خامه گایوره

بیابان نبرد و بیک اندیشه از این دو بی راز جامه بر تن میدرد و فرد بگذرم از دوستان جوانان
 آنچه در وقت بیان گنجینه می رفتن فرمان طلب بفرستد چشم و از راه برودن امیر و سواران فرود
 رفته و بر گشته روزگار را و گام خردیدن از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن در شرم کردار
 بسیر قند و دیر ماندن و بی در بند و رسیدن ایالت شهنور خان به بیان تکریم قند و غلبه لشکر
 کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کانت در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشستن
 حسین و وفای خوارزم و همدران در نشستن و رسیدن می از بند تن بجاییش نشستن و سرش
 یوسف صوفی و گنگر آشتی و زردیدن بی با نیرینان به پیشگاه نیرینان و بر گشتن می از بیابان
 از باز گشتن شهر راب و مسخر شدن خوارزم به جام کار و برودن اندن مردم از آن شهر و دیار
 و از باز گشتن خانه و کاشانه و در دیوار و کاشتن جو در آن خا بزار و باز آگوشن شهر در آن
 ویرانه بفرمان خداوند گاریا و شیر شرای شاه و انگیزشهای سپاه باندا ز خاکمالی کرده حمت
 که قمرالین مسو قمرالین دارگان بود و شکست خوردن راه گریز سرگردن می و چندین بار و طاق
 این تیر و گریز از هر دو سوی پوزیش گسری تو قمش او غلامان فرمانده دشت بچاق و
 بنظر گاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن بگریه ساز و خشنیدن خداوند مراد را و روان
 دگشتن می به اترار و سیرام و درختن پسر ار و بخان بالمشکر گران بر سر وی جان دادن
 آن دلاور بزم تیر و گریختن تو قمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن نیرینان پس
 داور و ستگیر و رسیدن ایچی ار و بخان به پیشگاه بهایون سریر با بنگار بزم تو قمش
 او غلامان و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده که ایش خضر که خیمه و کسب و ستند و بسیار و سنگ
 نیر و مردن ار و بخان پسر بگریش بی هم بگریه گاه و بدست آمدن دشت گرام گشتن آن
 رنده دیو مردم و سلیان او دادن فرمانروائی آن به پیش تو قمش خان را به چشم خدیش
 مویک جهان کشا بجانب ایران نیرین و جنگیدن قلعه خیمه و جنگ و مسخر شدن بهر است
 به صلح و گشتن ایش و در نشستن و فتح قلعه سیستان و قتل تاراج سبستانیان و پویه کرد و گیهان

بنود در سواکت تاخت تاراج همچون لاهور و کپل از رخ افروزی قیور در سواد هند رو
 آوردن تپه تگاه از راه آب سبزه سیر قدر رسیدن جاگرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
 ساز کردن هم در لور کسب آن نادر دهنجار حجاب و بر گرجستان ترکناز کردن باندن لشکر ستیز
 نهین کشور و هم در تاختن شور محشر دران مرز بوم و پیکار گرفتار قلع سیدوس و بارین بهار
 سفتن آن در تزار آسار سهرین یورش کرده و سپاه کسور و هم یو و از روی فراهم آمدن
 دواعی و سیاب بر تافتن عثمان توسل از آن راه و تافتن با پیچ و پیم چیم از سواد شام و
 و میدان سفیده و صبح ظفر فتح الباب و غنیمت حلب و جبلک و دمشق نیایش نیاوردن خاک بغداد
 و بستن دوازده شهر تدبیری ادویش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
 پس از در آمدن و شهر به نبرد و خون خندان بکمان خاکمال گشتن مساکین در آن نوز و پیر و هم شکار
 و بر قلع کماخ و لولهاک بدلیری و دلاور دست یافتن و حیره گشتن قیصر با سپاهی از یک یابان
 بشمار افروخته و به باد فتن نام و ناموس آن سپاه از دستبر داین لشکر چون بر اگندگی اجرا
 خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن بیدرم با نیریز و زودند و پیر سپهر شدن و فر کارش و فر و تنگی
 آن فضل ناپیداکلید و در و موی فرخ کوکب بقعه اریکه بر لب و دی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن ترکان بر زده امر آنهمه تیغ افراخته یال در حصار و بدریازدن جوهای خون
 از خون در نشینان هر و آزار و بر ابر گردان هر حله از لیسیت بلند و فراز و شیب و فرو و
 انداختن سنگ و خشت و چوب بر و د آمد شدن نام آوران نام آور از جانب صر نماز بر و
 والی مصلح و در و روی آوردن می بقبله و دعا و از ریش افروندن نیار و درم بطراز نام
 و اسم سامی شهنشاه و پاس شستن گشت زار خود از ابرنگ بار به پذیرفتن باج و سواد و خوا
 زنه مار اینها و آنچه در هر نوز و از آشتی و نیر و زرم و نیریم و غارت و عمارت بهر منگام و بهر گام
 و نیموه آمده بگزارش فسانه سربان نیرنگ تلخ و سخت که ظفر نامه و مطلع السعدین و سید
 و روضه العنقا و ستمین از نوحه الت میر و وفی بی نوا هم از دم گیر ای آن غنودگان سیدار سخت

بدین چهار فرسخ می شود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را گردان
 تا گردان فرو گرفت با اینوه دو صد هزار سوار که میونان لگام خازیران شستند و نیزه های تان
 شگافت کف تابشونی که زمین را بلرزید و چرخ را بر عیشه در آرد و بسوی چین چنان آهنگ ترکند
 کرد تا رخت بهستی تر و امنان بسبیلاب فدا و با ما هم از سر منزل اترار یکدگران سپهر جولان را
 از ان وادی جلو یافت بدان ا که پیغوله و مناک و میل فرسنگ دارد و پویه گام درم دارم
 و بر بزره انجام نخواهد بفرار بدین شتافت بسبیلاب طوبی رخت به روی از تن کند و سر روی به
 شست و اگر تو تر آب خورد و دران بهارستان بخیران فرمان را مشر جان یافت همانا در
 اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی سبیل سرشکاز سرگذشت بیرنگ
 آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان بهت که سلطان اوردان ناخفته و کالبد
 سوزنی و چکر نیکسل فواتی زور آورد که دار و نه پذیرفت چاره نگزید و دران بر تافت شست
 چهارشنبه بهفتدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که بهفتاد و یک جام از باده رنگ
 و نام پنجانه ایام زده بود و سی شوش سال هم از واری و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
 و حجاز و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده با فازه گرفت و قطره طوفان انگیزند و با
 پیوست تن ناز برورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنابه
 بادشاه و انگاه آیینین بادشاه را سز و بسیر قند فرستادند و فروزین بفرار آسمان دادند و در
 شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف و وینکه ناچار سپید بخاکش صد حیف و کیتا این و بسبارش
 بشمار بخش خداوند بهفت کشور اعیان فرزند فرزند فرزند و بهیده فرخنده بود و هر کی میر و نو خاسته
 و ماه ناکاسته مانا از امنیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیم میرزا و تبهوش خورشید و بهشتیان
 و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی رگبار گردیده اند جلالت الدین میران شاه
 امیرزاد شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یار و کارمانده اند و درین جهان که چون با دنیا
 کسی وفا نکرد و آرزوم هیچکس نگه نتواند داشت کامال انده اند چون بر و خور فروغ آمو و الی عصر

ضلع جلال الدین میران شاه میران افق شرقی است شیوه اخترشماری بشدت بنده داران
 گذشته گذشته دل را اوسع سحر می بندم و جلوه شاهد از آینه حال جهان و خط المیرین محمد
 یاسر بادشاه عازر ابن شریح میران سلطان ابو سعید میران سلطان محمد میران ابن جلال الدین
 میران شاه میران می پسندم تا سرشته دارانی بنده در هیچ دور از چشم نگسته باشند و این سلسله
 به آئین تسلسل حلقه هم پیسته باشند نظم باجی که زخم ماند قناعت کردیم و به سکنه رسید
 انچه زوار ماند سخن از پیشه دان ماند همانا زین پس + مانا نیم و گیتی سخن از مانا ماند + پر تو خیر
 در وقت کردانی درستان جهانگردی و جهانگیری خسرو رخ صلاح مهر کلاه
 خط المیرین محمد یاسر بادشاه نظم سیاسی آئین نجم تازه کن + طراز بساطا که تم تازه کن +
 به پرویز از می درودی فرست + به لهرام از می سرودی فرست + بدور بیانی به بیانی شست +
 بشور و مادام بفرسای فی + قوج را به پیودن می گمارد نفس را بفرسودن فی دراز + نکلیسا
 دمان را بر امش در آرز + سنی سرور در امش در آرز + ششم از یلای زنیاران با گرد + بکام
 دل شاه خواران گرد + زهر کس فزون می برنج که من + ز شاه می آشام را نیم سخن + پیوند اند
 بگز از شرف داستان جهانگشای جهان آرا می خدیو نه نه سرور و پنهان نیست که موی در میان
 تواند گنجید اگر خامه رقم شماره شاه نشانی آبابی کرام اوست همان نمودار اختر و دل نازل
 آغاز ادا انجام اوست نهی بر بریدر جهان بادشاه بشت بشت جهانیان پناه فزون از گلی شکوه
 مردانگی بگر این خاندان اخاندان وستی و این نام آورده همانا دبستان دانش و دوستی
 روزافزونی جاه و زینبونی اقبال جهان داور صاحبقران کبر بر اندازد گشتار فزونی کرد که غده
 نارسائی بیان کوتاهی سخن خسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میران که نیر
 ظهورش اوج و صاحبقران عالم ناور است و هم در عهد پدر فرمان پدر بادشاه می آید
 سده طاعت تا بنده ماه یو و غوغای آفرینان دیر که شام را فرخته بادشاه در سال
 ششصد و ده هجری در یکاری که باقرایه نصف است و در تیر نیروز می آید و گنجینه شهادت

در خرو و بی خوابید و خست سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند و ست با همین برادرش
 خلیل سلطان میرزا که او رنگ نشین توران بین بود بد مساسازی و هم از می و سرور و سر لشکری
 روزگار سپرد و پس از آنکه این پنج تن را بگری که کس از وی گزینست ازین گذرگاه هرگز
 و بهر شایه بر فرق سلطان ابو سعید میرزا که بمایون که فرزندش بود نهادند این تن را بجا
 خوی که در سبب پنج سالگی از کارگاه قضا نشور جهان آریافت هر ده سال ترکستان بخشان و
 کابل عرقی و قندهار را فرماندهی کرد و بایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار و سال شصت و
 هفتاد و سه از سید خواجه تیز کرد که گاه بیکر نازید و در جمشید را بدنه بیور سپید و نیم سازد و گاه در کارگاه
 دار را بدنه سرنگ فلک در جنگ شکست خورده به بنیادون حسن افتاد و به غی که کار میزانه
 شاخ میرزا بر سر کوه برین افشرد از حدریان بنیادون سرست چار بالش سر می نگار که سپرد
 به خلفا صدق خویش سلطان محمد شیخ میرزا که داشت این بزرگ خرد ست که کارگاه
 قهرمانی روی زمین شستند جان و فرغانه و سکن دریه شاد به خیمه بر زمین نشست بکار شهر
 و سپاه و افسرگاه پرواخت احسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است هفت تن که ساختند
 در ان شهر جبری بلند فرخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن چمبر کاهت عیوق و بریان و شمشیر
 پروین نداریا فراخته شهر بار دران شمارستان که بهارستان بود و کوک و به نیروی دانش بانی پایه داد
 تا بدینجا که در نتوان فرود فروزی افرازان فراز آباد سر خوش نشسته که بر تران بود و چون
 بال و گلش خرام را همی نیکوست که ناگاه مستن فوایم حیران اساس آهیش آورد و تا پیش و پیش که
 این ملزله از کجا فراد آمد فرو آمد و تا فرار سندی که این جنبش از کجا خاست فرو نشسته و تا اینجا
 برین بر این زمین نمد و شیشه ناموس آفرینش ابر سنگ تن از زمین سلطان بنیاد که هفت تن
 آزاد را در فرخی کثیر قوشه پادشاه او بر کفر ازستان بر روی نهاد و این کوه است و نیز که بهر
 خویش بود و در و شنبه چهارم ماه روزه در سال شصت و نوون آشکار شد و قطعی دیان
 بهار از گل گل پشمی جهان که خشنای فلک برادر پروین و چه او فدا که از کارگاه که در

چهره و یاد که از خشت باشند تن بالین پیکانی آکنش و شهر یاریم برین شاه و بارگاه بیک گردن
آن چو است که سپیس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسله و دیگر زند و کوس شکوه خسته نو
در قلم و دیگر زنند و فرمای آن روز که آشوب هستن بل به پیدای سپیست جهان ستان گیتی
آزادی روشنگر فروغانی رای داد و افروغ افزای و ستم را تاریکی زدای به اندیشه از راز سپهرگاه
و از بهر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر یار و رنگ آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد
بابر با و شاه درده و دو سالگی با سر برید و افسر و مساز و دران و زکار که دیگران را بهنگامی
سواری است شمسوارند در تکتار آمد نشان را فزه افرو و دند و کوس آوازه و سپاه را بر و
فقر و زنی را اندازد خشتین به روزی که بروی کار آمد و کشا و زنجیت اسجای زمین خشتین و دانه
افشاندن و شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان محمد شیخ میرزا که سمرقند خشتگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان محمد شیخ میرزا که در سکنه آباد شاه خیه کوس خانی
و خدیو گانی میر و به بریدن پیوند خون و ستمن بنده از رم نیز دستی کرده بودند و به بیگانی خوشی
و به نفاق اتفاق و زنده به با سنگ ستیز از دوسو بسوی آئینی روی آورده بودند اگر چه این در
اشک و گریه و دوسو به کین گشتی که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از ان بزرگان کم آرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در قیام از دریا به کناره افتاد
و خشنود خند آنکه بچاره سکالی صلح کوشش و در کار سازی آشتی و پیش رفت هم هر دو فاکه بر دای
گیرانی در خور بود و نهاده و هم جنگجوی و خال ستیزه خوی در گرفت فرو کرد و هم شرح ستمها
عزیزان غالب به رسم اسید بهانه جهان بر خیز و چنگبر گوشه خویش با آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان خواست که به اندیشیان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در اردوئی آن و با افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد و ناگزیر به مله لک به سبب طکین
در نوشتند و به بهر گشتی برگشتند نگرندگان نگارش به بهانه مرقه داین آگوی آفرین سر
خویش میخواستیم که با وجود فر فر مانده و شکوه شانه نشسته که فقط امیر با اسم سامی صاحب قرین

بوده است همانا خفصا میرالمومنین بوده است که طهرای عنوان خلافت است و انعامی فرمایا
 شرفست پس بهایون فرزندان سایه که در کار امیر را گفتند که خفصا میرزا تواند بود پس در دستان ایشان
 سیکه شاهش خواندند و پس از فرود رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزند که هر
 فردغانی فرزند است که یازش تاج و تازش درنگ است بالجملة جهان داور نام آوز ناموس
 پیر کور تا یازده سال در قلعه و ماوراءالنهر با مزر با نایب خجندی و خانان درنگ یکبار داد و
 در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن بسیار است و پیچیم
 لوی شاهی بهر گسترده سایه میدانی فراخ تر از آن و امره سجیت است که سر و تن آسمانی و دیگر
 یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و خجسته بدان چیره ستیهایی پایدار دل نهادن
 نه پسندید باد اسرین شقه پرچم علم را همواره جنبش بتقدیر داشت تا و کاندیش از هر چه پیش آید
 اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت به طر حی تا بنه مهر که از مشرق بسوی مهر
 رگباری گردد و جهان بیدین پویه و بهنجار نورد و استمال شیوه جهانگیری شمرند و دره نورد
 و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز نگشت تا ز که خنجر و جانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دل مهر برزد آسب سم باد پایان دشت پهای کوه فرسا به نور و پویه با پی در پی اجرا
 کابل آنچنان بیکد گردد که هیچ خون یا قوت سواران از آن توگشت نیاید گان را از آن خنجر و
 شاه طر فدار بدخشان چون سایه هر تو عهد و خشان تن بزبونی داده سوادیکه دشت شهر را میزد
 و با چند شتر بار متلع کران از شاه بود که بیرون آن دستوری یافت خود را از انمیان بدر برد
 رازد انان روزگار سر رسید که خنجر و شاه نام بسیار منشور شاهی بسو در و سیاهی شست با شمر
 میرزا را براندن دشمن بگرگوتن از مردان پیرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل چشم نمایا خسته
 با آنکه هر دو تن از انامی اعوام سلطان بلند مقام بودند و آن دشمنی هر من بش را و نیزه درین هنگام
 که قیو نشستند تنش را بیجان کرد و بعضی آن دو ستندیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و در خجسته
 نیش ستم میبایست کشت آرزوم گتری و مهرورزی شاه آراوه را میرم که از با خود است خو

در که شست و خون گرفته را فرو گذاشت و چندی در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین پسر ابراهیم
 و اسپین غنوه توس را قبال سپیدی خراسان پویه سر کرد و به تیزی گام میبویان مهر صرنگ ه برید و پیر
 انجمن رسیدند اعلان اسطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی پرداخت
 بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن هر دو تن احال دیگرگون بود و منشها کمتری
 و راستی بر نمون پر و نیز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عثمان با برگی بسوی
 کابل تافت و در عرض ماه آگهی رسید که کورنیکان کابل شورا فکند اند که فرزندان سلطان حسین
 میرزا جهاندار گشته اند تا که بر گرفته بر خاسته است خان میرزا نامی از میرزایان تهریه بر چار باش
 خسرو می نشسته دل با اعتماد باوری بخت قوی کردند و در هر وی تیزی روی تار قمار سپاه مظفر
 تمکینگاه از زمین سواد کابل بخبار گنجیت اساس حمیت میه کاران چون انبوتی را یکی شب که در کوچه
 سهری از هم باشند یکبار فرو بخت از آن او باش که بهر خاش فراهم آمده بودند بر کس از این بنگامه
 با انسان کنار گرفت که نیداری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس ترک ناسپاسان
 گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند
 آغوش شیدند و خان میرزا را دست لوازش بر سر و دوش همان صاحب نظران کارگاه
 حسب باشد بنگام غلبه خشم فرو خورون و خطاهای حوصله بر بهرین مانده که شمران به کار هر کس
 است بر هر وان سر منزل سبکی بدین جاده گذرند و نیز و انیان نیرالوان را به بنیان سپیان
 گذارند و نظم زهی در باشاهی دانش آیین خدا جوی خدا دان و خدا بین و خنجر فرسنگ
 بخشش را که قلم سنج که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج بود در تاجداران بر نی شانها
 و بفرقش گوشت تاج آسمان سا و جواهران چنین باشند آری که جان بخشند و ز
 باشند باری و خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم زرخیده اگر در جانگستار
 تیز هستند و بنجام مهر بائی نیر هستند چون آرامشگاه به خشان از خسر و خان بخشش
 و بخشایش فراخنگ آید خسر و گنجیه و خوی را دران ملک خدا داد از بهر روانی آیین او کیلا

[illegible]

بادشاه و مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + بخت
 زمین مقرب + شادانگی است + زمینش افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +
 خردۀ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
 هم بفرمان فرونیهای رور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
 که بخت نیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
 آید غره صخره که پاسبان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر خجسته کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سواران اندازه دوازده
 هزار نگه داشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کاظم را که بتوقع رعیت پروری در
 قندهار گذشتند به آئین داو گستری بر کابل نیر گزشتند شاهزاده جوان دولت پر خرد
 سلطان بهایون میرزا را که همانا از بهایونی سایه همان نشان است سند و ستان خود
 از آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر می گزیدند و گردفتند و نشانان و خسک
 بر بگزاردن نشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب پیون اسپت و بلند خاور سوی
 پنجاب به پانی پت که بعد از آنجا بهایان را از نیش خون بهایان با دولت و زرافرون رو
 خواهد نمود رسیدند **نقطه پنجم** و در دو لشکرت نهصت اثر دران اقلیم چنان بود هر
 بنشیندگان معنی یاب که گشته است همانا برای خلعت ملک زمین حریر منقش نقش
 سم و داب که بنید این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بگر مجویشی و سخت کوشی و لغزان
 لودی بود آن تیره درون خیره را می تا از سلطان ابراهیم لودی برگشتند و لبشرف
 بساط بوس بهاینجوی بهر در گشت در انشای سخن براندن از بهند رعیت با بنامردی ستود
 و سپاه را بدیم مرد می خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جیش موکب خاص بر فتن گسیل
 کرد آن فرزند مایه که بهوش در برش نبود و خرد و بهریش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت
 اما بهر آن راه نوزاد از راه رفت قلعه بلوک احصار عاقبت پنداشت پد اگر از استوار باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکمان نامور یکدیگر بر این دژ ریخته و از اساطیر
 گرد و گرد مار قلعه گیان و دلاور کنند بیچاره چون یکدیگر در یک کفش میشتاد و دست در یک
 استین کار را در میان بختی و در رفتار را در صدمه دانی اگر بماند پناهی نیست تا اگر بر دو گزینگی
 نیست ناچار با گردن از موی بار یکدیگر در انجمن باز آید و چنانکه دیر در با کلاه و کمر رفته بود امر و زیارتی
 کهن باز آمد به بخت گیریش گوشه شتاب آید و به بختش بر نهادند بختی بنده را تاب نیامد و به دران
 به بختی مرد و دیگر از آن فیروزی که در عرض ماه از شکون بهروزی نشان داد کشتایش فیروزه
 حصار است بکوشش شتاب برده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهانده
 فیروز بر گرداند و صد هزار تنگه لشکر انداخت بر سر خشنود و فخرش افشاند کونای سخن چنان سلطان
 سکندر چاووش خضر بر چنانکه گفته ام در پانی پست فرو آمد سلطان بر اینهم بودی نیز با فیروزه
 سوار گودرز رز و هزار پیل از جنگ کجساز و پلی رسیده در سواد شهر پانی پست چیده و دانی
 که در آن مقام هر صبح و شام روز خوبی و شب خوبی بمیان میرفته باشند تا خود چو بایگر دود از
 زمین به آسمان میرفته باشند هر چند در آن نوز شهاب آتوسنان این لشکر از پیلان دیو چهره هم نمی خوردند
 و صفهای سواران با کینگی که پیشیاران اند به هم نمی خوردند لیکن ترکمان نام آور نامجوی نه است
 آسان گزار بود و اندیشه دشوار سپید روی از پیکار بر تافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند هر روز
 روز غار و زیک دشمنان اسبها و دوستان را روشن بود و اگر از من پسی نور و تیغ و خنجر
 و روز بازار و خف و جوشن بود یا رسب فریش در آن روز که امین فتنه در نهاد نهادن داشت که اثر
 فتنه بر سیمای پیش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد از نمایان هر دو در و باوردگاه
 روی آوردند چینه باد و روی از بیم قالب تکی کردند و غلظت بند از دوسو و سبب خفا غرق جنگ
 بر خیزشتن میدیدند و لاوری دلهار تاب کینه خیال گرم شد که کرد و هر قطره خون بخیره
 سینه افکری است بعله رقی تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان رگرفت که روزگار را
 جنگ دانه رخ مانند سپیدی که از حجره باز میافتد و نغمه هم تیغ بدمان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه بای و پیکان نهی تیر زبان بی دمان در عذر مقدم پیکان دگر ز فرقه سر
 با هر پیکار از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناک شمار قره چشم
 پدیدار به باد بروت شیران شمر زره جوهر تیغ چون پیکاه دراز و صدها تیره تندخو شش آفتاب و یو
 پیرده گوش جلوه پلارک برق شتراره ما به حساب کتان بنگاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
 هر یک از دشمن کشتی با خویش حکایت هشت بر دانی فرمان شهنشاه صفر صفت در ذات اسلحه
 صراحت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشت می پذیرفت و تیر بصفا شست
 کماندار گزاف بود بلکه تیر نیز از شتم خود را چون قره بریم میزد و کمان را هم لبان ابرو جوشی در نهاد
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گونی ماهی و در دام داشت کند چون مژده
 آدم آهیچ و در دم باستان پنج چون زبان مار و دم به جنبش میقرار کشته بخون تشنه تیغ
 در برش بیدار تیغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نایدش خوار لشمار و چشم بر
 زخم خستگان و دوخته فرصت نمیست تا بخلیدن جوهر سر غرضه دار در خنجر تیر که نگرفت
 بر سپر خردی تشپی بود در راه خدگی که بر جگر خردی نقطه شکم در پشت زد و دید آسمان از
 از نیزه در گردش زمین را خستگی روداد از نقش سم کوسن به هیوانان را ز گرمی غوی
 فرو یارید از احضا سواران را بدعوی خون ترا ویداز رگ گردن به سخاک افتاده سر
 هم کلیدیکار هم مغفرت بخون آغشته تنهایی زره پیدانه پیر آهن به زگرودی کز تگ و ناست
 دره فراهم شدن زمین سر مایه گرد آور هوا بهنگامه بر بهمن به دران خونگرمی کوشش که
 بود و آواره کین خواهی به تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفرت و جوشن پیکار از آهن از تنهای گردان
 رسیده چند اسب که پیدار گشت در ناورد که کوهی زردیم آهن به اجل در جالستانی
 نایبی چیست از یزدان به پیش از عزم دی جوید زهر کشتگان مدفن به دران بهنگامه
 کز غوغا برستاخیز ماستی به همانا مرگ هم زانده نشسته مردن بنود امین به صدای نای و کوس
 فوج دشمن موج خون میزد که خیز و بار دیگر در لباس موسیقی و میون به از کشته هزار پشته

و از خسته صد هزار رسته چون هر گوشه دشت از نقش آینه چنان برگشتن هر باره تن از زخم آینه
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زمین بر کنار آن کشت که به داسل جل در آن
 دشت به در و آمد هرگز گشت پیوی طعمه از هوا بروی خاک فرو آمد لبیکه در آینه چنان عجز در
 پهن خوانی بدین برگ و ساز یاد داشت از پیجوی فوق هوای در زمین پرواز و پروای
 و مسازی باز داشت از بخت برگشتگان هند تا که باقی ماندند چون دولت از غولیش
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گریه از آن که بیشتر آمده بودند اگر پیوی ندانست
 چنان که در حوصله آرزو نتواند گنجید دست بهم داد و اقبال آمد و بوی همه بر کاسه خمر
 بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شرویش بیگانه داشتند تا شفاقت سپهر
 لودیان را با نسی که جان نداشت و هیچ عصونی نبود که از زخم نشان ندانند تا پیدایان یافتند
 از آسپی که به پویه گرد از باد می پرده باشد بجای فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
 از وفا پیشگان قوم گرداگرد نقش افتاده شد و سرهای شان شکسته بچوگان بی
 سینه و تنهای شان افتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست یگوار و
 حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان بزم فرمه لک لشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی را
 که در سینه خنجر گاه دارایان و شاه نشین و رنگ آریان بهمانست پروانی رود و در و آرو
 افرو و پای پیغمبر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی انداخت و سبیکه زبر و سبک
 فازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلم و
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاد و ز و پیشه در فرست بند کشاد و روز نام جمع
 و خرج از سود آن شهر خواندند نقد و دانش به سکه داد و روانی پذیرفت آسمان زمین را با نسی
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افکنان گور و گوزن بذر و تیره در رگزار افکنان
 اگر ره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و به هم خرد گیهای رود کار را اگر لشکر است انجام میدهد
 بفرستادن و میانی و اگر صورت خستگی داشت بهنادن به هم چاره به رسانند گنج آناه پاره

گنجهای ناخته که شهریاران بر دگر کاران افخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم نیز آنچیزی میکرد
 از وقتی حرم در آباد آن میکوشید و الی ولایتستان از فراخک یک مد گنج خانه بار آورده کشادند
 و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر دشتن باریج بردارد از آن گرانمایه گنج
 بردارد و خاصان خود در آن صلا می عام به صله می رای رنگارنگ از جندی یا فتنه و باقرایش
 پایگاه سر بلند می از انبیا ان هفتاد کت تنکه و یک گنج خانه در بسته نافرو شانه زده پایون
 گردید بکابل و فتنه بار از بهر خسته و زادگان سکندر آینه دار و خاتونان روشنک پرستار
 و نو نیان فرخی هر گوشت گزینیان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان گنجی
 از گنجهای تازه بدان اندازه از مغا نهاردان داشتند که سنگینه با رختیان مست سته
 آورد و بهر قوم قافله در هر مرحله جابر بر هر دوان تنگ کرد اگر می شایان از او خسته و ان را در که
 خداوند تیغ و خشنده می برید و باز و ستانند هم سیرتازایه بخشند ما در سلطان ابراهیم بآید
 از بهینا کی زیر زیر و زبانی در زنه را خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوئی
 و از بدین سو شانه را آفرین خوان بدرگاه آمد بیاس ناموس از بهر نفق و و س و مو
 که بر بر پند زده و گردی از بهر ان بی بد و پیوه زنان خونین جگر پیر منش و مست بند
 زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
 بهر ناله فراموش اگر از نفس نیز فراموش پیوستی مرغ از بهر فرود آورد و بهر زبان خاموش
 اگر بهیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون بهی جوشنا در بود به سیاس فیروزی نشود
 و خشتیدن فرج پناشتند و از بهر گونه لباس اساس و خانه و خزانه و از بهر دست پیرایه
 و سربایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر شنه نوازش را
 آجیات دادند و که سینه چشم پرورش ما بر هفت کت تنکه سیور غل برات دادند پیران
 بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش ابه شکینایی پا بود و از لای پالای اندیشه لاس
 برون رخت و بادل از رنگ کینه صاف متقاضی اتصاف بصفت بصفت و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که هشت شقال سنگ و هفت گنج پرویز من داشت پیش کشید
 و آنم که درین حق گزارسی از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با ناست سپاری نربان اهل
 روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچه بدو در خشنده بر وجه بکیر حاجیت بخشید بود
 و از بازماندگانانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینه علانی بدست سلطان ابراهیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکنه در ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کمال گنجینه نشان یابند لطفم گفتم اللهم نیست فلک
 چون بر آسمان دیدیم که مهر نور به راه ارمغان دیدیم تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
 تا در میان این بر دهر چو آن دیدیم آن غالب کوه نظر که باعتبار موش و سبک شیخ
 چه بدین پاره سنگ سخی از حیا هم چشید سخن نگویی که گراست و از درفش گادانی نشان
 بخونی که گجاست خاتم که تیغ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبود می چه شد و آن
 سهریر که چون بوی گل بهوار فتی کجارت از جام و درفش خاتم و سریر یکدیگر سخن در است
 که آن هم فرزانه را که جام ساخت آن فریدون فتح را که علم افرخت آن خداوند خاتم را که
 بر مهر تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و تیر بگردازی شهریاران گمشده
 نه نشسته و آن آثار روزگار آن سخن تا به بنیارسیده است که شهر یار در دلی و اگر پس از استخ
 آنچنان بداد دل است و این چنین بدش کف کشاد که از ستم جزو کشتور حسن نشان نماند جز
 خزانه هیچ خرابه درین و شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کین بود و خار ها در آه آب موج
 میزد و آتش زبان به بند و ستان بر بنور خانه جنبش میز فتنه آشفته میمانست هر سو پر گنگان
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جبار ابریزد و افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
 اسپ نیز نیامده بودند نهادی چون شعله کمرش میشتند و تیغ بر نشان و تیر در تر کش داشتند
 و یوساران لومانی خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قعوج بهم میشتند و جان غنا
 و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود و پاره ها که هم پیلاناکه احاطه بخش

داده بودند که خسر و زاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند و زافزون بود و بخت گران پناه
 چاره بی اثر بود و وار و ناسودمند و خواهان را دست بر آسمان بود و پرتشنگان را دیده
 بر زمین چسبان نیز و فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناسان
 آرد و زده انداخته بوی خون از چشم جهان بین گشتاد و فرمان رفت که فرمان برزد و آن
 بیمار که در پیکر حسن بجای چشم است بدلی دارد بلی برده دریا به آگره آوردند مگر نظاره موج
 و آب گرد و بافت از دل ببر و گزند و سازگار سی هوا به بهانه آب گروش بر خیزد و فرمانبر
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق و رود بر کنار رود و نگران نشست و تا کشتی حاصل
 نرسید از جای برخاست و چشم از دریا بر نداشت نور دیده را دید و چنین بوسید و دعا کرد
 و دو حیست چاره سازان را سنگا کش درمان بود و او اثر نداشت نظار گمان چشم نداشتند
 که این بچارگان را چنین بصری نمناک است یا بوی شرم سود و نه بخشدین و انداخته را
 بسود دعا گرايش او و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره لباس گران از آنکه
 شکر کند دارد و چشم چرخ شاه که چشم زخمش مر ساد خدا میتوان کرد تا فدی بلا بگیرد و انداختند
 که خون جگر گشته معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در این تار این شمار در رنگ و ادایم با آن
 می چشم که سنگی بدی که صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فرا
 کنیم این گفتند و دست به دعا نی غدا گفتیم از خویش سپشتند و فرزانه فرزند را بر تار
 گرد و گردیدند تا از پای نشستند فرار سیدند که فرون بر هم خورده است و اندام گران گشته
 از شاهزاده شرویش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاشخ یا قند که گرمی به چینی
 روی داد و گران بی سبکی بر زبان به بویان گشت که خوش باش و شاد بزی که باز تر از چشم
 و جای خود را بگوشتیم دیده و ران بگفتند از افتادند و نداشتند که سر این شسته در کجا
 بند است که بیش بگفتند و میزدیم از تب تاب سوگد از ورنج و کوفت هر چه از شاهزاده میبکا
 در شاه تی افزود و ناگاه آن از کسیر بر جاست و این جبالین سر نهادن آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کس خجاکه ان بختبار جادو را
رفت ششم جادی لاول بود و سال نهصد و سی و هفت مرد و ازده سالگی به توان زمین
بر چار بالشت خسروی تکیده و دو در چهل و چهار سالگی در نبد بند و ستان کشو پنج سال درین
کشور مبارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذاشت سنه ۱۰۰۰ و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین ارث تلج و تخت سلطان بهالون فیروز
و دو پسر شایسته شاه نشان میرزا کامران سویم ناه و دو هفته پسر بر بر میرزا مسکری جایز
ستاره آسمان اقبال میرزا بهندال قدسی پیکر دوران و اورا در چار بلع که بر لبه ریای
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر باندن مانست معین نیست
سپهری شد به میل نقل و تحویل به کابل بردند و کاکار تنگ نگار را آفرین که با گنجین این
نقش خوانین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جادوان دهند خود این قدر ممان
دهند که این خسروی مرقد بنیش فرای را در نور دم و از صورت حال مانده اند و هر که هم شهریار
است هم مرشد و هم خاوند بر کار کشای کردم نظم کیست که کوشش فریاد نشان باز و
مگر آن نقش که از نشسته به خارا مانده پیر تو مهر نیمه و از نو داری حال فرخی فال
جهانیان جنت شایان نصیر الدین محمد بهالون با و شاه غازی نظم
منفی دگر زنده بر تارزن نگل از غمزه تریب و ستارزن به پیر و از شش آن گل افشان لوانه
نگویم غم از دل از من ربای به دل از خویش برد از سر ساز و نه بهم از خویش
گوشی بر آواز نه به زنجینه ساز بردار بند درین برده نقشی بهنجار بند بهرامش به یاد هم
آواز نشو به آهنگ انش لوان ساز شو که داغم ز دستا نسری چنین به دلا و نیز باشد
نوا ی چنین به روشنگران آینه خسته و درانی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
بهانما کار پیر و از ان کارگاه کبریا بی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ نرم
خدا پرستی پیشدادیان و در شاه راه داد پیشرو جهان کنه را فرزانه فرمودن نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان آستان ابا نهاد و فتح و فتحی نجسته در سیم مبارک می
 همایون در سال نهم صد و نهم و چهارم ماه قیعد المصنبت شنبه چندی که در دعوی روشنی بر و سنا
 روز از آنم خنده دندان نما و شست و ماه تاب پشت گرمی لبش مهر دولت لافروز روز افزون در
 قضا و داشت از فراز آباد و بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهم صد و سی و هفت
 بر روز نهم از جادی الاول در تکیه نیرین و لبست و چهار سالگی که بر حبس و از ده ششمین
 به ششمین کلان راه و بار پیچیده بود و فراتحت شتابان شنبه جادی داده اند خسته و ابر کفاریا دل بهادر
 سال روزی با فرودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای نهد یکس و ورق از تاب
 بر فرق ساکنان ساحل نشین با فشانده چنانکه تاریخ پیدایی از او از به خوشی با و پیست سال
 سر میرا لای از زفر می خیر الملوک پدیدار روز مانده ز پاشی از گل با نگ گشتی تر و موبدا پنداری
 جهاندارا بر بهاران بود که به ششش بدیرغ عیارا فرای روزگار ان بود کل با غازه بر عارض
 نهادند و سنبل را نشان بگیسوزند سبزه از سر و گذشت و سر و سر سپهر سودا شکران نبر و باغ
 بر و شناسی پایگی و طوس رخ افروختند و نوکیان آرش از رشن نازش شکوه گشتی
 و فرشته گردن افروختند و کابل و قندهار با ستواری و ستودیشین میرزا کا هران
 را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروای سنبل بنام میرزا عسکری نگاشته میرزا سنبل
 منشور زبانان الورد و میرزا سلیمان بوقع ایالت بدخشان یافت برین حق نا شناسان
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند با جلا خواهد رفت و هر یک از کثیری اندیشه و تباری را
 بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچارین به بند بندگی خواهد فرسود و از بهر نا خوشی و کثرتی بهانه اندیش
 دین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهند زد به فتنه انگیزی جبارا بهم خواهند زد
 نیزه میرزا کا هران که خدا و شمن و خلق برین کسی بود و سر سپهر و از آشفتگی بطره خرم در خرم و سنا
 بهمانند بیوفائی خوی روزگار داشت همیدین رین نامه از نظر فروزی جمال جهان اگر
 و سفت ننخس بهر دو تا گفتار بگردا برادران کی پیوند پایاد شاه مهر شکار سپهر شکار بهادر

شست شماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده از غوانی که شست عنان سنجان را بختش در
 آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنج سر بر آورد سواران کار از موه تو سنجان میخورد را
 عنان گرفتند و از خانه های زرین فرو داده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالنج
 پیش از یکماه تاب و نیزش نیاورد و خواهی خواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست و دستم
 با کشتن نهار کشتایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بجلقه فرمانبران آمد و بکشت
 داغ بندگی سهران حصن بجمار غایتش گذاشتند و گشتند سیاهی کردن قلعه چنار و زلف
 و گریه خون در گریه دلیران بچش آورد و موشن آمد و کشتن ابو الفضل در کلبه
 شادمانی میدید که آن بابه میستون نموده را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
 را از دستواران خویش بیایستادن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
 از حقیر و دیگر بکنز عزمیت با بری ستوده شد و جمال خان تیر جهان گذران آگه داشت آفرید
 حسن افغان که بر روزگار سلجوقی چشم روشن کشتن شیریه شمشیر از سالار خویش شهر خان
 و جوان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دوم از خضر می زد خود را شیر شاه نامید و نگار
 بکار برد و او را گستره تازان جمال خان را که از وی جمال جمیل بود بر پی یار بهم کشته گرفت قلعه
 چنار را که به و انمود مثال ساسی است جگر گشته کو بهار سیر که کام رود آید تا اینجا است
 این شمشیر است و عیار از من باری و و لشکر کشور کشای روحانی حصار و لوله در نهاد مستور
 بهوشمند افکنند بیا بیکری راز دانان چرب زبان و کشتی اند و به چش و خاشاک بیا بیکر استوار
 سیل بی پروا خرام را راه نسبت صرفه در یوزش پذیرفتن دیدند و با سنگ گوشمال افغانان
 که با نیزه نام بدنامی نام پرواز آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاه قبا از دست
 با نیزه پند سوزان و سلطان جنید بر اسب اجازه حکومت جوینور بخجست افروزان
 بدار اختلاف با نماند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی ابر بساحل دریا
 ساخته پاستانی بادشاهان و افراخته پیشین کار آگاهان است اندران در کار آگاهی

پایه بر سیده بود که اگر بچند همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بد پذیرترین صورتی بر آوردند سحران عهد مجاز زمان میرزا و
میرزا دل میرزا از عهد و فاسیرون نیامده بمقابله خداوندگار وادی و شنی قدم زدند و در
صورت تملیث از شومی تریع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت مهر سگم کرده راه
را گرفته آوردن امیل تشین و چشم هیچ بیدین کشیدند و یک کس که مجاز زمان میرزا باشد
پاسنهان را فرغتی از بند بر حسب بگر نیره بریده سلطان بهادران والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالاش کامرانی به تن آسانی می غلطید یو غلط کار از راه برنا
از جای چند و به لاهور آمد شهر انگاشته گان شهر یار بایله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود سبلق قلمر و خاصه خویشین شمرده و به شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سوخت و
شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بهرین ز بهر خود عزیزم دارند که بنده خوبی و خوبی خداوند است
داور از دوان دران روز از ورس ورق را از از راه را از داری در و زرش روسش
آرزوم روی آورد و از ورس و رخ آرزو آرزو در دل زار آن دور و دور دارد و
دوران آرزو ده اورا ارام داد آری به بر و در وادی داد از آرزو ده
روی و دم نود و در راه داد و زنی از روی را دی ورامی آزادی در ارم زد
صنعت الفاظ و شیکش درین بار از کنفر کاستند و بد بچوئی و خواهش پذیر بی برادر لاهور
بر قندهار و کابل افتد و ننگ زندگان و امش نکرده باشند که درین همایون نامه از فرخنده
میرزا بگجرات سخن فتمه است هم از ان سخن این سخن بنیغ که حضرت شهنشاهی به افغان
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده که نیر یا بسته دارد
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچ کرد و شهرت
بیگالگی بود و پیوسته در نیمه بانهک نهم زره زیر قبادشت بفرمان شهر یارینی کرد و وزیر

بد آموزان بد انش بد انش میفرینید که وفا شیوه مرو نیست و فاشیوه مرو نیست که هرگز از نهاد
 ز نهانند هر روز بر گشته چون می نگرد که پرده آرزو از میان برخاسته راز از روی بروز بر جود افتا
 و گنجینه خروار داشت و سپاه انبوه و سپه داران هم گرویدی به سپه لاری صاحب کوهی کوهی
 و چندی البسر کرگی بار چندی البسوی بچندین بسوی بسوی بروی لشکر باروان میداره بسوی
 گردفته انگیزند و خون میریزند و شیریند و شور می افکنند تا نار خان نام گرانمایه میری فی فی بسبکی
 با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بسوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگامه گرم سازان در بیان این آتش
 و درخ زبانه افروخته شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند کشندین این خبر بآر شگاه
 عروناز باری آیند و میرزا بهندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چنان سپه داران
 نامدار و هنرمند و هزاره شمشیر شیرین کار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گشتگان چیره دست بر سر
 رده یکدل و یکسر و کلمه گزین شهبازان عثمان بر عنان همین نیره داران سنان بر سنان
 به پیش خیمه عساکرهای سخت و زحل رابه و لو اندرون پاره رخت و جنبش ز رخشان
 سنانهای تیز بروی هوا و خور و زیر ریزه ناگاه به بگاه غنیمت میریزند تا نار خان بیاختی
 به بوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگزینند پنداری از خاشاک آتش زده
 و دوی و دو و آمده بود که بیاد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که مباران
 فروشت بهین شکست که بر یک یا لشکر افتاد چون نقش موج که یک دست بر اجزای آب
 روان دو و بر پراگندگانی که جای بگردن کشی گرد آمده سرشورش داشتند هر گشت گشته
 دراز کینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
 برخاست و در راهها از کمینگاه با غبار برخاست گریزند گان فتنه و ستیزندگان فتنه
 خسته و نوجوان با باین خسروان خستش و غنیمت ایشان و کشتاد و برامش آرامش دل نهاده
 سپس سپاس گزاری او بر پیروز گران از روی لاری با سلطان بهادر آهنگ باوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افروخته و از برق بجای نسوزی گرم خسته بادانی که باد بر سر
 وز و مهر بر بنیستان تا بدره گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و انجمنه
 از گردان و گنار آوران بر قلعه چیتو زناخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر
 دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تپتی نکر و در کشتودن قلعه سخت تر کوشید بزرور
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بامره دشوار کشتا و آسمان دست یافت و هم از ان
 خیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشیگیر ایوانه مدینوشت ششافت
 در نواحی هند سوار گردید و هر دو بر مهر و استحقاق لبست ذره ذره اجزای غبار از دوسوی
 از روی آمیزش بلکه از راه آویش بهم پیوست پشیر و ان سر و سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان کردانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آورده و حسین جزین
 و کره و کبر و بزرگویم فرو آمدند از بسیاری اوتاد خیام که در ان سرزمین کوفتند سرگاو
 زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند و غرقارون نشتر زار باد از تنگی جا
 در ان بامره نه داشت که هیچگاه گردانها بنگاه مدیر جستی اگر ناگاه تن باد چنانکه ادوی
 اوست از گندگاه دیگر گردیده آورد آوردی از تنگ درزی خیام اعلام بر زمین بقبای
 و همه بر بریده خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو پخانه دور و دور بر لشکر فراچید و
 حصار که اگر آهنی دانند بجایست اگر آتشین خوانند نیز و استان بیابان انجمنه باد
 هر دم از دودن آتشخانه ابری سپاه انجمنه که از ان تیره میخ بجای قطره باران شراره فرو رفتی
 دستانه این داستان و درگاه آورده اند که روزی محمد زمان نیز را به خود خوانی و مقبره
 از مانی در سراقا و تانوک نیزه از ناله ماه حلقه باید و فرق فرق ان بگوشت مغف و سیاه جان
 کار آمخته یکبار از موده از حلقه برون آمد و شک مانی غبار راه شود و نمایان نمود خواه افکنده شیر و
 کمینش بین شیر کین بهم شمشیر کین پیوندا را است بریدند و با فرخند آتش خشم باد و امانا
 زیر پاره از کین جان ببرد و دیدند حیل سگالان و باه فن بانکه کعبه و در نیز جنگ گریز سر کردند

و چون هر بران شیر اژدر را بدیم تو به پای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفته شدند
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس فتند یک برق و خشنده جابجا چشمکند و یکبار باز
سوسو بنگرگ فرو رختند و زانمایه درنگ که کس نترسید بر زمین از اسب سوار خبر داد و عیار نشان
خانم بشاده پروا نگان بال پر سوخته پای شمع آغوش را عیبتار روی او دیگر از نه داز نایان گریز
وزدم سالان بر نه تاز فریب بخورند و باستواری گرد آمدن باواری از جان فرشت گوی از حر
برند رازی جبهان جنت آشتیان به پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بدانش
در میدان گوشه نشین در بیابان حصاری است همدرین گوشه توشه ازومی باز گیرند و سبتین
راه روزی سهرین حصار قشادر دهند نیز بنی یکین داران بهوشیار در نگاه بانی نه آن شتم کرد
که مورد اندکش حالی در حوالی آن دایره راه تو انستی برد چون فزی رفت در وزی نه نشان
و خطوباید آورد و گریه گان نه نشان بلکه از جان سیر کند و جنگویان نه بخون رختن بلکه بگریز
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون بیابان
آسمه سهروشی که نهشت گم کرد و شبشی از شبهای اج سرآمده خوابگاه البسکه می نشست
و از راه تیره و پیره پنهان از دیده داران بارگاه بدانشوی که گشت راه نمود و شتافت با او
که صبح چنان سرت لواصیح سحری آتش پیشمی سپرده در پی پیرایه شاه که محلی برده شیب ستند
و آسمان از کشکمای آفتاب آگینه بر جای شگستند در سپاه بی سپهدار شور نشور بهجت
و هر یک از بهر آن که روی بر آبی نهادند شفته از نزدیکی دور برخاست پیکار قبایل سلطان
بهادر را و دو باز و در نظر اندازند ستمان و پیکار از لحنی خنده خاخ عمار الملک چنانکه
هتتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی هند سور روی آوردند و سبت هزار سوار با اژدر
همراهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشانیان روز کاران پنی بین پیکار از خمره تار جاده اهلا
ساخت تا از آن تار جفتش این خمره کد ام نواخیزد و سلطان بهادر چه شیا داشت پی کور
گزن فرسخی چند راه اگر پیچیده بیالادی را بگریزی هند گشت نیز بهادر بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل اسبپاشتر و استر و همچنین آلات خور و پخت
و گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان بسیر یغمان لشکر فرو گذارم هر یک
از هر گونه رخت و کالای زرینه با بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در
عرض راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال آن
طاووس برین بیل که آسمش علم است و از بهر دوستان اینها یونی بهامایه دارد و برای دشمنان
تارک ساسایه دارد و سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون چون بختی بهال گرفت
فرود نه در بر در ساحت هند و عرض در ازوتی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر که هیچگاه
بدان و ش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود در وی خسرو مفت کشور بنگ آورد
به هند و سر رسید از حصار بنزدان نشسته بودند و نگشودن جامی آسایش نگر می سخت
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد در قلعه گیری اینها هم
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که دروینان اضطرار بسیار و نیان را
مال دیدند که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون و دو دست گرد و پختجوی بهر در فرود
قلعه را پیورده و جامی سیج کار به نشاندند و نشین ساختند و سبهاره از فرود آمدن جامی بلند
با بگیان را بر در باره گذاشتند و یکبار به بران جایگاه که نظر داشتند در آمدند و بانها برافراشتند
و مکنند هر یک گره های قلعه انداختند تا بیاوردی نزدیکان و دستگیری کنند از کشتن حصار
نشان بخوانند برون سوار شش سوار از رفته درون سوار بالا بیایند فرو آمدند بخت بهادر
یاورد و پاسبانان بخیرتیهانی نیامد و اندیشه خون آشام از با قلعه فرو آمدن همان بود و در
در کشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آسنگ نگاه داشتند بترستن
همان بود و تیغ در قلعه گیان غمخوده بخت خوانان همان سلطان بهادر دران غم غایت
از رخت خواب برخاست و چشم نیاز بر نگاوری که شایان را درین چنین روزها شبانه
بر در خواجگاه نگاهدارند فرات شستیم بهم عنانی نسبت داران در که نه برو می می و نه بر

وی کشوده بودند بر رفت تا دمیدن سفیده صبح نه آتمایه نوشت که در نظر دور بنیان سپاهی
 تو کرد و میکشید صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسر و انجم بر افق خاور علم ز خسر انجم سپاه مهر علم را
 از جهان بازی سپاه انجم شمار و سر فرازی علم هر یک خبر دادند خدا را سپاس گزار و سپاه آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تعلقه مکتب انداخت از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بگرخت از کجا بچارفت بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چارفت به مویگیر میرود و از اینجا
 به جان پناز میبرد و گریه را به درباری جان پناز میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کنسایت رو
 می نهد و بر کنار بر دریا شور خیزد و خراش میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار
 بر می آید و مرغ نیم بمل مانا رقصی سر می کند و به ناگهی زمین نورد و بجز بچای و قضا باو بدین
 پیغاره ترانه نغمی فرد و دوری در روز و در مان نشناسی بشمارد که تپیدن ل افکار هر نیم
 پایان کار باز گشت می همان ابروی دیب بست بنام داران فرنگ که فرمانروای بید و آواک و
 قهرمان آن آب خاک بودند پیوند و هم بختین دید که وادید از پی نداشت از بهر و سوز و قضا
 در آب نده بسفینه بزم آرائی بودند کار به هم می خورد و ستینه درشتی روی میدید و چون قلم
 بدان رفته بود که حکایت در آب میر و خود را از گشتی بوج خیزی افکند اندیشیده باشد که شنبه
 از غنار به حیف لگان برود و جان نبرد و پس از یک دو باغوش در آب فرو گشت فرد
 غرقه بجزیم مار و دیار با میسر پلنگه کام ننگ از هزار با میسر پلنگه بجزیم فرزند که
 بیا قوت که اخته ماند و هر کس آن چون نماند شنیده باشی که روان از خوش است تن اما به بخش
 هرگاه از روانی بگساید یا باگاه در روانی اندازد فرد و دانا یا از گنگا بهشت خون بریزند
 و خواهی خواهی به پیش از گنگ برون بریزند بختین هر کجا پیوند خون نه در خرافت آینه شش از
 خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست او خسر و زادگی
 با نیک خسری برده شهر از میان بر دارد و دودمان خدیو و شیر و خسر و خسر و زادگی که چون
 فرو کرد و آری شهنشاه زاده که شهنشاه را بختین است همچون بدبختی بخت خداوند

رومی ازین سبب در آئین انوش و داد از نیشک گ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست تا دانی
 که در سزایش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرزوم دلجویی کردی
 هر یکی را جدا گانه کشور و فرمانروا ساخته و با فروزون و دستگاه خداوند برگزینا ساخته بود
 تا سپاسان آبا و اجداد آئین آسایش بهم زدند و از فروزون سبزی بگردن کشی دم زدند آهنگ
 آگشت که ازین جاده های پریشانی که در نگارش می سپرم زد و گدازم و از غرضانی آن نخل که
 سالیشتین اویم سخن گویم ازین ناساز و نماند او گوید جز آن مایه که در نورد و گزارش در استان
 خسرو می خواست بر زبان رود و زمره روانخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار
 خسرو خواهم نگاشت سرشته حکایت بدو و این روایت بند است که کشایش قلمه سروده
 صفت سبست سلطان بهادر از قلعه چون شهر را ز سنگ بد حصیبت ذوق و بناله تازی آهوی
 رم خورده نخل تو سبش شاه نیریشکار در آتش نهاد و زمره آرمای اکر نامه که به چیت پیکار با
 پریشانی میزند و نیکام زخمه بر بار گفتار بدینسان میزند که باد شاه تا بگویند خواهه بنی و
 نیز و گرنه بیکان آتا که بنایت بی بدو شست چون صید را یافت شهر آتش دولشکر یاز تبارج
 صلا داد و به برش دید از کشتن بسختن نچیر از راهی که می پیوست گشت فرو طالع سهل من بین که
 که ناز ز پی نه پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت نه باز پر و بان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر اگر صید و نچیر میبرد و پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشتاید و سر گذشت
 آن سرگشته بگزارش و خوار است و نه پیرش از زنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدایو
 لشکر آراسی در آن باز گشت به جاپایز آمدن دلیرانه و زرش که از بار و باره فرو آمد و از در
 بکشایند تا بهر و نیان در آیند چنانکه در مند سور بمان آید و درین بار دو باره روی نمود و صورت
 بستن کشت و قلعه را پیشکش دولت ره آورد و اقبال شهر و بد مسازی و اقبال بسوی احمد آباد
 روی آورد و عدا الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرای افشرد و جز آن که بخون بگیاهی
 چندین اینمانی کرد و گنجیت کار از پیش بند و کجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و در دو

دوروزه پوی را به بالوه گزار افتاد در آئینه زمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نواد است
 آب خورد و گرد و نهانار و دانه های آشفته و تنه های کوفته را برامش و آرمش همی پروردند و ناروا
 جهاندار و نارسای جهانیان و درنگی بخت و دوروی اخترکارهای نیم ساخته را بر بزم و میز عسکر
 اگر است پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بهار الخلافت تاخت بکشند
 این خبر را اگر آتشگاه بدر داشتند و میزهای بادیه نورد و پیمای را در عرض راه دریافته و
 بر خاک نهاد و شمر سارانه نیایش ساز و دوروی که بر آه آورد و بسیدند و از انچه رفت چشم
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ستار تختگاه فرو آمدن چای سیاه
 بلندیشان با ناز شادمانی بوسه برپای او رنگند و بدبگالان از اندوه پیشانی سترنگ
 زنده بخت را ناله خسته نگران گرد و دادم بر رخ گلاب افشانند و فتنه را تا خوالیش گران
 گرد و در میان برخست خواب افشانند و اینها را این شادی و شاد و خوار سیست اما نه خوش اند
 ز سیست گشتی که بدان داد شنیدن بانگ فی و چنگ سیدهند و فیغان او خواهم گفتار
 کاراگاهان نیز می نهند فرو منازگر و هیچ گل از کمر گذرد و ز خوشن بگذر که چرمی ز سر
 گزرو + شیرخان که اندازد کسائی وی گفته آمد و از سائی اندازوی سخن رفت ناگاه از
 کیستگاه همانا از قلعه بنیاد و بجا نگیری و کشور کشائی که نسبت قطبان کین پور
 خویش او قلعه بنگا پیشین باره و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاه ای گران و بنگا نصیب
 شاه فرمانروائی آن فکر و بخت نشد شاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگا داشت
 از رئیس شیرخان که پوی پوی بلا شو می رفت روان گشت در پنهانی راه از گرفتن قلعه چپار
 شگون خیر و زی روز افزون گرفتند بهرین مقام نصیب شاه والی بنگا و خسته
 سسته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگ خویش منش خنجر و راخو نیز بداندیش تیر
 افرو و بر رفتار تیره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگا رسیدند و درین
 بنگا که رود بار است دوران خاک رود و با وجو بهای بسیار مان ای منفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله نبربان قلم گدشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال تار بسا
 بست نال و ساز و دنامه نگار را بفرمان آتش خیز افغان و رود بان سمر زمین افتاده و سواد و جنگا
 چون یوید اندیشین افتاده کران تا کران هر یک از سینه زار و ستر تا ستر هر کف خاک آسپدتن پاک
 ز تنه نقل بنمایش سر و برگ میزبانی از کرانی بار سینه بر زمین میال که تفریز آرزوی همان توان
 و نه سا فروردی دیده سپای سمر و ان اکسیر زمین میال اگر همه کودکی سخا کبازی زمین کاوشینه
 آبان خاک برون تراد و غرق حرم آن مرده که آن طعناک مدنی و دست تماشای حنیت
 آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او دست آبهای بریده ترن پرورد و بادای غم بریده را
 آسای پروستان کشا و رزان بر پنج و بنیایان آگومه و کازه ازنی قلم هست سخن را و میگردد
 و از مقصود باز میمانم اگر کشت نیست ارم هست ریاضی هر چه بهر همه بنایان استایا بنجام
 بنی ثمر فشان اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله میرس بی خامه و همیه خیزان این اینجا
 شیرخان مگر بدانت خویش مهره حریف در شش را ندخته باشد و کار سیکار را بنگاهم که گزیده
 باشد جنگا ناکرده با ختر سوی بنگاله گرخت شکست ناخونده پیوند آسایش گسینه چون
 بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب نشسته گفتن است بی آنکه سنج برند و از سیلاب چون گذرند
 بدست آد لب سر خوشی آب و هوا ترغم شادی برگزیند و همان آئین سرور و سرور که در ماکوه در
 از سر گرفته آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب و دست هر آینه با طر جش
 نساخی هر قدر که از روی ذوق سجام فشرندی نوشین هر گل که از راه لک و بیکر نه ساغرا فو
 کسبای بزم را تحمل سینه آستر و لوی پناه را مو بگل پرچم فروخته پس بلده کسب و کار
 گل و چو آن گدی که دنبال کاروان گیر و سرود بهوش بر با دست و پا و خرد و گسبای خوش
 را بنر دست و شاید و فریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک دولت باز داشت از سر
 و دست بخیر و دنا آگهی بدان پایه انجامید که میز را بندال بی آنکه دستور ی جوید از بره
 دوری سینه حازه لبوی اگر راند و تبه دید بر خوشی چند خطبه بنام خویش خواند میز را کاران

شمر و نذایا به سجاده زده دامن شستاشد و پیکر با چون صورت دیبا به بنش برپایند بر پشت
از بالش بر بغیر و تا کلاه و مغفر را چه کند پیر این حریر بر تن گشت تا جلقه و جوشن کمان بر دوش
نسا که بود و بر شمع فشان تیغ در نیام زنگ است و خد زین بر بارگی که ان گشت سپیدی
که تیرگی تاریغ جهان را فرو گرفته بود بهنگامه سازان بهنگام جوی کیسره بر غنودگان سخن رستینه
شکر و سر سبکی بدید آمد و طر فیه نه بر در لشکر افتاد کلاه انکر و پاروم از افشار نشناختند
از رخت خواب بسته و بر اسیان بی زین شسته بر آگنده هر طرفه تا خفتند گروهی هر چه
با دایا و گویان سواره خود را بدریاز زدند و مهروری چند ساحل جویان بشناختند باز
تا که امان بر خیم دم تیغ و کد امان بخیم موج ر و و مرده باشند و کد امان از طوفان این آب
جان سلامت برده باشند شوم شمشاه سحر و بر نهنگ شست نور دور یا لشکراف از روز سال
و آری نگند پای از زکاب و عنان از دست سپاه زخم ران بدر رفت و شاه سوار می که
شاهان بهنگام سوار می بوسه بر کالیش نیز دند غوطه در آب خورد و قطعه نام آژاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم بر آه و گوش سجد و شست با خوشترین درین اندیشه که
از بحر چون گذر و بر ساحل جای داشت هوا خوانه بدان جیتی که گوی گوی دولت برد خود را
آب زنده باری بدانست آشکارا بنیان سقایی سخت کوشی بود و بالا دید معنی شنایان
فتح سر و شوی بود که همانان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منست نه
همانا این بهر لنگر کاج که خیلی آب بهیر و نهم صدف سبال نهصد و چهل شوش و سی و از میر
خوردگان لشکر که در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از همکستند و دیگر
کجا هم پیوستند از شهنشاه جز اینقدر نمی سرانید که تا از دریا بکنار فرآید به اگر به باز آمد لاجرم
که گفتار من از زبان بیکران است خود از کجا گویم که چون آمد دانه که هیچ آشماروی خدا بر دگویی را
در خضراء ندیده باشند و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسید باشند گشتگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذر گاه ای پس و پیش یکدیگر چندی پی هم داندی

با هم آمده باشند و مانند ذره های بیدست یا که بر تو آفتاب نمودار شود و بنظر گاه سلطان فرست
 آمده با میرزا کامران و میرزا بندهال میرزا اسکری که در آگره بودند بهر ستمن چارناچار جبرین و جبرین
 فرسودند و در دل از نفسان نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع می نمود و از این سو قطع نظر بود
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و بهشت دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه خرگاه آنچه
 در حوصله وقت گنج فراهم می آوردند تا گونه جمعیتی که بر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت گمره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت شیخ خان
 که به جنگا لرفته و آن فکر و راد و باره گرفته بود به بدیره شدن سپاه کینه خواه آرد در حوا
 قیج هر دو سپاه را بر کرکیز به پست ساحل گنگ خیمه گاه شدند بهر آن میدان که میدان
 رستخیز آشوب بزدی بمیان آمد و شکست بر لشکر افتاد بر آن جاده که هنوز از خاک
 محوشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند بیدارم درنگ
 و ریک جافرخنده نداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا به ملتان به بهر و گله فرستند
 و در بارگشت ادج و بیکانیه و جوده پور را پیچیده در امر کوٹ دم امن و امان امان گرفته
 در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو مستاره سپاره و مید و بر طرف خیابان مراد خاند
 گلبرگ رست است باقی که از افتادن اختر خیمه یافتیم و از رستن نهال چه چشم در سال نهصد
 و چهل و هفت یکشنبه پنج رجب شاه فرقه آن جلوه گاه رمظفر و فرخ رخ فرزندی
 بخوشیدند که شهنشاه به کابل تاریخ رخ افروزی او مست خمر و هباجوی بی فال کابون
 تو یخچست که فرجام یافت و شانه زاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که
 همانند جهانگیرین سرزمین زرد بهلوی شهر فشانی نخل این آرزو بود و فریاد که دیدم به
 ورنه جنون بهر زده دوق و لای نیری سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی روی
 نور دیده بهر منزل مقصود رسیدند میرزا اسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
 آشکارا لویای مخالفت افراشتند زبر روی گرانمایه میهمان و کسبواشتی رفته بهر بهر

میان بهشت جنگ با کمران تنگ شدند و وقت نیز گنجائی در تنگ نداشتند آنگاه پیش
 کردند و خود در پیش آهنگ از همه پیش رفتند و نیز از سگری بر بنه و بار و سوار شده و پر خیزد
 تا خشن آورد و شانه زده ز زمین ممد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میدان کمران که در
 کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بند خاصه با این چنین کردند که چنان بردند که کمران
 نبردند و با این همه چاره در میان نگنجید ناچار میباید که شش میباید که شش و انگاه در آن
 که شش صدره در اندیشه گذر که چون از تنگ و ناموس گذرند دل و نیم و جان خیزین را
 کجا برندانی که چه مایه جانگزا در وان فرساخته بود و خوردن اینگونه خشمهای تنگ
 تا کجا درون این چنین غمهای بهیسا سید زهره هر مرد نیست شش درازی راه کوتاه
 چشم داشت یاری جستن از دارا گنجی آرا کمران که در آن روزگار سلطان مسافری
 تبار صفوی تبار شاه تهماسب فرخنده نهاد بود و پنج راه عراق کرد و شش راس
 راه ایران که بسوی تنگگاه هم زمان شهر رفت به بهارت بر آورد و در آنکه شش بود و شش
 در می داده بود و از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این تمامی فرخه قال
 که سایه بالش سواد مشهور سر فرار سیدت بهر کجا که روی آورد و بهر شش که نه نازند و شهر
 چشیده بهر فرخی تری ساز داده بساطهای خشن وانه و ساطهای ثابا که شش فرزند
 فرزند به پدری برگیند و خاصگیان ملک و دولت عامه مردم از سپاه و رعیت جدا گانه
 بنیزند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سیک و حی و آزادگی خود را جز میمان نشود اما خواهی خواهی
 به انسان که شهر را در قلمر و خوشیت خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید که اید به آن و
 فرمان برد که دانست از ننگان او است و بهر کجا که نریم آراست هر چه خواست بدان خوش
 آوردند که نداشت هم از آن است و از نفس پیشکش بدین فرخه شش و بهر شش
 و نیشاپور را پیونده روزی که میخواستند به تنگگاه رسید سران سپاه فرمان شاه نادیده
 منزله گاه به استقبال رسیدند و تار افشانان و شمشیرهای توانان در جلو دویند جانشین کبان

به فرجه و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو سنگه روی شهر و الاسیمان ادر یافت بدید هم پیر شون کردند
 و بدست بوس یکدیگر پیمان مهر بستند و دوران خرامش به میان خبریان بشهر باز آمدند و نظم
 خود را بسته و بوم در ده نشین به فرستاد فرمان بدستور خویش که فرمان بدتا بهر گونه به
 به بندند تا این شادی سپهر و نمطها به آراستن لو کنند به پرستار به بخت خسر و کنند
 برویکه باستی از شاه راه به با یوان خرامد خداوند گاه به هم از شام مشعل برافروختند
 امینان بکوشش نفس سوختند به متابشستند سیاهی خاک به فشانند پروین
 بدیبا ی خاک به بازار به سوسو صاف به صاف به پیرایه بندی کشودند کف به زهر
 پرو نقش بر اینختند به جگر گوشت چینه در آوختند به بدانگونه آینه به ساختند که
 بینندگان چشم دول باختند به چو گیتی کشا موکب خسروی به قدم سنج اندازه رهروی به
 بشهر اندر آورد از راه روی به رسیدند که هر کشان پوی پوی به بدان جاده گوهر
 فرو ریختند به بهر زمین رنگ و پور ریختند به رنگا بروی بهم ریخته و نقشها به پیکو
 هم اینک به شهری چون نگارخانه چین رنگ به آراسته به آراستگی ازمانی و بهزاد رونما
 خسته دنیاگران به بخار غم به سرائی به شومندان در دلفزون و تماشا میان از فرس
 ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرن و تشرین بی سپرد به طرف
 راه چونید موجه کل تا که میمان ماه مانا در ثریا بساط منتری و پروین جلوه بینی فرو آوردند
 و کار میمان سستی را چنانکه اگر اسامیه بنیر بانان سبز پیش بردند بهمان دران کن که این و خسر
 فرزانه به نشین یکدیگر بودند آفتابان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
 گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که راه در تنگای پای فرسوده باشد
 به دران صحبت رنگین و نرم نگارین که موج رنگ لاله گل از سحر و افشردان گذشت
 یک باره الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری اند
 به نوربان گذشت به نامه نگار کردار گزاران می سگال که اگر سته عاره بهم نری این و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خوشه با ششم به آئینه یکی را بسایه افزوده و دیگری را
 به سایه کاسته با ششم و اگر خود از آئینه بینی اسکندر و در آن سخن سروده با ششم پدید است که
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده با ششم چرا گویم که ایران را یکین به روز به بد و خوشند
 مهر به گامه گرم بود و به شب به دو تابنده مایه روشن در زش پذیرندگان سپهر و انبیا
 که نوره روزنامه نشان روزگار از هم کشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و بهیچانی چنین نگاه
 بز می بین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ اهل بر گزار سیل فنا است و موج
 هر آنکه جز نام نیک کان باقیست و خاندن به یون و پیش و بهما سبب و
 حکایت همان و میزبان باقیست و پوینده راه سخن و سراننده زفره گفتار تا از درازای
 بهناگر ایدر امش و آرامش یکسایه آب خور و قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با انچه
 پوینندگان را جاده به نمایان است سر سینه گانرا ساز با بلند آواز آئین ادب خود آهست
 که در صدر کوتاهی سخن نیز سخن و رازی نه پیر و بازگشت شهنشا به جم با یکاه و بسو
 قند بار زاده اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خسته و خسته و فر ایران خسته زاده
 هر او میرزا با جمیعت ده و دوازده هزار سوار فر فر زم سام پیکار و توجیه هم آهنگی و بهری
 یافته بهمانا جهانان خست شیمان در سال نهصد و پنجاه و یک بهمان خانه ایران تشرف و رود
 ارزانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش ترکمان به بهندروی
 آورد و بهرین سال دولت فرافزون به صورت فتح قند بار و کابل از در آید چشم و چایخ و دودمان
 اقبال شاهزاده بهر برگ دانش خرو سال را دیدند و از سواد مرد مک دیده تا کشمستان
 سویدیای دل آئین شاد می و نشادمانی بستند و این سه تن که پرا هانند و چون با شاه
 و گوهر و نژاد انبازند چون گویم که به گوهران آری درم خردان نژاد نه لیشه و کز روان نژاد
 پیشه یعنی میرزا بهنالد و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه با آنگینند و آب و خاک خود و خونهای خلق
 رختنه بپایان کار به راجشیمه یا می چشمداشت روانی کار و روانی آرزو و خاک انباشته شد

و از آن ستم نام آور جز نام نگو بیده در جهان نماند میرزا سندان اور سال نهصد و پنجاه و شصت
در هنگامه شب اخونی که میرزا کامران بانی و بی از افغانان خلایل و همیند بر سپاه شاه آورده بود و در
فرودست میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان ترو میرزا سلیمان قمشه
تا از راه بلخ به کعبه فرستند به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و بعد از آن راه رود گارش
سراسر آمد و فرقه خنجر پای این بهر سپاه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه زنگنه آتشی نقشهها انگشت صدره که نیت هزار بار آتشی
که قرار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چینی که جزو و زسیاه چ ندید و دیگر نگاه
سپاه پوشد و از مردمانی که حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کرد و نگویند خاقان را هنگام
وداع بنیل مرشد بر خسار و دید و هر خود بهایای گرسیت و بر سر و روی خوشین زد
باری به بنیایش وارد رسید و شصت و چهار روز در سال نهصد و شصت و چهار به بار خواب است و غنچه
و بعد از آن خاک پاک خواگانه یافت اکنون در خور آگشت که میر شسته گفتار شمشیر خان
از آنجا که از آن گفت که شسته یکم بنگ آوریم و زخمه بران تا در وان کنیم تا گسیلها بهم پیوند و زخمه
به بهیاری و پذیر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر او وی گیتی داد و شکست افتاد و
اورا به اوری خفت فیروز روی داد و بهند و ستان از بنگاله تا آگره و دهل بنگ و دشتی
و زرم و آرم کشاد و پائی که درین لور شهای دلیله بر کاب فرموده بود و بر اورنگ نهاد
تاج تبارک ماند و خیر و سرگردانند عنوان نامه بطغرامی شیر شهای آرایش گرفت و دانش
بشخص روی و جهان داری در جهان رفت و او آگشت که شیر شاه روه مردان از او مردی و در
بالای سر روی آزاد مردی بود و مردی بلندی گرامی و گشتی تیغ آزمای داشت هم بدین
فرقه ایرونی که با خویش آورده بود و توقع توقع جهان خنجر روی از پیش آورده بود و تا
بار نامه شهای یافت کار نامه آگهی فرو خواند اگر تا ماند و از بنگاله تا آب سنده در از او پنا
یل چاه و مسجد و باطو کار و انشوری ساخت و تاسیگر از او و روی نهال بر در نشان دایره سال

سپهبدی و دانشگر آری پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و دهم بیت الاول در سال هفتم چنانچه دو
بای قلعہ کالجور آتشی که تندباخشم ایزدی برافروخت با سپهبدی چندی بای سپهبدی سوخت
چنانکه از آتش هر دو تاریخ واقعه جانگدازاوست که مین سپهش بطلان خان بعد از آن
پدر به پیغمبر فر که خود هستی جهان ناپا ندر در اندیشه از داناان هست و بود از اندازد این
درنگد از کندر دشیر مردان بر سر شاهی جاگرد و خود را اسلا هم شاه نام نهاد و خطا
سلیم شاهی زبان زد حکمران که گویند سال هفتاد و گری داری بآبادان کاری شهر یاری
کرد در سال نهم و شصت از گیتی رخت بر لبست بچرخ رسیدن این دو نام آور بر روزگار این
بدخشدن برق درابر بهاران ماند که تاقره برهم زنند از فروغ نشان نیابند سر این سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بچند مانی باده
مانست چون نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بخت نشاند مبارز
برادر زن سلیم شاه آن کوک بگناه را پیش از سر و زمان زاده از ناب حکم شک جاده خون
حکمران خویش آنگاه میخواست زاده را تیغ برگزارد و خود را بر تخت برآرد و با آنکه از عدل
کرد خود محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دودن سپه و سرور
آموخته روزگار و گرایه شاگرد این کهن آموزگار بود و نامایان ابر از اخت نادانان را
نواخت همیون نام ناسپایون هندوی از ان قوم که در هند جو گندم فروشنده و زرتشت
دو کاندرا این از هند بسبب اتفاق نه از روی اتفاق در عظیم شاه بزمه منصف داران
درآمد بود و همیون درین روز بارادون نوازی برین از شایگان روزگار سرآمد دوران بوفان
بی بخت در کانش آسیا اساکه آبسارگرد و دیگر دوش اندازد رفته رفته بر محمد شاه عادل از نشا
و شاه افغانی خیر نامند و همیون بر شک و کشور فرمانروا شد باز بچو طالع همیون
را اولیایه سچار سوسی ملک برقص اندازد و بهر بی توشه از بر گشته بطنازی و دستبازی
سر برآورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و محمد خان نام آشفته

هم از انظار تبار و دعوی سکندر شاه سی دم زد و بدین روزگار که روزگار از درون
 سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزندان بی سامان تر بود جهان کنشای
 درون بدانشان فروز برون بدینش آرائی بهر بگزینش خصم و بساطت نیم افکنان و بر نور لشکر
 دشمنی طرف کلاه خویشترن شکنان از راه لاهور و سرسند بنارش گاه بهند باز آمد و در بار
 آن قطعه را که فرشته خدا یگان بود و دین پناه نام داشت آراشگر می کرد و دیگر که ساز
 نامی نوش اگر دآوری کرد و نزدی بیک خان منشور ایالت و ملی و سکندر خان از یک توفیق
 طرفداری اگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت و تقسیم که حضرت جهانبا
 چون از لاهور بسوی دلی علم فرشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای
 پیکار جوی گذشتند انداجرم بعد از فتح دلی و اگر شاه ابو المعانی را به فرو نشاندن گردان
 فتنه گاشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال و آن وقت
 خانه تقدیر بیکار بر نشا ط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
 آمده است چنانکه شید ششم بهایون تاریخ فتح هندوستان آینه صورت نمای آمده است
 بالجملة حضرت جهانبا فی در سال نهصد و شصت سه تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگا
 و قطعه دین پناه بهنگام میک از فراز بام که استخوانه فرد می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
 بر زمین پایه نشسته اند و تا بر خیزند و بر زمین دیگر یا نهند به نهدین پای و چون پای بدین
 و برون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیمی لبیر مبارک رسیده است
 و قطن های خون از گوش چکیده است و چهار فرزند و گریه بختی بستر آرای مانده اند و
 یازدهم ماه هم بهنگام شام بر بخت و تخت آستین افشاندند و اندادانی که این فرزانه
 نازیر و در برینی جهان را از ان پنجاه و یک سال که در گلکشت این شمشیر بوستان
 گذشت نسبت و چهار سال بفرماندهی و شاهنشیر کابل و هندوستان گذشت و در دلی
 که اکنون کس است خوابگاهش سناخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هشتاد و سه فرشته ای و پند و اندرزهای گوناگون
 دیگر و گوناگون و نیز بر جاسستاد و عید و شاه جوانی و است و سال از آن نامه پند و اندرز
 بهمان نیر تو فغانی مهرنمروز در پرتوستان با تمام یافت
 امید که زودند و برینکامه تا بشمار ماه ششم ماه که می شود
 تا پنج انطباع مهرنمروز و فرزند کاک پروین فشان نواب سپهر خراسان و خراسان
 امیر ابن امیر و الاجاه محمد ضیا الدین خان بهادر که با حضرت غالب و امت برکات
 اخوت و قلند دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رشتان رشتان و میان درگاه
 اند بهمان نام از ضیای اسم و هم از بهر دو تخلص چون مهرنمروز بهرید است که ذات منور و
 این فرزانه یگانه آسمان را مهر جان آراست

تاریخ

بسم الله تعالی در سی و هفده سال و سی و هفده سال و سی و هفده سال و سی و هفده سال
 بهشت آینه و مینو طرازی و مضامین شکفته نو بهارش و کلام نهر و شیرین برگ
 و بارش و معانیها که تازه رنگ و بوییش و روانی عبارت آب جویش
 جلا افرازی چشم دل سوادش و گل و سبیل ز شجرت و بارش و متایه شهاب
 این چمن را و چمن پیری گلزار سخن را و یگانه خان والا نشان و غالب و پهی شمشیر
 خان غالب و به نثر و نظم در گیتی یگانه و حیدر گیتی از زمانه و ذباب خوان و شیرین
 بیانی و می تهر جریه و تر زبانی و درین فرخنده آغاز خوش استقامت و بیایان آواز
 امداد ایام و بنامه و کتاب پرتوستان و نذر خسروان بل خسروستان و نذر خسروان
 تا این روزگار و دران جمع آمده از نامداران و بسا فرزانه و خسروان نامی و بسا گیتی شناس
 گرامی و بسا فرماندهان کشور آرای و بسا اسپهبدان لشکر آرای و بسا سروران ترک و قبا
 و نو آیینان نوینان سپهسالار و نیاکان شته با فروز و از آدم تا بهایون پور و پور و پور

درآمد و در اولین قسم که بر وی مانده مهر نیروز اسم: دوم شش که ماه نیم ماه
است: که از کبریا که این پادشاه است: شده عنوان این مرفوع روشن: بتوقع شهرت
فرین: شمشیر: مظهر: عفت: فر فر دیون: عجم: افسر: نگین: خاتم: دولت: طرازی:
سراج الدین بهادر شاه غازی: بفرمان ولیعهد جوان نجات: سرب
افسر و شایسته تخت: همین شهنشاه فتح الملک سلطان: جهانگیر و جهاندار
و جهاننیا: بهرم اندر کفش ابرو کمر ناز: به رزم اندر دشمن برق شهر بار: کران: فر
در خور طباطبائی: برج دو کیم: بار و زشتی: با مر صاحب عالم نیا: فکاک جاس
تلافت و ستگاری: نماید نیر خشان: گزارش: که سال طبع این روشن نگارش

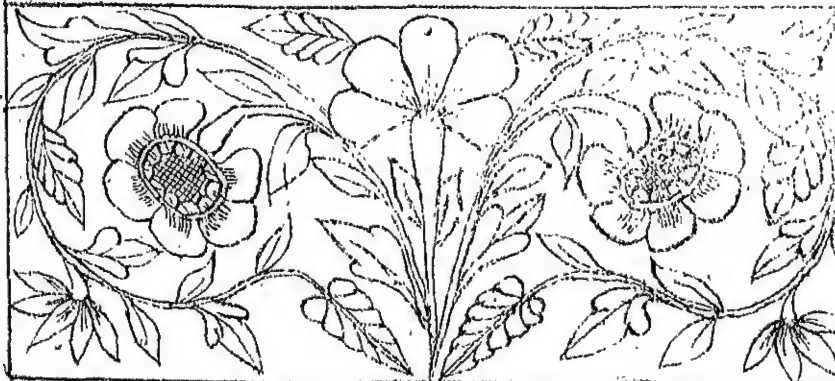
بدان باعث که طرزش جان فروز است

حیات افروز مهر و است

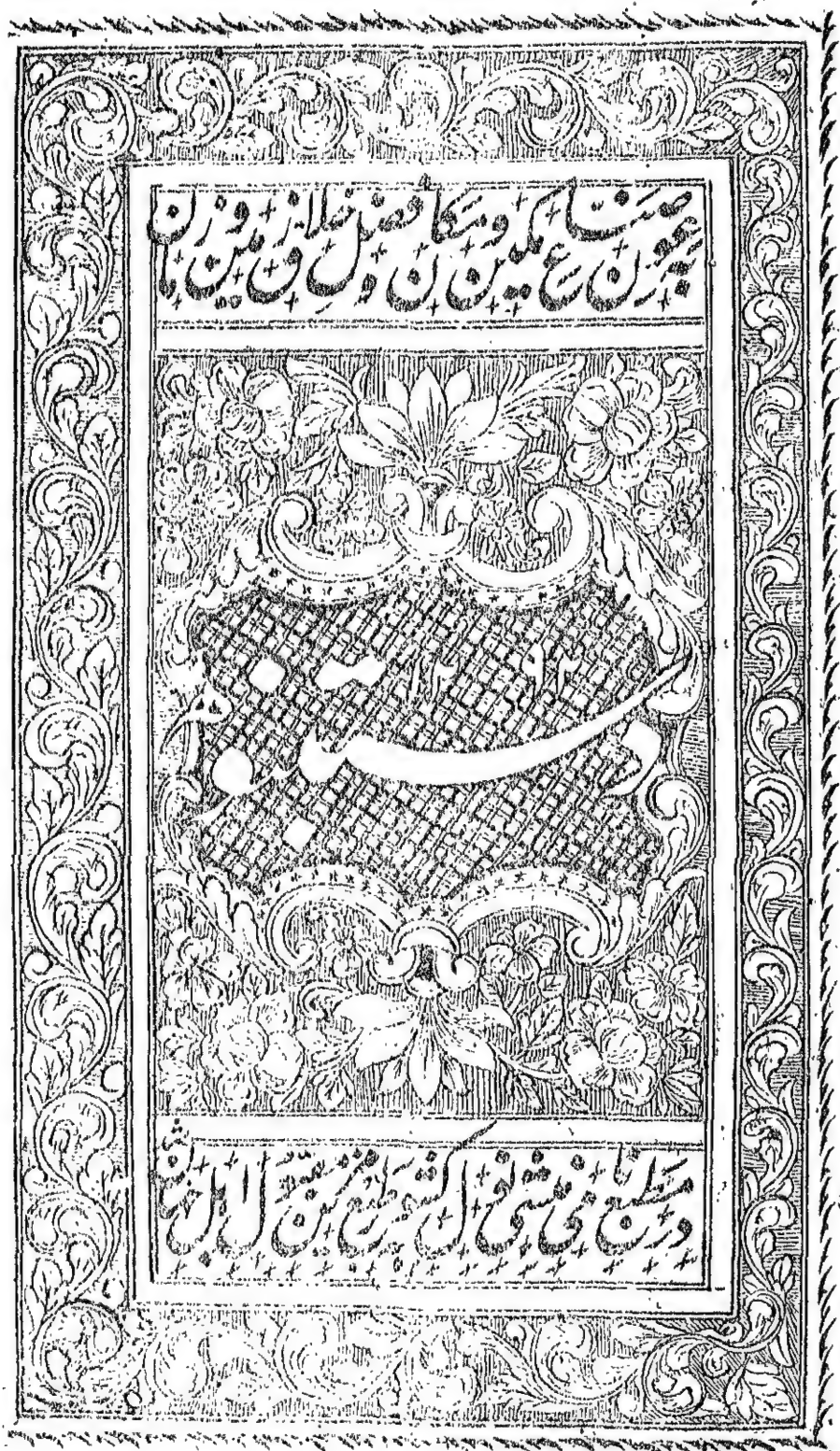
دعا

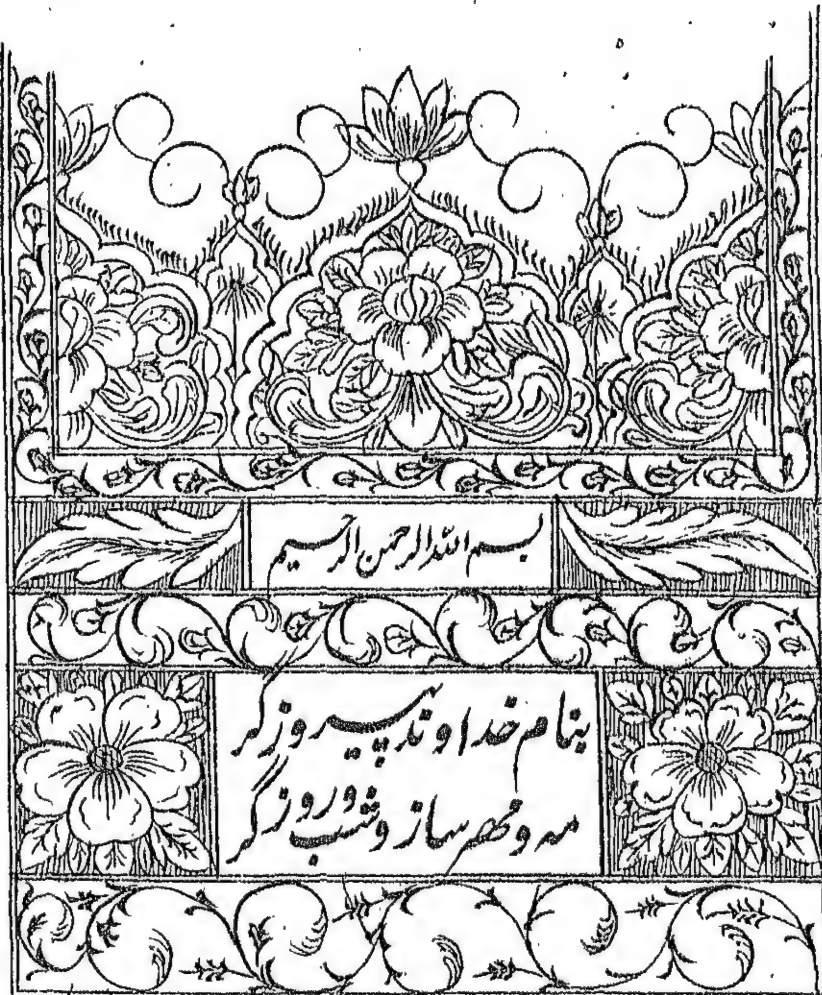
بود تا نور گستر اختر روز: فروغ اندوز از ماه شش: فروز: جهان: افروز: چون: خرم: پادشاه

ولیعهدش: فرزندان: پیچیده: پادشاه



[illegible]





توانا و اور نه سپهر فرا هفت اختر فردوز و دانا خدای روان باقن آمیزد انش و او آموز که این
 هفت نه را بیا به و نه از فرا آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بیند با کسی است
 و استوار را کشایش بکشش و کوشش اینان باز است اندازه این بر بست و بر نهاد نه بد آن
 انداز بست که این کالبد های با هم ستیزنده از یکدیگر گریند و به هم متسینه نه روان شده
 باشد و در تنه ندی از فرمانبری کشان و در گرایش و درایش از سخت پاس فرمان
 ندیده باشد و در راز خف و گرون چه دم زنی که هنوز به می زیم نشناس
 ستان و در وارا به مشو ستاره پرستار کافقانی هست و فرو گرفته فرو غش نهان
 و بیدار از اور و ز او شنادرینموندن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آینه دل زیان

دشگاه اگر است گویش دانا داند و شناسد که غشنگ و غشنگ را میانه از کجاست
 شاران سرنگان و داورند و سرنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبره داور بران نیارند و در شرف
 روش بهیم اینازی و کار خبر کار سازی ندارند اگر یکی به درستی درستی کار خواست دیگری
 بزنی گوی بهنگامه رود داشت همه پیرستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذشتن است
 چو گر که ز زخمه زخم بر چنگ نند + پیداست که از بهر چه اینک نند + در بر ده ناخوشی خوشی
 پنهان است + کار زنه چشم جامه بر سنگ نند + در آمیغ فروغ هر فروزه به بسته
 تویم بخشند و هستی است هر آینه هر چه از آرام و ازار برتری دیتی است ازان بود که رایگان
 نشسته و تروستی است همه سو و بهیو و فرو بار و و همه شادی و شادمانی بار آور + تو نگار از س
 و سیم و بر نیان و گیم هر چه بد ویش و بد ویش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 و حکم و پیش بنیاد و سمر است و آیا در باره این خود های بی بود که پیوسته و رستی است
 اینها به بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دوست خفته خردان گزشت و سخن
 را با خوش بر دنیا چار یا به چند فرو دایم تا همان گفتار پیشین بر ایم گشتن آسمان به گشتن آسمان
 مانند دانی که بسیار بگذشت آوری است چو اندانی که آسمان را دور می هست تار و پود و سیمانی
 که از گاه مهر و کین ستاره به چرخ چرخ برشته اند پوزه چند بافته بر روی روزگار و به نشسته
 دیدن در ان نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپیدی بر بند کار فرمائی دفر مازنی
 نیردان از پس هر یوه مینگرند پس چون بخش سپهر بفرمان داور است + میداد نبود
 آنچه با آسمان دهد + زهی بود بخش نا بود بای و داد و گستر میداد و دای هم بداد تو انا را نیز دگاه
 و هم مهر ناتوان راز و رازهای گویم که بجاک و خون خفتن تنه سواران سوار به سبب
 سنگ نریزه پرستوگ + و جان سپردن به زخم زخم بخش پیش از چه روست همانا که این نشان
 روشن همه باز نمود و گاهی و ز و افزانی است و نه بمن بجای که این دو گونه است
 که هر یک بهنگام جدا گانه بود ناوک نگاه که ام از خرم گستر نشان بود پس و ده ام

از جم اورنگه افسر بود و مسکن در جگرگاه و از او در ۴۰۰۰ برد و بوزان دست انگشتی که سفتی گزینا
 دیو دیری نه باوشش انی نه کیفرهای سمرانی بهان کج پیسوخ و خترهای آری خدایه پنهانی نیست
 راستی ده است هستی نیز بر فستدر نیست سار نیز تواند بود آنچه همه را در یکدم به نوبه می شود پدید
 آورد اگر در دم دیگر بر نوا می سپاسش بهم نندزه به آن که است که از چون جزاوم زنده برین
 روزگار که هر زخمه را بخار و هر زخمه را بر فشار و هر کجا سپاسی بود و اسپهبد استن پویندی بگوید
 و بگوئی که خود روز و روزگار بر گشت اختر شناسان سپهرهای بر تهنه که در این روزگار که بزم ناز
 به نثر و جود شربار پارسانه ترکان و تازیان بهم خور و کیوان و بهرام در خجنگ انجمن آری و بهرام
 بودند اینک بهمان پای پیسنده هم از خجنگ بهمان بهیچو ستن گاه بهرام و کیوان است و این
 شورش و بر خاش و جنگ و خوار و خو خوار و درنگی نیست نگار نیست و انا بدین
 گفتار کی گردان هفتن لشکری دیگر بود و دشواری دیگر و این بر گشتن لشکر است از خداوند
 لشکر چنانکه از دستان باستان پارسایان پارسین سم نه گشتن این دو ستیزه آویند
 بویدانی دارد و دران بار که سخن در کیش بود ایران دیران بنسره و فرنگ کیش نفعیام
 آبادی و از بند آوردندگی ازادی یافت درین بار که گفتار درین است بهندان بخشد
 کدام آئین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تافتند و بسوی خدایه
 یافتند بهندان و این دادگران از دست و اوند و شکوه دام همدی و دان افتادند
 نمی بینی که از دهن تا دام و از دوا تا دویله و در سیت و او است که از شش خبر در این
 انگیز از اینهای دیگر چشم و گشتن کو نیست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش شریخ مر
 دشت روزگار و در نور داین خستگی خستگی اگر میباش بار اندوه از دوشن لهای
 نترند بر میباش اگر در اندیشه از دانان هر وانش و دانان پس پیش آمد
 هست بمن نشان و بند و بر دل اندامین بهنک مسپاس نهند بهر آئینان یا بهر آئینان سیزند
 و لشکران خون لشکر را بیان ریزند و انگاه خدای در زنده بر خوشن نلزند بهان

ای داندگان فر بود و شناسندگان زبان و سود این هنگامه به آتش ششم خداوند گرم است
 و رنه کارزار پارس و چین می رسوز و آرزو که از نو دپ زخمه بر تارم پریشان میسر و دود
 کاین هواهای پریشان نیز نم + نادان نیم که تاره را بدین روشنی و گردن را بدین بزرگی
 فرد فرغ و کارگزاری برسیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این و دیگر دنده و ذرم هر چه
 در هزاره پیشین گوشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدربار و در مان آن هست
 پسند که بچاره بنده سیان که نه خیرنگ را دیده اند و نه از بهرام و کینوان جز نام شنیده
 اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آید
 در سینه است و آبی کردن کار نیوان آئین دیرینه است از رونق سبکیان خیرنگ
 به دست و پا به بیگانه رواندشت که لشکرهای هر سو باین گره و بر این گره گماشت انگارند که
 در یابد که منک در نامه از شمشیر نامه که فرود میریزم از کودکی نمک پرورده سربار انگاریم
 و می تاد در دین داندان یافته ام از خوان این بهاستانان نان یافته ام هفت هشت
 مال است که او رنگ نشین و ملی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهان جوان تیموریه
 بست فرودش صد روپی سالانه از من خواست خوش بفرستم و دیدان کار بر دستم پس
 ز چندی که کن استاد شاه را مرگ فرزند آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت بیری و
 اتوانی و انگاه خو نیز بر دگوشه گیری و تن آسانی با نیمه زگرافی گوش باردل های و گران بودن هر
 رانجن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام و رفته یکد و بار بار ک رفتی و اگر شاه از شکوی
 آمدی بختی به پیشگاه استادی و رفته بدربخانه دمی چند نشسته و باز آمدی و هر چه درین و رنگ
 نمک نگارشی یافتی یا خود بردی و یا استادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و پرین
 بزرگ و در برین درین اندیشه که به رنگ نیزنگ دیگر ز ند و این آسایش بی آرتشن پاک
 آسایش هم بر ز ند یا بنام آنکه گردشمن و گردوست + فکار تنی بی پردانی است
 رین سال که شماره آنرا به آئین بر آور د از رستخیزی چای بر آورند و اگر آشکارا برسی میزار

و دولت هفتاد و سه شترند چاشنگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می و هشتاد و سه شترند و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بار دوی دلی بختبید و آن جنبش زمین را فرکر
 سخن در زمین لرزید و در آن روز نهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کنبه
 دلی میر طیش در آمدند به بی آرزوم و شورانگیز و پنجاه و یک کشته نشد خون انگیز و پیربازمان
 در و از ه های شهر که بیرون از شهر و دهیم پیشک نشکفت که هم از پیش میروند
 نیز باشند هم پاس نمک هم پاس شهر گزاشته همانان ناخوانده یا خوانده را گزاشته اند آن سواران سران
 سبک جاوید گان تندخوی نیز و چون در باباز و در بان را ایمان نواز یافتند
 و روانه دار هر سوشتافتند و هر که از فرماندهان و هر که از آرمشگاه آن همان یافتند تا نگاشتند
 و پاک نشوختند روی ازان سوی برنافتند مشت که گدایان گوشه گیر از جنبش انگیزی گوشه گیر که تان
 با تره و دوغ میخورند و شهر دور از یکدیگر پراکنده و با بجا روزگار میسرند همه تیر از تیر تانسانند گان
 و از غوغای دزد در تیره شب هر آسند گان نه پلاری در دست و نه خدگی در مشت اگر است
 برسی اغیرم بجهادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بگر برزند با نیمه
 ازان رو که راه آب تیز رو بجا خاک نتوان نیست دست از چهاره کوتاه دیدن هر کوی و برسی
 خویش با تم شست یکی ازان مافز و گان مهم که در خانه خویش بودم چون غوغا و غوغا شودم
 تا از تیر و شمشیرم زدم در آنهای و رنگ که فره برهم زدم و از ه بخون غلطیدن صاحب
 چشمها در و قلع در و درارک و دویدن سواران و پیانی رسیدن پادگان
 در رسته بازار از هر گوشه و کنار بلند گشتبسیج شست غلکی نماد که از خون گل اندامان را بخون
 زارتشده و هیچ کس با غنی نبود که از بی برگی مانده خسته نوبهار نشد های آن جهان داران داد
 آموز دانش اند و در کج خوی نکلونام و آه ازان خاتونان پر پیچ و نازک اندام با زخی چون
 ماه و قنی چون سیم خام و در یغ آن کو دکان جهان نادیده که در شکسته روی به لاله و گل
 می خندیدند و در غوغا شتران می ربکد و تدر و آه میگردشتند که همه یکبار بگید و آب خون

فرمودند اگر مرگ از کار باز بماند برگ که مردم از دست دی روی بنخن کنند و جامه در
 نیل زنند بر بالین این کشته گان به موی خروشد و درین سوگما سیاہ پوست در دست
 و اگر سپهر خاک گردد و دوشه و ریزد و زمین سیمیم چون گرد از جابر سینه و بجاست
 ای تو بهار چون تن بسجیل بخون لغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تارشو + ای آفتاب
 روی بسیمیل بکود کن + ای ماه تابان دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
 رسیده گیتی تاریکتر گردد و دید سید و روان خیر کشتن هم در شهر جابجا خشت تن آسانی از آفتاب
 و هم در ارک باغ خدی را آخر اسپهان و شمیم شاهی را خاکگاه خوشش ساختند فرستاده
 او شهرهای دور دست اگی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر فتنه و آید نگاه خون
 سپیدان ریخته اند و چنانکه مشکران را نواز پرده ساز خیزد و کور نمکان از ناسا
 بی پرده شور انگیخته اند که و اگر و مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همی
 یاهم سخن رود و روز و یک یک است بر یک کمر بستند و الکا چسان پرور و مری و گوچه
 استوار بستند که جز جنبش جوش خونی که از کمر گرز و کشا و نیز پر و پنداری این لشکرهای بی مرد
 و جنگ پان بشمار را بهار و بار و اگر بنگیست می رفت در و ب سینه بوم بد انسان که آتش
 و آسایش اگر جویند باند از پره گاهی گاهی نیاید چنان بهار و ب گیتی آشوب میجو است
 اینک هزار لشکر یکی همه بی لشکر آری آراسته و بسا سپاه و بی کسره بی سپه از جنگ فکته
 توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهم از خانه اگر نرفته آورده و با بختی داران سو بستی آورده
 بر و در و زنش بیکار همه از انگریز آموخته و رخ بکین آموز کاران آخر خسته دل است
 نیست چهره نوز چشم است و رخنه و روز نیست چون نگردد آری هم بداع مرگ خندانان
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر یار پاز بنده های بی خدا و بی خدایان
 بی باغبان از درختان نابرومند رهن از کسبه و در آزاد و یازارگان از
 تمغا خانه ها ویرانه ها و کلیه مانوان بیخاکان بمان نهان نشین تانوشش آرای و فتنه های

خویش بر دم نمایند رده رده چون خزه خجسته و نیکوان سودگی گزین میسر بر خوار آید تا از
 خانه باز آید هر چه را سپرد انداخته و زوان بسکه در روز سیم و زرد لیرانه زباید شبها از نیکوان
 و دیبا بستر خواب آید و بپوشد آن را از و غن نمائند که شبانه بکاشانه چراغ افروخته و بپوشد
 و شبهای تاریک چون تشنگی زور آور و بدر کشیدن آتش چشم دوزخ تا بنگردد که کوزه بجا
 نهاده است و بپایان بجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروا می رانیم خشت که بر دوزخ بهر فرخند
 وین یکا فتنه در خاک خرده زریافته و کسائی که شب بزم می از آتش گل چراغ می افروزند
 در کلیه تاریک ناگهی سوختند زیور و پیرایه بولیان شهر جزا نمایه کرد و گردن و گوشه زن
 و نترسید دست همه در کیسه شبروان سیه کار تا جوا نهد است نیم نازی که بدان نازنینان
 باز ماند که از دکان تو نگردد تا سر مایه نمای خویش سازند اکنون هر پیشگان تازی
 که از خوابان بایستی کشید از بدان هیکشند هر ناکس از آن رو که با و پندار سری در سر آورده است
 تا اندازه اندازوی گیر می بزیری که خوشتن را به پیکر گرد باد در آورده است هر یک از بجا
 که بنام هر دم از جواهر و چون بدینتش بستانی در یابی که خس بروی آب میدو و آبی که
 او را خر دی روشن نامی بلند بود و خاک کوشش به آبر ویش گل کردند و بگری را که تاج
 و نه گهر آب از اندازه برون رفت گهر در شمار او ریگ دریا فرونی گرفت آنکه بدر شش
 کوی بکوی با و پیردی با و را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر آتش
 فرمان همیر اند فرو مایگان کار از آتش کام از باد میخواستند و نه ما از آن ستگانیم که دم سیر
 و نوید داد میخواستند و سیل در دلم که میشش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را فتنه
 خون چکان دهد و بر افتادن آئین پیام کار را از روانی داد و داشت هر یک بکایی بود و بهر میدان
 و نامه برون فرو گذشت در سر رشته یام پیام نگذارد آمدند نامه آن نیست و پیش و این کاگاه
 را رفته دیگر بود که نه پیش زخمه همانا زخمه خفته که از خویش انگیزی جهان جهان پیام از دور
 برون ترختی ای که در پایشش آئین از سنگ سخت تری از دوا دگر و بکوی که بهر خوردن

این برست و بر نهاد و بهادرفتن گنج باد آورده خدا داد به مویه نیز زدنار وانی نامه و تالکین زد
 ماتم را نشود و نه رسیدن لیران از سایه خویش فرمان را ندن سدهنگان بر شاه و در ویش
 در یغ را نشاید و دیده ازین در در وان آزار زار گردند و برین مویه سز نشن برین ماتم
 و برین درین چنگ برین گریه خنده ره ابا باشد و نیزاری ازین زاری و جگر خواری درین غاری
 بسته کیش و نادرستی آئین شمرده شود پچه دل نیم بگر پاشی سخن چو مرا هزار اهل دل
 بود در گری آه از کافرت دل دوست من چنانکه مرا نمانده شادی پادشش رنج باد افراه
 باد این بسته نشتر بسته از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت ای نویسنده ستین بار
 که آن بهیچ تینر آن چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بجز وراوند و سوری که از سران
 پیچیده بودند برستان ششهر یار نهادند و دود ویر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر بکر
 لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورده و بدین سزین وان داشت چون شاه سپاه را
 نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرو ماند سپاه را در میان گرفت باه وین رفت
 بود گرفتن ماه و ماه تو هیچ که بیکدیگر چهارده یکدیگر ده شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه هفته
 را ماند نه گفتیم که گفته بود که این اوینندگان آواز هجوی از هر جا که پوی پوی بر راه رو
 نهاد و اندزدان را و کشاده اند و زندانیان را سر داده کن که قمار لورهای یافته آمد و درین
 رخ بجاک سود و کار کیانی سزینتی خواست بنشیند گریز پای از خداوند و تافته آستان بوسید
 فرمانروائی آباد پوی هست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواسته را بار و هر پناهنده را زنده
 چو سید هندی شکر فکاری روز گاران و روزگار شکر فکاران ست اکنون سیر و درون شهر علی
 کما پیش بنجاه هزار سپاه و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان نسخ فرنگ و رنگ ازین
 مرز بوم فخر جگر کوچه که با شتر سوی شهر او شهر نه آجایه دور است که نزدیک نتوان گفت و
 نیست همنه اندر آن جای تنگ و مدینه با شسته سنگین و تری استوار پره خسته اند و چنان
 اندر در توپ تند خورشش که دگر و فر و پیچیده در بی آراجی از روی پاداری تأمید اندر لشکر

شهر نشین نیز از آن میگردید که ازین شهر فرجنگ آورده اند توپی چند فراز بار و برده خود را در
 ناورد با سران هم آورده اند و دو توپ تفنگ نیز این گنبد پیله ریه رنگ ایزتگرگ بار را نند
 و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگ از هوا میزد و تابستان می و چون ست تابش آفتاب
 روز افزون آنی که خورشید در گاو و دیگر چرخ آتش می فروزد که پندار می نمود در میان
 آبی سوز و دنا و پروردگان پرواز پرواز بیایلی آفتاب میخورد و شب در آن سنگهای
 تفت تافت از ششم پنج و تاب اگر سفند یار درین روزمگاه بودی از هر اسن هر ه در تن
 روشن شد که اختی و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با همه تنی از بیم جگر باخته شهر نشین
 از روی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که بر تو خور جهان را فر اگردید و خبر مردان
 میروند و زمین می نور و ند و پیش از آن که چرخ غم خور میروند و میگردند و میگردند
 درین روزان و شبان که رود و دهر روز و هر روز شهر نیست سرگزشت یکروزه و درون
 شهر نیز شنیدنی و در دشت در رگ ساز من توانی هست که بر خور که اگر انداز دایزین نوی
 شهر نشان ترسم که کاتش اندر نو اگر انداز و سرگزشتی است بر زبان که زبان
 که زبان بر من از خویش خور انداز و آنکه بر آتش سری و باد کرد و پندار برتری داشت
 بایر و رنده و بر کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
 گزار را زوان نماند در او دستی وی در انداختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
 توختی و بدین و اگر چه که حکیم **حسن** **الحکیم خان** سوگیر و پیر و زی خواه اگر نیران
 میان وی و سرنگان چپاه آتش افروختی روزی آن نیز آهنگان به آهنگ کشن میزدند
 بر سرای ارم آسای دی تختند چون خواجه دران گاه درارک پیش پادشاه بود
 آشفته و چند از آن گروه ارک فرستند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنین نگه
 از هر خویشین را بر روی گستر و تا در آن شتم از گرداب آب تیغ جان بر دگر چه بر دانش
 کردند فرسید بن آن آفتاب تار و نا از دو دمانش گرد برخواست فرو نشست خانه

بخانه گردن کارخانه چین پیمایست به نیلایر وند و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فرسب و تهنیت
 که در آن آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود و خاکستر شده و فر و بخت و دیوار باد و داند
 گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید **سپ** فریب مهر زگره دون خور که این
 بی مهر و دد فشار کسی را که در کنار کشد هزار هزار نهال هیچ ری از رویه سی باخواجه این چنین
 کین نور ز و ناما و شش در آن کونه که دشمنان بوده باشد بارنگرفته باشد این زمین خواست
 که رخ آید غور و او رشی دریده و دانی فسیلخ داده اند خود را در بری دشی سیون ماه
 و ناهیدی شمر و هر یک جفته گردان و کرشمه رخ گز و سجده که در خرام از کلبک گوسه و از
 تدر و گرد واهی بر دوش ازین رگدز که گوارا و گنایم است نمی برم و لغزنی در خور آخرین دوره
 هم از آن راه که میگذرستم همیگزم بلند آوارگی نام **سپ** از گرد آمدن پیاده
 و سوار بر سیری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و فضل حسین خان نام آورنده رخ آبا و که گاهی
 بگرانش روی و به نیایش خوی ندانست هم از دور پیشانی به پیشگاه چشمه سو و در آن پیشانی
 که خامه فسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان ناجوی سپهر اهره پوس که در بزر
 از روی لشکر گرد آورده به انداز سر لشکری گردن افروخت یکصد و یک زرین درم
 و پیل و اسپین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد و در فرزند **نواب**
یوسف علی خان بهادر و زنده ماند و ای را **امپور** که از دیر باز در آن سرزمین
 بمرز بانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و باجه مانانان گانند در مهر و زنده
 و یکدیگر استواری پیمایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال هزار گونه کشاکش
 آنرا نیار و گسست چارناچار بقدر ستان و پیام خشک زبان همایگان از گفتگو گریست
 در لکنه از آن پس که لشکریان بند از رم گسستند و گیتی ستانان اعلیٰ بگریست و رفت
 سپند و از سر آتش جسته و در بایستگاه های دگر بگذاشته خویش چو پسته و ایجا
 از سر آن با چندی از کتران در **سپ** کار و که در لکنه نام آورید و پیشانی

و از پدر دلی در بر دی و دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شهرت الدوله که بروز کاروانک
 نشینی خانان ۱۹ و ۵۰ دستور گفته میشد به برکشید از بود آن کرده اندک شماره فرودان شکوه
 که دکی ده ساله را از فرزندان و اجداد علی شاه سیروری برشته بر چهارالش نازنی نه
 و او را دستور بخشید و خود را پیشکار دستیار دستور خواند نام آورده بامدادم آورده نام که تاروی
 بکار سازی آورده یکی را از گزیده گان با پیشکش بایسته گسیل کرد و فرستاده آمد و دو روز از پیش
 آسود و بهارگاه رفت و دو تن از هوشیار و قیل الوندارک و یکصد سبک دست در زین کارهای
 گهرهای ناپسوده آمده گوراند و جفت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشهور
 و صفا و بیداری این صده و فراتر نجات در روشن کردن چراغ همه انست و روزگار از بهر رساندن
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و یک شهریار او پیشکش داده کام یافت کارنامه آینه کشید
 برده خورده و هنگامه همه و تمام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برشته بود
 بپشت نیمه باز فرختن فی فی اختر بخت خسر و در لبندی بجای رسید که رخ از خاکیان بخت +
 سیل جای که ستاره شوخ چشمی در زد و آنرا افسار و گزین از زن از زده و خورشید زانده نشسته
 گردش + بر چرخ نیلینی که چنان سیر زد و و نزدیکه این نخبه مرد میانگیری و شاه و
 پروری کرد و فرادای آن که دو شنبه بست و چهارم ماه تازیان و چهار و پنجم روز اکتبر بود
 ساید شیدان و این که به بدن فوشه کو به کشمیری در و از بهر خستند که سپاه سپاه چیده را
 او گزیر گزیر نمادند سیل می گزید و دلی بر دهن بر داد و ستم بر داد و داد و پس از
 چار ماه و پس از چار روز و فزونی شد هر گیتی فروز و تهی گشت دلی ز دیوانگان و بدی
 گرفتند فرزندان و هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستم چهار ماه و چهار روز و در
 است پس از آنجا که اندازه بست کشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دو شنبه از دست
 رفت و هم بروز دو شنبه فرجنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن
 همان در یکت و ز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سر پیرو دشمنان یافتگان پس

پیر دوزخی گزینند پاسبانان بر دین گوی بشینند تا لشکر یان انگند که آنان را گره خواهند به کلخ
و کوی بسپ نرسانند در سپردن راه سخن از آن که رهبر و گامی چند به پست راه سپرد و باین
و بر راه آورده که نیست همه شهر از پانزدهم ستم به هر خانه و هر کلیه را در فرا دست و فروشد گام
و خزند گان ناپید اندم فروش کجا که دانه خزند گام که جامه بهشتین بوی سپند گار ارجا
نویزد که موی سسترد پا کار را کجا یابند که بلیدی بر داری در آن پیچید و ز چنانکه گفتیم غیرت آب
همیشه و نمک آرد گاه گاه اگر میبافتند می آورند سپس آن فرهام بر فاست و در وانه
سنگ بسته آینه و لدا رنگ بست گردید پنهان گامه گم سازی کوشش بجا نماد بخون
همچنان به تش سوزان برابرست خوش نا خوش از خوش همسر چه سخن بود خورده شد
و آب بد آن کوشش که پذاری چاه باطن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و مسیوب
و در مرد وزن تابه نماد روزگار گشتن روز شکیب و دست هم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شمار روز در تشنگی و گیسنگ گشت شب قهر یا و از آن زاری
و خون نشانی قهر از آن خواری و بی برگ و نانی قهر یا و زنجارگی و خسته
در و نه قهر یا و ز آوارگی و بی سرو پائی و سوختن روز چنانکه در آن پیچید سخن مرده آمد
پاسداران از سپاه حصار اچمه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم درآمدن بنیان
رستند به چه بادا بگویند فرستند و از سر بندگان و ستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بودند از دشمنی خواش بدینگونه روانی گرفت که تا سر بازار چار سو میتوان رفت
آفسوی چار سو نشنگاه و بیناک راه است از سوخته پاسبان بیرون و بهر اسس و نهان
فر و ماندگان بناد در وازه بر و شستند بکشتن و شک و خجاک و گرفت سپهر و شمشیر
و اشت از هر خانه مردی داز چاکران من و تن فرستند چون آب نوشین دور بود
و دوزخیان است رفت نام کام آب نیم شور در خم و سو آور و دند تا آن آتش که نام در کشت
فشنکه است بدان نمک آب فرو شست برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

هنر پسند و او را نام آور لا ر ژالین بر ایما و رک بر روزگار گوهر نری با من از هم گشتی
 روان پر دی و شت روان و شتم پ را می سخن گفتو دم اگر خود نشسته که بخت + راهم بزم با تو
 گیتی مستان دهد + این نگار از ان چکامه نشانی و نشین است و چکامه را پ و ند و بیو نایین
 است که در اندیشه میگرفت که بخت این کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس سه ماه
 ناگاه بیکت بخت از کارگاه یام خرامان دگل بدان آمد و نوا و شنامنه آن سخی
 یوستان سروری آور و نامه انگیزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بار سید ماهر آنکه
 پیشتر شمشاه بر نندز و نر دیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شاد مانی بیاوید و پان سفرف
 تی و تو گزیده بود که نامی نامه سرور دل بدست آور **مستر رنگین میا و زینان**
 در سر رشته یام و رگیرنده بدین پیام آمده که در باره آن چکامه که از لا ژالین بر ایما و رک
 فرمان است که سخن بپوشد از زو من آیین نگار دارد و در گذارش آرزو بمیان جی گری نموده
 هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرد نیا نشنامه بنام نامی گرسه شمشاه بگلند
 به پیشگاه سکندر و فریدون **لا ر ژالین کتاب کو فرخبر ایما و رک**
 فرستاده آمد و دران بپوشنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمده که شمشاه
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگار
 شمار فرستاده و دین بگهرا بپوشتن و بیکریه ز سخن و ده دادن و گنج فشاندن بکار فرشته
 این سخن گستر ستایشگر هر خوانی از زبان شمشاه و سربایانی فرمان شمشاه و نان نیره
 از خوان شمشاه میخواند بمانا با سخنوان هر خوان و سربا و ر نازی گفتار خطاب و خلعت و چمر
 نان ریزه در انگیزی زبان بخشش تواند پوده الا کار فرمان **کتاب کو فرخبر ایما و رک**
 به پاسخ مشروعه در مان و فره فرمان فرستاده و آگهی داد که نیا نشنامه رسیده و به انگلستان
 روانی گزید دل از لغتن سر خوشی چندان بخوشتن بالید که خود در تن و تن در سپهر
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه گاشته ملک مشکبار فرستاد از جهاندا

بهایون غوی نشد بخ بتار مستم رسل کلک بها و در که بیای سنج کارش منست ساز مهید واد
 و آرزو شماری افزود و دانم که اگر آرایش داد از هندرم نخوردی و از دست سپاسیان خدا
 تا شناس سپاس آنکه هابر هم نخوردی از گلستان گلستان فرمان بابرگ ساز رسیده بود
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی بهد گر دیده بودی اینک آن بهایون نامه پاک سپاس
 از روی سر خوش من و کما به بازوی خرد و بهوش منست به منست ویر کاله چند از جگر که در خوش
 گر به از فر به رون بخت ام بهر نشان خون بالائی مراد در من است بی کشیده خرم
 تا وک نشیرم + فی خسته ناخن پلنگ نشیرم + لب میگزرم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
 و ز زندگانی میبرم + چهار شنبه نسی ام تمبر روز بهفتد هم از کتایش شهر دستک در وازه
 کوچه آگهی آوردند که یغما یان بر خانه برادر بختیستند و گرواز که چه و کاشانه بختیستند مسیر
 بهوسفغان دیوانه آن فرات مر و دیبره زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد و سالخور
 بهمپای و دستیار می دهند که درین گریز اگر نیاز جای دیگر آمده و آنچادم گرفتند
 در سر انجام آب و نان کوشش و مرغ نداشته اند نهفته میاد که درین شهر آشوب گیر و او چنان
 در هر کج و با دار اشتکم را یک بهنجار نیست سپاسیان را نیز و خون نیز داند از و الکتیک رفتار
 نیست اگر از زم در سر زشت است فراخ غوی و منشست دانم که درین تاخت نشد آن به
 آنست که هر که گردن هند از سر خوشش دگر زنده اند و خسته بپزند و هر که چهره شود در خون و سر
 مستانی بانش نیز شکند بهر آینه برشتگان بکمان میرو و که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
 ندیده اند آواز نیز زمین است که پیشتر کالاه میرو بایند و جان نیکز اندکتر و آنهم در دوش
 تخت بهر ازین و پس ناز زمین بهر آشته اند و کشتن پیران و کو و کان و زنان و اند
 اند خراخ خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسید و انجام از رفتار باز ماند مگر با لک بر تن
 زخم تا گاه پیش شد خدا را ای خدا ایرستان داد ستای ستم نایه اگر در ستایش و باد و کوه
 ستم زبان نبها بادل کی است کردار بند دستان یان یاد اوید که سبب آنکه دشمن

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیت و یکشنبه که پخشیدن از او اخبت و استن
 را بشکفت دار انداخت خدا یا آمدن لفتنت گور ز بهادر مفرده آواز و رسیدن نجاب
 گور ز جبرل بهادر فوزه آواز شکون دارد بست و یک نای خوش فرای را میشو
 چهست روز دیگر هیچ ادویش نکاشت و بر آگهی نفرزد و مگر گمان کنیم که هموار سازند گمان نشیب
 و فراکشور را در جای و گریه کشان پیر و زی روزی گردین باشد نهان عا تاد که هنوز پیر
 گره ها گره فرنگ فرنگ گره در گره در بر بی و سرخ آباد و لکشتو بشور انگیزی و سوز
 بستیزی آماده اند و یک خون بادیه پیکار بسته و دستی که بریزد بدین کار کشاده اند و دیگر
 در سر زمین سوخته و نوه میواتیان بدان سیر اهر روی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان
 را بلند زنجیر بسته است و تلارام نام پرها خنجر می کشد در ریواری هنگامه آرا مانده است و شمشیر
 دیوای میو پیسته است این گره را دران دشت و کوه جدا گانه با جهانداران سحر جنگ
 و ستر است گوئی آب و خاک بهند هر سو کارگاه باد تند و آتش نیست است و زمین مافم
 آور جاور که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گشتن بسنگ گشتن است
 داشته باشد و دن ویده بجا که اینان شسته باد جزر و زیاده هیچ نیست که گویم دیده آن
 و بر نش دید از این پندار و در سپاه خود چیر نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن آن
 و پانمان در تهستانه چو دن زمین بازار و کوی و از د و در گشتن چار سوای بیرون ازان
 روز که سهرنگان فرنگ ببرد و نم برده اند و می نموده است گوئی دانش گنج از زبان
 من بگوید رسد ندانم که گیتی چنان میرود و چه یک و چه بد و جهان سیرد و ازین دها
 وار و بگزمین و زخمهای مرهم میریز آن میناید م اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر بار پرس
 انگخته اند و کبیر کردارهای نگو سیده سهر از بهر در چاه و وزخ آویخته اند تا چار جادوان درین بند
 خسته و نترند میناید نیست هم آه گر باشد همین امروز من سترای من ستر تار من کار من
 یا نیست که بر من بهر و دیا آن خواهد بود که شنید میشو اگر آن گفته ام که شفته ام کس گمان نبرد

که من نداشت ششوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و برستی رنگا
میخواهم دید به یکار است دل و در بند لب خاموش و در یوزه آگهی از ورز با نهان به کشکول گوش
بد آگدانی و انگاه بدرین نشیمن و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و یا و شاهزادگان که روگاه در
کشایش شهر بایسته نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر
گفتار و هنوز نغمه‌های ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین نگار برون یوم راز
باشنیده از هر سو فرارم و راز دانه روی بشنم راز آرم امید که نگردد گان نگارش و
نیشی رویدا و از روی داد خرد بر من نگیرد + نوز و هم اکتوبر همان دو شنبه که شش سیاه
روزهای شنبه می باید شود و باقی چون اندر آورفتان جهان را و خوشی فروردین همانا در
نخستین آن روز در بان و نرم روی از دلیده موی خنده مردن پیرا و آرد و گفت که آن
گرم و راه نیستی بخیر و زهدی تپ سوزنده زنده ماند و شنبه نگام در دل شیب توسن ازین
نگار برون همانا از آب و آب بین گیر و خرد و خوی و گور کن تجوی از سنگ و خشت پیرس
و از آره و آثر ندگوی و بگوی که چگونه روم و کجا بروم و در کدام گورگاه بجاک سپرم ازین
و دریا تا که پاس نازیک سپهر و باز از فیض و شمع فروزان زمین کند به بیل و کلند کار
کنند و گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند و نمی تواند که مرده را بدید یا بد و بر لب آب و
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو کس به پای یکد گرد و شاد و شش بر ای که رند چه جای
مرده را از شهر برون بر بند مسایگان بر تنهای من بخشود و ند و بستر خام کار که بستن یکی را
سپاهیان بیا از پیشانی و تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از نیجا برده بودند بپسیدند و به نماز گاهی که به پیروی
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده ساورا نماند و دغاک بجاک اینا شستند و بر شستند
در بیل آن که اندر درنگ است به نیست + سنده و شاد و سی سال ناشاد و زیست +
چند خاک بالین خشتش نبود + بجز خاک و سیر و شستش نبود + خدا یا میرین مرده بخشاید

که ناویده در زیست آسایشی + سروشی بدجویی + در آتش بخاودید مینوشت
 این فرومید همرشت نکو بیده سر نوشت که شست سال خوش و ناخوش زیست و خوش
 آن بیان سال شمعند و نسی سال هیش زیست در خوشمندی چشم فرو خوردن و در هیشی
 نیاز رون آئین دشت و در زیست و نهمین شب از ماه مهر کمال بکثر رو و دود صد فتنه و جفا
 جانم گریشت سل سال مرگ ستمیده همی ترا ایوسف که زیستی بجهان خوشیا
 بیگانه نیکی در نخب از من همی نپوشش کرد + کشیدم آبی و گفتم و ریخ دیوانه
 اندیشه سخن سان به آرش این گنج ریش سانی باد که در ریخ دیوانه باند زاندازه که فراخ و بخت
 بکثر رو و دود صد و در شمار است و آنچه پس کشیدن آبی که هر آینه شانزده میتوان گامست
 میاندهان بکثر رو و دود و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است سل بنام آنگونه
 در غور است و هر جا سرش و آری در او است بنام او را ز داد و دانش بهره و در
 امین الدین محمد خان بهادر و او محمد بن یار الدین خان بهادر
 هفتی که شهر بر دست سپاه انگلیز کشایش یافتند و پادشاه در آرزوی بهادری و شهنش
 شهر که کشایش یافت با فرزندان و پسر و گیان و سیل و کمانش چهل و نوا و ریه و در شهنش
 و سوی پرگنه کوهار و که به نشتانندی جاوید نما جاگیر ایشان است و هر گشتند شهنش
 گز از افتاد و در آن شهنش و غبار گز شهنش و بار گز شهنش و دوسه روز و در آن آری داد
 در آن درنگ لشکر بانیان پیشه و نگاه را فر و گز شهنش و خبر خشت تن هر چه بود و شهنش
 مگر آن هر سه پیل که بهر آن که شهنش و همدان بهادریش بهر آغاز آن آتش بهادر بهادر و در آن
 بهر نشان زبان زدگی چون شهنش و خوشه بهادریش تمام نماید گان و آزار و تیر و کمان
 بهدین سمانی چنانکه دانی سوی و دجانه ره نور و شهنش و نماند پسندیده که در حسن و نماند
 از راه مردی و دجانه خردی پذیرد و شهنش و خانه شهنش و گویان به دجانه برد و از آن
 پیشکش شهنش و دجانه خردی با بهسران آن کرد که شهنش و ایران و شهنش و با بهادران بهادر کرد

صاحب کشته بها ورنه پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
 و او لختی بیچاره سخن را ندید چون آذر م اینر پاسخ شفقت دیگر هیچ گفت در ارک یوانی بهیولی
 ایوان شامانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن سواران و او پاس بهاری راه گزانش گذاشت
 که کردار گزانش سر نوشت ویرانی این فرمان می کاشت چنان دان که در هر وی بر خدایان کدوست
 یغما در از گشت و در وی خانه های بی خدایان با مال ترکنا گشت هر چه آنچه با خویشش برده بود و در خیم
 جانی که به دو جان برودند هر روزی یغما میان شد و اینها در خانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه
 از سنگ و خشت و کلوخ هر چه بود به خارج رفتند از سیمینه و زیرینه نام و نشان ماند و نه از گشت و نی
 و یوشیده فی با نازده تاروی و در میان ماند این در بیگنا ایان خیشاید و این آغاز ناساز و خسته یغما می
 این آذر دگی را آتش پیید آید بهمان شنبه هفتدهم اکتوبر بود که این دو فرزانگی گانه در شهر گام زدند
 و چنانکه گفتیم در ارک م از آرام زدند پس از دو سه روز ازین و او ویرسپا به فرمان رفت قیام
 و عهد الرحمن خان مرزبان بهجه را به انسان که بفرماند این را آوردند و دند و در ارک گشته
 ایوانی که آمد ایوان عام نامند جادادند و مرز لوی که مر این مرد را بود به خیمه چانداری و باج ستان
 سرکار انگیزی در آذر روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کبای خسیخ نگر را چنانکه آن کی آورد
 بودند و در ارک ملی گشته جدا گانه شش شش سافند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد و چنانکه بیان
 خانه برانند از شد و انداخته های شهر بان نیاید خسته و شش شش دو م نو میر بهادر و خنجران کنانک
 بهادر گله و داور می گرفتار آمد و جدا که بکای که نشانند شش شش شش در آن بهر
 که در ارک جایجا و در از سه که راه در تاز آذر در تاز را به ناسرنگه مرزبان بلب گله یک کس
 در ششمار آفر و در از شش و فرار شد که مرز بافی پیر امین فانی که در شش ما نیز بی به عیله
 می می پیوند و از روز های هفتده و ششمار که در شش نیست بهجه و بهادر گله و بلب گله و نو مار و
 و فرخ نگر و در جان و پیا و دیان هفت جاست فرماندهان پنج سزین در ارک می چنانکه
 گفتیم هاگزین و آن دوتای دیگر در پا تو و دو دهانه ناو که بیم را نشانه تا و در جستم چنان بن

اینان او روزگار چیدند و کار آنان بکدام بهار پایان گزیدنی آنکه گویم ندان مانا و پنهان ماند که مظهرالدوله سیف الدین جید خان ذوالفقارالحمید بن حسین میرزا امروغان اوست درین هنگامه چون دیگر ابلهان با زبان و فرزندان برون فرشته اند و خانه ها پر از درباستهای گزیده بجای گشته راه بیابان گشته اند مانند جایی این دوروشن که کاهی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه زمین را به پیالیش در آری اگر نه با شهری یاد هی برابری شهری شایسته ای بدین بزرگ در آن کنونه که سرتاسر از آدم زاد و بختی بود بکار و تجارت و فیت و دروب یافت و حیرت و حیرت و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گزیده و های ایوان و کله و بیابان و زیاده و دیگر گسترده ای مانند آن در آن مانند بای بجای مانده گاه نشی که استن روزگر قدی را به کاسه سنگ بود و در آن خشت آتش در گرفت و زبان زد و بوب و سنگ و درو و دیوار را سوخت آن آن نیست با خنجرهای هر یمن بدان نزدیکیست که در آن نیم شب سر و خشت آتش و زان با دفران بام همین نگه ستمه گری و دو کیشم رخ من میرسد و ازان رو که در آن دم با و برین پیوندد خاکستر سپر پای من همی افتاد و آری سر و خسته همسایه گلبانگ آورد و از آتش خانه همیش خاکستر چنانبارد و جنبش نامه که دار که بر قمار مونیم مرده مانند نامه چه مایه گرد تواند آفتخت که نگه ستم آید و ریاضت شاهزادگان سیدون ازین توان سرود که اندی را از دها مرگ بدان خم بگردد تفنگ و پرو و چندی را در جسم بند پا تو بکشش رسن و آن در تن آتش و افسرده چند ازان میان زندان نشینان و شمرده چند ازان و دمان آواره روی زمین بر باد شاها را که آرامگاه که مانده تاب توان است فرمان گیر و داد باند از باز پرس هو ان است و کپای همی و بلب گله و چار بانش آرای فرخ ملک را بعد از جد ابرو زهای بعد اگاهانه بگلو آویختند گوئی بدان سان گشتند که کس نارد گفت که خون ریختند و در راه جویری آغاز سال بکیز از دست و پناه و پشت مهندوان فرمان از او

و فر ازمان آبادی یافتند و از حصار جاگها که در آن بودند سوی شهرت یافتند مسلمانان
 از خانان کوادره را از دست سبزه در دیوار خانه های آنان سبز است مردم از زبان سبزه خبر
 این لوگویند و که جای مسلمانان سبز است مگر فرمانده شهر از گفتار را گویند
 غوی در دل گذشته باشد که کاشانه پرتشان را به نذر سنگ بهادر فراموشگاه و پناه حاجی
 است و نگرفت که از سنگ گامه گرم سازان سبزه تازیکه و تن در آن بخت سبزه بین اندیشه و سبزه
 دوم فروری یار و بی از سبزه گان بدان جایگاه روی آورد و غذا و ندان خانه را با نصیب کس
 دیگر از راه چایان ارمیده درون با خویش رسید و اگر چه شب بار و نری چند بهر ابد و ریگه داشت
 این آبروی سبزه گان نیز نگار داشت بستم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مفتی خان
 با او جرزه و خویش عجب حکیم خان که حکیم کالی هر خان است فرمان بازگشت یافتند
 و آدینه دگر و از دهم سبزه گان بی چند و یک و سبزه سبزه سبزه فروری سبزه گان باز آمدند
 و آدینه سبزه و سبزه در راه خانه ماندند از این آشوب که در سبزه گان درین سبزه گان در کوی
 افغانان این سبزه گان را نیز در جای نماند تا آنکه در آن دار و گیر با من پرتوشی نرفت هنوز
 که ازین سبزه گان تا فروردین که روزگار روز افزونی فرزند سبزه گان سبزه گان
 راه سبزه گان آوان آمد مهربان و او هر یک بر دین لشکر جهان
 لاری صاحب جیف کشته بهار و بلندی گرفت از آنجا که آیین من بعد و رانی که
 بهر فرماندهی بدین کشور و نوره بدین شهر گرانند و آن هشتم چکامه های ستایش آموه است
 و ستایش آن دلاش که بهامد در گیرند چشم روشنی فرجان پیروزی و روان فسرانی
 و فروردین سبزه گان و دهم در روز آدینه روز و سبزه گان فروردین سبزه گان فروردین سبزه گان
 سبزه گان سبزه گان سبزه گان سبزه گان سبزه گان سبزه گان سبزه گان سبزه گان سبزه گان
 کشتایش شهر لکشتو بدین رنگ سبزه گان آمد که نشان دهم فروری سبزه گان و سبزه گان

سروری سپه سالار نام آور گشت رخسار پهلوان در پوزش بدان زوش بر میه رویان
 ستیزه بوی سپه راه که سپهری سپیده آفتاب و سست و بجای گفت چندان آفرین باد خوانند
 که لبش تنگ که زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را تا بادی خروید و نه یمان را باز آید
 نوید که آرزوی آزادان نیک نهادن بر آمد و بدان بدید که ان را در آنجا نیز روز و روزگار
 نهر آمدی که ره نشود و شد که به نوا آوردن تو پدیدن سورنای شاد و یانه چیره و سی بودگان
 سپاه پیروزی و ستگاه در نور و این نادر در شهر است نیافتند دلیرانه به تیغ زنی و
 دشمن افکنی مشتافته اند و پس از کشتن و کشتن زنی نگاه جلوتافته اند و ز گیتی فرستد و ز چارینه
 بست چهارم فروری بهنگام همان چاشت باب برستان داد و از اسب و آسمان
 جاده مانده ماه فرخ روی فرخنده غوی چریف کشتن سپاه و ستاره سپاه به
 نشان بسم خوش سر زمین علی از آسمان آساستاره در راه شسته ستیزه و آواز تو
 دلهای خسته را به نوید مرهم هر و آرم نوخت بک در کالبد شهر روان به آید و فرمان فرمای
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشدلی که روان شهر و گونی که گاه شاه جهان باز آمد و به سینه بست
 و به قلم فروری چون دوز شب گشت و از آن شب سپهره گشت دود و دل داد و خواهان
 بر ماه شب افروز بد انسان راه گرفت که گاه بندگان بخوار است فغان پر در کشتند که گاه گرفت
 هم بدوز مشنیه که نشان داده آمده فرجام دور باش بر فاست و او نیزه بان تهور را بار و
 آرزو مند آن آرزو راز نهار و اندک نادانی که درین شهر زندان او شهر بیرون است تو خفا
 اندرون درین هر دو با آفتاب مردم را بهم آورده اند که پنداری بیکدیگر و بیکدیگر خرد شماره آگاه
 که ازین هر دو بندی خانه در روزهای جدا گانه به پیشین ایمان جان یافته اند و بهشت
 جانستان داند مسلمانان در شهر ازین کس پسندون نیابی نامه به نگارنده خبر بدان هزار گشت
 دیگر از آن نبوه که راه گریز پیچیده اند اندکی را دور گردی چنان پندار که خود ازین سر زمین
 نبوده اند و بسیاری از گرانپایان گرد اگر در شهر بد و کردی و چهار کردی در پیروز و دشمناسک

و گویم و کازده چون بخت خود خنوده اند درین گریه گزین گریه یا بود و باش شهر را بخوار کنند
 خوشاوندان گرفتاران یا در آتش خوار اند همانا پطرس در آن سهرآینه وادنامه های مردم
 از خواست ستگاری و آرزوی آتش در یوزه روانی روستا و بیرون نیابی و دوسه هزار
 درخواه اذکاغذی پسران بدادگاه فراهم آمد و او خواهان چشم بر بند و گوش بر آواز ناخفته
 و پشتمند نمیدل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار یام روان داشت
 غریبه است و در نیاب و آمدن های داور است و داور را دیدن از رگداز اندیشه های بیسج
 و ریج یکدسته است که تاهی سخن آزار است که پنداری چارهاست اگر روی براه آوروی راه
 نگری و اگر بنشیند به پیرن یعنی هنوز شکلی باقی بر بیتی چیرگی داشت که روز و شب بنشیند به
 آن نامه با هر گنه گارشی که در نور و آن بود و من باز رسید پیشانی نامش خامه از پیشگاه و اور
 فرستگ آموز بدین فرمان سر و غ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
 تا بسایه بگری و او در شهر با باز فرستند همه گفتند و من نبرد ایشتم که این سودا و پاسبان نشانی
 است امید فرای و از پزیرفتن آبی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را با فرستادن و نگارشی
 که بی شایسته به گاههای سر و رواد گستر شهر آرای شهر بان پرورنده زانه چارلس
 سافدر رس صاحب کشتی بهما و رفته ستادم و تمامه ویره بنام نامی ستوده تادور
 گیرنده بخوابش افتن و برینه پیش با آن نامه همراه ششم چهارشنبه هفتم مایح
 از پیشگاه فرمانروا در بار نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر نشانی
 و چشم روشنی هیچ ندارد و هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
 و هنگام هر دو آرم و لایه و لاغ چون گنجینه شکم بنده ام مرانان می باید یثیم که نان دویمین
 آرزو و بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هفتم مایح آواز روان تواناها از قوت
 بنزده رسائی فیروز می در گنبد فیروزه گشت عجب و بدست آمدن لکنه و پیرن گشتن
 سجده کینه خواه اگر نیری در آن شامستان چنانکه و نخواه بود و نشین کردید آبادی آن

شهر در و فرزند و باره و بار و ندارد و همانا دیواری از انبوه آتشویه سپاه نبوده شهر که در آن
 این سوی رنگشاده بوده باشد و میک آن دیوار نا استوار به تند باد کوشش مردان کار ایدم
 ریخت باشد هرگز نه خرام پایوه و سوار گرد از هر یک از آن گنجینه باشد آری فستاده این و
 هر که شهر یاری بخشید هم تاب به استانی افراید و هم فر تاب جهان داری بخشید ناگزیر هر که
 از فرماندهان حبیب شهرش در خور کفش است و ستیزه زبردست باز به دست همان شست
 و درفش جاتیان را سزد که با خداوندان بخت خدا و او بخشندی سفر فرو آورند
 و بر دین فرمان جهانداران را بر پیوستن فرمان جهان آفرین انکار ند چون دانستم که تیغ و
 نگین بخت و بخت بخشید که گشت بگریز گشته و ناخوشی از بهر پیشت منزه شست
 را میهم که درین پرده هوش فراوانی دارد و چه کند بنده که گردن بند فرمان
 چه کند گوی که تن درند بدو گان را از است دوم مایح در دل و دیوانه می فکد گیتی
 فروز دینی و نور و زی و شست و آن روز جهان خسرو را همدین روز یادی و فر و
 این روز نشان میافتم سال مگر این شهر می موشان است که از آفتاب از نو بهار هیچ
 گلبانگ نمیشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان که ام است برابر
 گشتن روز و شب و شب و روز چه هنگام است اگر مودل بنده را خوار خاک رست
 و روز نامه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و رنگوفی چند کم گیر و در و
 چند ناشنیده و پندار هر مودل بر فتنه موش نکرده است که سبزه نروید و گل نشکند
 آری آفرینش اینها بر نگردد و و جبرخ خبر به هر نیز گشته که مراور است از لا در و نور
 بر نشوین همگی و هم ند بر گلزار از بخت گدای سبزه از نو بهار سب جهان از گل و لاله پوی
 و رنگ من گوشت و دانی از یسنگ بهاران و من ماند و سبزه برگ سانی و در خانه
 از بنیوانی فستاده و منال و میسگالم که روز گاری پرده است اگر من که در کینه اند و روی
 بدیوار و درم سبزه و گل فکرم و مفسد خود را به پوی گل نه بر درم از بهار چه کار از باز

تا داین خواهند و راه ابریل که دوبره از فرودین یکیم ه از اردی بهشت است کسای که از جبرگ
 حکیم محمد و خان در لواخانه بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدر بستند هر یکی را ه خویش گرفت
 و آن سره مردان و پسر و دایم خویشان و خویشاوندان پرده نشینان و فرزندان سوی بیابان
 رفت گویند هنوز در کربال روز ریشتمی آرد تا سپید چه در سر دار و سر آواز می شنیدین
 را به نوادش این آواز ه نازش می داد که دلیران سپاه کینه خواه مرا و آباد را که از رگه
 بداندیشان بود به ناور و نور و از هم کشت و دند و آن شهر را بهر گستر و د و خیر چه دانتش داد
نواب یوسف علیخان بهادر و فرخ نژاد و داندید و آن بجای گیری نژاد و دای
 و فرخ و ران نژادین اند روی فرمان پذیری فرمان میر اندامید که جاد و آن فرمان را داندید
 سرانید که کوته انگیزی لشکر از دشمن که کوه شکاف پس از آن که شور و ران رو د بار فکند و
 و اشاک ترو امان هرزه ستیز از بریلی برکنار فکند چون چنین است زد واک که اگر انجانی چند از
 سنگ لایح بجایمانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیکند از د و در به بگذر و اسیر و آن
 آوارند روزگار سر آید و کشور شد بهر پای پیچ در ایان و او گستر آید سینه و هم چون در دشمن
 نزدیکی با نمانیدن روز فرما نقرهای شهر بهادر علیخان را که در ار که گفتار اینه بماند نزد
 خود خواند امیدوار از مشتافت فرمان یافت که بفرده جان بخشی و نوید بخش یکبار از
 ما مانده شادمان گرد و د و سوی لاهور ره نور و و پس روزگار آزادانه زندگانیست و آن
 شهر فرجام ماند و بود جاد و نیست هر آینه در آینه بیکر این رو د و سر و آریست که از بند
 در پنج در و خ جاده و در شگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهر ارم
 بست و د و هم چون هنوز بهنگام فرمانرانی ستاره روز گذشته بود و سر خرو روز که در
 بر نیز بهنگام از آن زمانه قمار نینده بالا بلند گشته بود که خردش توپ آسمانی نواب
 بهشت مار ه روزهای گذشته ماه چون لهای دوستان را بانداز سر خوشی و شادمانی از جای
 بهشت مار ه و شاکستی سوزنده در آتش بر سر و روی دشمنان ریخت توپ کشتایس شهر

گو الیاء و بدست آمدن آن سنگین در که جگر گشته زمین است رحمت دل کو سار از آن برو
 که از خرگاه جهان آفرین پروانه نیتی سرکشان آورده هم به فرماندهان و هم برای فرمانبران
 از روشنی چراغ آرزو نشان آورده یک سیدی این رود و آتش که سرکشان گو بسیار را
 گرفته و ستاننده باج و سادتها را چه حیاچی را و شهر و شهر یاری فرزندت و به
 اگر ه رفت و از جهانمانان **شیشه** یوری جست و سپای گران به یاری گری یافت
 و نیز ادب و شرافت تا پیر و نری روزی شد همانا از روی هر که و او که به انجام گیر ایان هر خوی
 جز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گو الیاء رود آورده اند و در نیاید این شکست
 نمایان خورده اند پس درون روزی چند بسته و نترند به بهر نی در هر و آزاری بسو
 نوردند و پایان کار جابجا بخوری گشته کردند بارگیان و شستیمای را در میانهای بی گیس
 سینه بر زمین سایه باری دباران کرده را در گزگاه های آب گل اندای یابی باز کشور است
 بد انسان نفس و غار گرد و که هر گشته راغ بسیر سبزی انگار ه بلغ و هر بگزارد در آبا و بی
 بازار گرد و نامرنگار را خود شست و به سال از زندگانی گشت و ازین گوناگون گذشت
 پنهان پیدا است که اکنون از روزگار شیشه است شیشه و رنگ نجاست
 تا چار آواز و لاله از جاد و نوای شمع از که از من بر روان روشنش در و با و یو یکم
 بد انسان که مقرر ده از مقرر ده دیگر اندر ز پذیر و بدین زمره خود را اگر شاد توان گفت
 باری از بند برنج از او میکنند هر چه در بین که به سیر و زکار و بروید گل و شگفت و بهار
 نیستی تیر و دیاه دارد و پیشات و بیاید که مافاک با شیم و خشت و پیرستی که رستی
 شیوه از او گان نیست من نیم سلمان که هم از بند بودند آئین و کیش از آدم و هم از ر
 شکیب از نامی خویش را رسته پیوسته خوی آن داشته که شب جز هر قیچ پنج خورده
 و اگر آن نیافتی خوابم بسودی و درین هنگام که یاد ه فرنگ شهر بسیار گران است و من
 اگر جو از خور و خور و دست خدا شتاب و دنیا و **حس** و اس نرستاد

باد و شکر می که در رنگ بافرینج برابر دور بوی ازان خوشترستی تا بر آتش آب نزدی جان نبرد
 و از جگر تشنگی مردی سیاه اندر دلم دایه زهر و میجست از باوه ناب یکد و ساغ و میجست +
 فرزانه میس این شیشه بن آبی که برای خود سکندر میجست + از داد نتوان گرفت و دیده
 را نا گفته نتوان گرفت این نگوئی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر که شش و پنج
 اندشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار و شوار نمود آبادی و از ادبی میسند و
 گروه همه دانند که از روی آرزومهربان داوران رخ نموده است باری بدان شیشه کار ساز
 این بی بی پند شکی گزین را درین آرزومهربان داوران بوده است که تاهی سخن شکی نیست که است شیک
 به دم و رسا نموده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه بای پیوند کس ششمانی
 در میان نیست ناگاه خوشبینی و همزبانی و گاه گاه بهرستان در میان بی بی میسند
 و داده مهر بانی میداد و دیگر از آتش نادانگان و شاگردان من همی را سست که به بیانی یک
 نهاد یک نام است و در راه پاس هر تیر گام است بی آید و اندوه سپیداید و دیگر از دم این شهر
 ویران نمیداد **شیموچی** را هم برین برهانرا و که جوان خردمند و مهربانای فرزند
 و پیش و پیش و پیش اکثر تنها میگذارد و بدانند از تاب توان خویش مابری و کار سازی
 بجای آرد پیش **پال** است که که توجوان شکی باری ساست نیز همچون پدر خویش در میان
 پذیرای چپ و چپ و اندوه که ساری یک ساست از دوستان و دوست آن سپهر مهر را ماه و هفته
 شیخ از زبان مهر که **پال** گفته که درین فن بهدم و همزبان او از من است و ازان رو که در سخن
 آموزگار خود هم میگوید شش با آنمه خوبی خند داد سده مایه ناز من است سخن کوتاه از داده مرد
 بهمن من و سر با آرم اور سخن سر و سخن بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جاد و درون جانش
 داده ام میسر از گفته مهر خوشتر از احم از میز سفته ز زمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
 میفرستد این سخن که گذاردن آن ناگزیر نبود و خیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زنی و
 ناگزیر داده نماد و نیز چون دوستان این دوستان است و ریاسند که شهر از مسلمان

تپی است بمشابهه خانه های این مردم بچراغ است در وزانه زوزن و دیوارهای دو دیوار
 شهر ششای هزار دوست که دهر کاشانه یگانه و در هر سالی آشنائی دست درین تنهائی جز خانه
 همنوای وی و جز سایه کس و پایی وی نیست **ب** اکنون نعم که رنگ و قیام غیر سده تاریخ
 بخون و دیده بشنوم هزار بار و دیگر کم زرد و درین است بختان و دل و در ستم زخاره
 و غارت بود و تار و اگر در شهر این هر چهار تن **ب** درین است بچکس گواه بکسی من نیز بکستی
 لشکر کاری رود کار را میرم که درین تاریخ که شهر و پنج خانه از کاو کا و خاک نیز بخانه ماند
 با آن خانه زن و راز دستی انجاریان هر که اندام سوگند میدنم خورد که جز آنچه پوشند و گستر هیچ
 در سر اندام کشتایش این گره و شوار کشای و دیگر بویانی این رستی دروغ نمانست که
 در آن هنگام که سید چردگان شهر را فرو گرفته که با لوتی بکشته بین وید خیر با سگ گران راز
 زیور و خشت هر چه داشت نهائی در خانه کالی حساب پیراوه فرستاد و از نخل و زلفخانه نگاشتند
 و در گل انباشتند چون لشکر آریان شهر را کشوند و لشکریان فرمان انجاریانستند راز دان
 آن راز با من بر میان نهاد و کار از دست منته بود و رفتن و آمدن و در آن انجاریان نمانده تن نوم
 و خود را بدان فریستم که چون رفتی بود و نیک است که از خانه من نرفت + ابدون که این جولائی
 ماه پانزدهم است و درین **پ** سر کار اگر تیری را سر رشته باز یافت گم است
 یفر و ختن آن گستر دنی و پوشیدنی جان و تن می پردم گونی دیگران نان بخورند و من باده
 بمیخو دم ترسم که چون پوشیدنی نموده با بشم در بر بنگی از گرسنگی مرده با بشم از آن بلی
 خواران که از پیش بمانستند درین رستاخیز و سید تن از من بستند هر آینه انیان را نمیند
 هید باید پرد و داد نیست که آدم را از آدمی گویند نیست کار بیکار گزار از پیش خوان برودن
 ازین گوده خواهند گان دگر که از پیش بچسبند خوشه و ربودن بهره خوی دارند و درین ناخوش
 هنگام نیز بخواهی جانگزی ناخوشتر از خروش خروش بی هنگام همین ندارند اکنون که فشار از آرا
 شنائی و گدازش بخواهی روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه و ردل فردا آمد که به آراستن

این یاد بچه نگارش نام چند توان پر دخت همانا درین کشاکش بیان کار یا مرگ است یا در یوزد و
 غنچه تبار بیکر از آن نگرش که این داستان جادوان از کران بر کران از انجام بخت نشان ماند و
 نگرندگان را آفریده دل کند و در همین پیکر پیداست که سرگشته جزان نخواهد بود که از آن
 کوی به دور باش سر باز آرد و او اند و از آن در به بانگی دانی فرستاد و خود اینها تا بجا
 توان سحر و دود و رنج سوانی خوشش باید بود که من ~~پیش~~ اگر بدست آید نیز
 از آینه نینور آید و اگر فرچنگ نماند بر آئینه خرننگ نماند و گفت ترا خنک در هر دو نبر ویش
 از آنجا که آب و هوای اینجاسته رانیک نمی برود و هر آینه از شهر باید رسید و آبا و اجداد
 و بود و گذرید از می سال گذشته تا جلالی ~~شمال~~ کین از روستا و دیگاه و هشت رود و دشت
 و از یکم است خامه از دست و هشتام کاش در باره آن خواهشهای سه گانه
 همانا هر خوان و سپای دما به چنانکه همدین نگارش از آن نگارش گوی داده ام و اینک
 چشم نگران بدان درخته دل بر امید بدان نهاده ام از هر گاه شمشاد فیروز بخت مهر
 و بهیم که بهر بخت جشید شید فریدون فر کاوس کوس سنج سبک سکنه در آنکه فرمانروای روم و
 سبک سکنه برجا ماندن آبروی تخت و بهیم است و لشکر آرای روس اندیشه ترک و سپاس
 دل از بیم و و نیم است اگر ستاره روز بدین گمانش که در بهان سوزی تا نشنوی او است
 بر این فی و روز و حیرانم روز و بدیدم بر خوشین به یار و در ماه و هفت بدین اندیشه که
 در گیتی فروزی گمان بهیچ اوست از گستاخی خوشین نهاده و بهر چه از بهر شب از بهر شب

خداوندین و گین نشان	شمن شاه شاهی و شمشاد	خرد و خشن و رنج و بخت	ز شیر دال بود و داد و گو
دختران و درخت و شمشاد	تانی که از بهر عاید است	بدان و آندین و گمان	سپار بدین نامور شمشاد
ز و تیر و زلف و گنج	ره و درده است بهر رنج	خود آن گشتن و در بخت	بسته بخت کس که در خشن
نه یونی که در که از بهر	بر آید می گوهر رنگ رنگ	بود مهر خشن و آتش	و گرنه چه کار است بهر
گرچه گشت خشنی کند	چنانچه رفتن و بخت کند	که آن گوهر در در	شود و ده و گشت

دویم چنانکه گاه و نمبه در	بر آرزو زور یاد کس گارد	کجوه از دهاد بدیر یا ننگ	در جهان در آن زنده نرسنگ
زلف و شکوه نمایان او	خداوان گیتی گدایان او	با فرشتش بخشش سید ریغ	در خشنده هر شمشیر زنده
برگشت بخشش خرد و در خرد	بفرمای بخشش خرد و خرد ساز	بخشش نگر و بدش سر	بهان فرزند و کطوبه یا
	آزیزان بخشش گندار باد	در بخشش بین بزم بسیار	

از روی فرمانروائی فرمانروائی و رسیدن چون از بخشش جهان و او که هر سه به برشته باشند

توقن از جهان ناکام ز فتنه باشند به چون نگارش بدین نشان یوست + تن زوم و داستان

منخواهم + این نامه را پس از انجا میدن و متنبوی نام نهادند و دست بدست صوبی است

فرستاده آید تا در انشوران ارکان چو در دستن گستران را دل از دست میرد که این دست

و متنبوی بدست نیرد انیان کلدشته رنگ بوی و در ویدیه اسیرن نشان

گوی باد تسراج سیل زینسان که بدین در روانی مانیم + سرچشمه را از آسمانی مانیم +

کنج زو سالتیر بود نامه ما + ساسان ششم به کار روانی مانیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین بایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت

ملک معظم الملکستان خلد الله ملکه بالعدل و الاحسان

در کارگاه کارخانه در کارگاه	خود و زکار کارخانه در کارگاه	در کارگاه کارخانه در کارگاه	در کارگاه کارخانه در کارگاه
حق داد و حق که بزرگوار است	حق داد و حق که بزرگوار است	حق داد و حق که بزرگوار است	حق داد و حق که بزرگوار است
بر روی خاک هیچ خیزد نیست	بر روی خاک هیچ خیزد نیست	بر روی خاک هیچ خیزد نیست	بر روی خاک هیچ خیزد نیست
آخر کبریا خیزد خیزد خیزد	آخر کبریا خیزد خیزد خیزد	آخر کبریا خیزد خیزد خیزد	آخر کبریا خیزد خیزد خیزد
در دهر هر چه در دهر هر چه	در دهر هر چه در دهر هر چه	در دهر هر چه در دهر هر چه	در دهر هر چه در دهر هر چه
هم بر دهر هر چه در دهر هر چه	هم بر دهر هر چه در دهر هر چه	هم بر دهر هر چه در دهر هر چه	هم بر دهر هر چه در دهر هر چه
لیل اندر سوت لیل اندر سوت	لیل اندر سوت لیل اندر سوت	لیل اندر سوت لیل اندر سوت	لیل اندر سوت لیل اندر سوت

نظاره فتنه با عیانی نظر سرخ چرخ غباری گل گریه غیض سحر غایت و کفش سید عاشق نسبه شاه پدید آید گر زاهد است نیز زمین بیاوم با فتنه هم مضایقه در خفا دولت پندست که تازان رود بر خشت گمان بند بختش و از کرم بال چنان ناز که بپوشد بخت بایدستی بخیزد بی ترس بخت سنگ که نقش لعل و زهر بخت بود	اندیشه گنجینه ای آشکار فیت با کلمه قلم فشا اما لای فیت ذوق صبح بیدار دار فیت از بهر خوشی غم کس غم فیت در مجرم است نیز زنده بیا فیت خود خیزد از این گنج فیت ملک آفرین سرود که در فیت و کلمه پاک که در فیت از سبک تخت بگویی فیت نازم فردی که جا فیت در سینه خار ز خوش فیت	جام ز غبار رشتنی آفتاب فیت بر سیم زنده قاعده فیت رهنمون شمع روشن فیت خون گشت دل و اگر فیت قتل لعل و کشت فیت عنوان نگار فیت از نظام شاهی فیت جشنی بکاسه اقبال فیت نازد جهان خوش فیت باتوت سحر فیت خوشیدار بخت فیت	بر زم از بساط عذرا فیت هر کس شایسته ناز فیت کودک ضایع از فیت چشم سیه را فیت زهار از کلمه فیت بستان آن ز فیت سود و سرود فیت کاقبال ناز فیت از بسکه تاج فیت آورد هر چه فیت منها ناز فیت	از دو دشتها که فیت دانای که فیت آورد که فیت خوشی که فیت در خط باد فیت بالیدش فیت شد تاج فیت شاه بر فیت فان از فیت دوران که فیت
---	---	--	---	---

ایمچ شدنی نر و نر از لیل و شب
مژگان تنها و دلست جای وید و فستق

وقت آمد از شهر آمدن به پایتخت
و خود در راه میسر شد
و هر جا که میخواست میسر شد

شده گوشتش از جگر بیرون
 بپس برده جبهه بر خضر مشو
 درین شب از آواز جگر
 شد از حکم شاه انگشته
 ز جگرش چنان گشته بر آید
 به بی نملک تیره سازد بر
 سخن جگر چاه ز روی عقیدت
 بوی زمین از شاهر آید

ترا و از ده هشتاد و چهار چرخان
همه روز در انتظار چرخان
کنند گنج نبیند بجز چرخان
فزون رونق کار و بار چرخان
که نشد ویدان چرخان
بر آید نقش و کار چرخان
و عا می کند بهار چرخان

الحمد لله المستند الذي لا ينقطع
الاسمان بلا غشاه نعيم ماه برنج
جناب نواب نجم الدوله دبير الملوك
والمنابر من مفرور وركليات
فيضايب ابريطر خاوت
داع كاجنور سبي موفور منصرم
شسته انيسوي لبايل الطبلع
و مطبوع خواص و عوام

[illegible]

[illegible]

ف
 ۱۹۱۵۵۵
 CALL No. { غ اک ن ACC. No. ۷۲۹۱
 AUTHOR غالب احمد رستگاران
 TITLE کلیات شعر غالب

~~04/08/88~~
~~R18/09/01~~
~~G23.09.99~~



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

